

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228801

UNIVERSAL
LIBRARY

المغنى الباك للصادق والوارث

طُبِعَ فِي الطَّبَعِ الشَّاهِيحِ نَافِي الْكَائِنِ فِي جُودِ الْمُحَمَّيَّةِ

بِإِذْنِ مَدِيرَةِ الْمَوْلَوِي مُحَمَّدِ عَبْدِ الْجَبِيدِ

خَانَ سَلَمَةِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ

فِي ٢٩٩ هِجْرِيَّةِ



بسم اسد الرحمن الرحیم

ای نام تو قبله زبانا چشم و لما چراغ جانها آینه زار است عالم پیداست زنا مانها
 پیران شده نسیم شوق مانند جاب خانمانا سرسبز است بی نشان گرده کیست کاروانها
 شوق تو بهر زلی که افتاد بر کرده ز خاکها دکانها فرموده بجهده در تو تا فرق جبین آسانها
 وَصَلَّى اللهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ

اما بعد دل رسیده و خاطر بخیده برآه اضطراب و نادانی زمین آتش و گداز و قرین زایش و نیا
 بوده گرد و سراپای جهانیان میگشت و بیای شکسته چشم نابینا در کوی و برزن اطوار عالمان
 چالش نموده بوداد غورسندیای بنی نوع خویش ظن از تقابلهای سعادت بخود میکرد و از
 مخاومت نفس اماره و بازگیری برآوران طبعی خود غافل و ذلیل افتاده از فروفتگی خویش در
 جل جلال و غلاب سفاهت خبری نداشت تا آنکه رعونت ستمشایا طلب مداود و مطالعه سخن
 مشایخ دین روزهای چند مقیّد ساخت و خاطر فاتر را بران داشت که انچه از ان باند
 فرصت و مساعدت وقت پسند خاطر فضول بیوندا افتد رقم پذیر خانه ناعزم شود بنا برین

از سمات نامضبوط و پاره از اوقات پراکنده - اصراف آن نمود و سخنان دلاویز را گرد آورده
و یکی را تقصیر و دیگر را حظیره و نحو آن نام کرده و این کان را عیبات را که جان حکمت و سلوک
المعظم الباری و الاصل و الوالد و التیمیة فرمود و از رد و قبول تماشایان مطلق خاطر گشته و الا
تشفای بیار خود و ثانیاً و ادای مفسدان تیار طلب چشم و دلالی دیده بنیای یا شپهر عتقانی
دل بجا صلی را بنزیه نگاه رضا و تسلیم برده شکلیا ساز و از کشمکش کون و فساد نجات از زانی طار

الحی ناله گرمی دل دیوانه مارا کرامت کن سنائی آتیشی دانه مارا
برده در دست زنگار موسی ائینه دل حسن خویش کن آبا و حیرت خانه مارا
کریان انظر به شتی همان نیایشه سبز باغ بیرون سبز میخانه مارا
درین مفضل کن از دست مرد آبروی تو گردش ده بزرگ آسمان چپانه مارا

۱. قانده تقدیر ازل بنی خواسته این سر اسیمه در گل مانده را بمقتضای حکمت بالغ خویش در
افراد انبای و نیار آورده چنان در مشاغل لایعنی این خاکدان کمن منکم ساخته که انانیت
علم و معلوم که موجب نشو بهت و بنمای قابلیت است باز داشت نمیدانم چه کرده ام که مستوجب
آن شده ام که از حرمت برقی افتاده ام و از فضای اطلاق بشانجه تقید گرفتار شده ام
در دیر و حرم مست کرم می آئی دل چه دارد که درین غمکه کم می آئی

اگر چه ملائق بر جلال الهی در درجه اعلی است که این حالت را دوام و ابد نباشد اما بر آستان
کرمی او در یوز و میکنم که مرا بمن نگذار و بسوی خود جذب کند چندانکه مست که فطرتم با طبیعت
در بر دست و دل از حقیقت و مجاز بنی نوع خود بغایت سر و لکن چه توان کرد که نه قوت گزین
و نه قدرت بر نیز نجان اسد غریب حالتی پیشیم آمده و شکرت مقامی ویم نموده که باطن با صر
بال گرفتار و ظاهر با شرار هم قرار نهی که پای ازین گل ولای بیرون کنم و نه جزئی که سرانجام
معنی نایم اللهم خلصنا من الهاجس النفسانیة و الوسوس الشیطانیة و سترنا مقام الوصول
و اوصلنا بعالم العقول

۲ حسد که حاسدان مرا پیش از هر کس درانده و ای مجبوس داشته سنزای آنها در گریبان آنها دارد نفس بشری خود را سیکهیم زنها که در نهاد خود دور و یانه انتقامی پوشیده داری و ترا که روشنی از دیچ قدس راتبه ساخته اند چه شد که اندیشه ظلمتیان سنگ راه حسن سلوک تو شود اگر به نیکی تو و ارسیده در دشمنی تو کمر اهتمام بسته اند همانا که بیار آنرا حسدا ند پس از مریض طمع کار صحیح یعنی چه و اگر به انکاشته با تو راه خلاف پیش دارند در مبلغ علم خود طریق نصفت می سپرد تو چرا بیوده غوغا می کنی و آژین بیار در دبی تمیزی زیاده ازین چه میخواهی نه

توانم آنکه نیارم اندون کسی حسود را چکنم کوز خود برنج درست جان من تو که از کم جوعلگی یا ابلهی در خود از جرگه بر نهادان خدع اندیش و کوه نظران که پیشه نیستی من از گفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف میزنم و زبیدی را با دشمنان و با او در حرب باختن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دور آبی کاش دشمن من فمیدی که من از وجه رنگ و تا کجا آسوده ام تا هر آئینه از نا جوا نمدی خویش باز آید ظاهر خود را با باطن به رنگ کرده براحت می افتاد و تمیز اندیشی من که در حق دشمنان دادم فهم میکردا بقصد از دوستی من سنج زده نمی شد

زمن صورت د بند و معنی آزار خاطر را بیاد کس نیایم تا نباشم بار خاطر را آلمی من دوستدار جهانیان را که جهانی در بند عداوت اوست چه عطیه عظمی و موهبتی کثیری بخشیده که همین فردغ خرد این همه موارد را اسباب دوستی افزای بنی نوع خود گردانیده ام اگر چه اندک شکر اینهمی که مرا بوسعت آباد رضا بقضادر آورده و از شادی و غم ربانی داده هزار زبان در عمر و از ادائی تو انم کرد لکن بس با گران بر سر خاطر بنی نوع من افتاده و عجب ثقل ثقیل خست اقامت در ساحت سینۀ ایشان کشاد و یا ایشان را ازین ثقل سبکدوش فرمایم ازین اندو خون پالا خلاص بخش تو از اسیری دنیا باز خرید و در طوبیۀ این علف خواران در بنج مدار که کند اخلاص بر پانی دارم و برنجیر گران مروت در گردن و ترا زدی خرید و فروخت معامله درست

۳۳ خیر اندیش نیکوکاران تواند بود که رحمت عاصه ایزدی را مخصوص طائفه سواد است خود را
از آلائش خواهش پاک داشته بزرگواران تسلیم نشسته تفویض کل نماید و آزان فروزان
دولتمندی بود که بزم دوستی باد رست و دشمن و خویش و بیگانا آید و آزان کمتر آن بخت
لبندی تواند بود که اگر بزم همت سرای محبت حق مطلق نتواند رسید باری بقا و دوزی بخت اندو
بر باب طغرل رضا رسیده بخاطری کشاده پیشانی رضا مندی حق را خوشنودی خود دادند و
ازین پست تر آن نیکذاتی تواند بود که اگر چه رحمت شامله الهی را مخصوص بگروهی ساخته است
لکن از دوطرف مخالف آرمیده تسلیم امر قدیم در میان دارد و آزان کمتر آن سعادتمند ساد و لوح
تواند بود که هر چند بدو تلخانه محبت کل و نیز بهگاه رضا رسیده است اما روشیکه از راه عقل به حق
یا تقلید کامل آورده اند بی مداخله یا خوب و زشت آن روش را مردانه و اتمثال و اجتناب
مینمایند و مراتب این چهار طبقه گرامی چون مدارج آن ظلم و جهول که منزلش فروتر از اینهاست
از پایه احصا بیرون و از حیطه بیان افرون است

۳۴ ابوالدنیای آن پست فطر تمیست که که عجز و بد روی دنیا را عروس زیبا بشناسد لکن
از آنجا که بشام جاننش نسیمی از دوتجانه هست رسیده است چنانچه در اقبال این نامزد فریب
انجای طمانیت و مقام آرام نرفته کامیاب خرسندی و شادمانی نمی گردد و او بار این بیوفایی
دوستش دشمن نواز پامال اندوه و کد کوب غم نمیشود این الدنیای آن بیدانستی است کوی
که در آمد و شد این فروت بی حقیقت نادان بر آورد و نا افکن خسران زده شادی و ماتم است
نه در حصول لذات این شراب فنا سیراب شکم حوصله شادی او سیر و نه نفس میسد او در نشمین آلم
و نه در اندام این نیست هست نما معده ماتم روزگار او پیر و پایی خواهش اولنگ عبد الدنیا
آن بی سعادت قی است که با فراغ آوردگی تیر گیمای سابق در حصول مقاصد میان تبی است
این نشأ صورت که گذاشته خود پروان و مردود روشن ضمیران است از شاهراه راستی و درستی
انحراف می ورزد اما در دفع مکاره این جهان فرو راز جاده طریق منحرف شده دست بد آن

مکر و حیل زده نجات خود و سیمو آمة الدنيا آن بید ولتی است که با قنون بوی و بدر کرداری
که است ذکر یافت یکبارگی از راه راست و درست کرداری یکپوشه در جلب ملامت و دفع
مضار و مراتب سوری و مزاج ماتی گریزه مملک کر نیزی قطع نموده کمر بسته نگه خدیست
و مکر و مکر آگیا دان کان مکر هم لشزل منه الجبال

۵ مقصد اعلی و مطلب انی دریافت ذات و صفات ایزدی است جل جلاله و جویندگان
این گوهر بی بهاد و گریزه اند گرویی بکشف و بشهود دست بهست بدین مقصود زنده اند و طایفه
بوسیله جمیله دلیل و برهان بر سرده علیای این مقصد ارجحند بر آید کامیاب دانائی گشته
فرقه اولی اگر بوجوبی گردید است آنجمله را صوفیه گویند و نه حکمای اشراقیه خوانند و
طبقه آخری را اگر بنی الاعتقاد دارند متکلمین نامند و نه حکمانی مشائیین دانند این خلاصه
تحقیقی است که سید شریف جرجانی در حاشیه سطح از محققین قدما نقل نموده الکی آنچه مضی
بدان هدایت فرما و از پیران کتاب خود و تابعان سنت رسول خویش گردان تن خواست
اشراق و نه طلبکار ششی و نه مکر معرفت و نه مقروضی رضای تو خواهم و مغفرت از تو جویم و مرگ
برایان و جدائی را از دنیا در حالت احسان آرزو دارم

رفت نواب و جهان کلمه توحید لب کس ندیدست ز گیتی سفری بهتر ازین
۶ متری نه شده راه هدایت شتافتن دیده وری را کجوری فروختن است یا آریستی خود را
بابی انصافی دست و گریبان داشتن نواسته خود گفتن هرزه کاری و نایافته خود را نمودن
بیخبری و بجهوشی حرف سرکشیدن و کاندازی بآن ای جویای راه معامله با ستم خطاب چغت
که نقدات معنوی را که مخدرات قدسی است در میان آرد و بآبی استعداد خود چرا ازین مقام
حرف می بگوید که نا محرم را در خلوت سرای سلطانی راه ندهند اگر آشنای معرفت و شناسای
حقیقی آگاه دل باش و منصب بدانی گرفته کمر بسته پاسبانی شود و نه پازاندازه بیرون نهادن
و پیوده غرو نشین چرامبا داکه نوحه دل آنا تو بآستان ملائک نشان رسد و موت بزیان

۷ برای آلائش بی ثبات که جز نالیش و چشم احوال ندارد خلاصه زندگانی را در انتظام
اسباب لایق صرف کمن و لذت دید بلند و دریافت ارجمند که نفس ذوقنوت گاهی بان
بازی میدارد فریب مخور که راه بس دراز و باریک و خطرناک است رهبران در خیابانی گم کرده اند
و از خستین این راه دیدار نمیدانند اگر بگردند دست و پاکی از چرخ شوب ریاضت است که گدازد
توان دانست که کدام چهرانی بزرگ است و برون اگر برون ظاهر اند و نس حب جاه متصل
نشود توان فمید که کدام پیشانی سترگ است سبحان الله مگانه کردن صدا اعتراض چند
میکنیم و کمال معنی را با وبال ظاهری باین دوسه پیوند میسازیم و در امکان را در جلوه گاه
و جوب جز رضامندی و خرسندی هر چه کند نشان بید ولایت و شست خاک تیر و راد حشر
قدس غیر سرافکنندگی و شرمندگی آنچه بصورتند دلیل بر بختی است

اگر بختی ز بی رحمت نه بختی تو شکایت کیا سر تسلیم خم ہے جو مزاج یارین آئی
مسئل ز و ابر الهی کجاست تا معده خاطر را از اخلاط فاسده دانشهای رسمی پاک ساخت
بجلای ضمیر شرف سازد و از حسن صورت و جمال ظاهر که دام نابالغان کوچه طلب است
ربانی داد و فانی کلی و اتصال حقیقی با بقا و دائمی بختند

۸ من بوالفضول را که خورند از هستی موهوم است و نه لول از نیستی اعتباری بالخیلیای
ذاتی یا شورش نمادی گاهی بگلشت سخن گزینی آورده به بهانه غذای روح قدسیات کلام
رامی نویسد و گاهی بخیال ممانی برادران همشرب سخن از سنت و کتاب می راند و گاهی
باراده ضیافت طبع یاران فطرت از خوان الوان توحید زلزله بردارست و گاهی برای دفع شرم
بطیثان که اخوان معاشرت اند و ستود اوراق از دیگران سرگرم رت و احوال الهی جیشی که جز تو
نه بیند و نه نماید و سرمد که غیر از جمال روی تو منفیاز

۹ حق گوئی من که دوست از دشمن نداند و آشنا از بیگانه نشناسد از رضای دشمنان و
مخط و دوستان کجاست و نگین خواهد بود محبوب من که در ناحق طلبی از من نابر خود درست

در دوستاری چه قیم طبع کامروائی از وی داشته باشم آهی نفس معربین اگر آهنگ نصاف طبع
 و بر سر تست با خود بقدر دریافت خود زنده دوستی معامله بردوز و با اخوان عینی که فرزندان آدم
 با اندازه کار خود تشریف سود و زیان سرانجام ده و اگر از فرعونیت که در نهاد تو مخفی غایب است اندر
 مرا نمی فهمی چاره بیماری خود از دوا ی بیماری دیگران چه جونی و مرهم جراحت خود را علاج
 امراض جهان چه می کنی

۱۰ مآلا آنست که در ضمن خوش روی و کشاده پیشانی حق فوت نشود و مداهنت آنست
 که در ذیل سعادت حقی در پرده کتمان مانده یا بطلانی بر منصفه ظهور جلوه کند شکر این نعمت
 که در کلیات برادر دماینه نرفته ام در کیل آسمان نمی گنجد و آندوه این نعمت که در بعض جزئیات
 با یکی زمین رفته باشد در کالبد زمین دنیا یابیدست که با صلاح اصل مناد فرع متعقر گردد و
 نیک منتی نهاد و شتی بیدار نیست و نابود کند ان المحسنات یذهب السیئات ذلک ذکر
 للذاکرین منکم بادشمنان همواره خیر اندیش بوده آهنگ دوستی دارم بادوستان چیراز
 آدمیانه نگنم لذت این معنی عذر خواه طعن بدگوهران است آئید وارم که او تعالی مرا براندیش
 معصیت مکیدت کجشک حوصلگان زمانه نگیر و آزار اعراض بر حرف دوستان که چیرا دوست
 بادشمنان دوست ناست یا همانا خود دوستی او با ما از همین صحر است کیسوفرا ماید از این نصاف
 گویم یا از کوری دانم که خواهش محال نمایم و چشم اجابت از واجب مقال داشته باشم متغیر
 من که دست در تکلون زده ام و آرزو قبول بزرگان جهان کیسو گشته سر بلند شناسایم
 از اعراض کویان بی عصا چه اندیشه مند باشم

سازد چرا پاره گلو سفسطه گویان آزاد گردد و طرف بید بچند

چنین بر حسین جنبش خرس نمی نند در یاد لان بوج که آر میده اند

۱۱ تجربه نش و صدتی را عشق کنج خانه نشان صحت عقل است و کثرتی تعلقی را دوستی خلوت
 بیماری نفس بواجب کسی است که اگر خرف را بهوار یفر و شد سود کند و اگر گوهر را بفال

بخشد فائده بیند و سبب بحسب تقدیر از زاویه خلعت برآمده و در بازار کثرت افتاد و است
و تهاوره در مرادها و مساملات از اخوان زمان قصب الباقی برده اگر چه در نظر کوتاهی
اعتبار نماید و نوی که محل حسد اکثر برادران طینی است یافته اما در مضی پیش بالغ نظران با
سوق نفس الامری شده استغفر الله من جمیع ما کرده الله

۱۲ درین عمر دور و روز و بیاض انسانی چند که این داستان از انجمله است و از منتهی مختلفه و
اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست که عشر عشیر مرضی آن بی نیاز شده باشد
شعاع گر انمایه کاسد باد و گر باد بزرعیب حاسد باد

بجان اسد چه قسم دیوانگی سراپای خاطر می گردد و تنگه هست و در بیدلی داشته ام و روزی
نیست که از آن دو تخانه بمن اولوشی نرسد این چه ترا نیست که میخایم و این چه کج ویت
که می اندیشیم ای هیچ اگر کسی ترا شناسد تو خود را شناسی و اگر هیچ کی ترا نمی بیند تو خویش را نمی
ما اچو باک گر کس صاحب نظر نباشد نشا ختن گهر رافقص گهر نباشد

این نامه مجموعه ایست که در شوریدگی احوال بعضی سخنان موزون طائفه علیه اهل دل اهم
از لفظ و معنی آنما سوده کرده و از نادانی خود را جاگی خواخوان این الوان نعمت دانسته
از علم الیقین بحق الیقین آمده خیال میکرد احوال که از جهل مرکب بجهل بیط آمده امید که بشناسی
علم مشتافته بکاشا بجهل خرامد و این تخم حسن طویت برگ و بار خجالت و ماند

۱۳ در محاورات روزگار نسب را تخمه و نژاد و ذات و امثال آن تبصیر نمایند و آنرا بهایی
و سافل پایی بند گردانند اما بشیار آگاه دل داند که این بدان باز گردد که از آبائی میانی
او کی به فرونی ثروت ظاهر یا شناسائی حقیقت چیره دستی یافته و بنام یا لقب یا حرفه یا
مسکن شهرت گرفته و رنه نامه که یکی مردم زاد را از فرزندان آدم صفی اسد شمرند بنگار
داستان گذاران دل نموده احتمال دیگر را راه دهند بر ظاهر که درین معامله از دوری راه
از با اندازند و بران گوهر گرامی اعتبار نگیرند پس سعادت گزین بیدار دل خرابدین فسانه بخواب

و بران داستان تکیه زده از حقیقت پژوهی دست باز گیر و پسر نوح را از انیزد شناسی و پدر
 چه سود و ابراهیم خلیل را از بت پرستی اصل کدام زیان سه
 بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی که درین راه فلان ابن فلان چینیست
 اعمت بار شرف او میان او چیست به تحقیق نسب آدم و حوا کافیست
 لیکن چون بسر نوشت آسمانی در زمین صورت پرست افتاده است و با طائفه برمیخیزد
 که نسب را بر حسب گزینند ناگزیر لختی از ان بر گوید و ماده از برای آن گروه بگشاید شماره
 آبای کرام داستان درازست انفس گرامی را چه قسم بنایست وقت بفروشد برخی در
 لباس ولایت و امامت و گروهی در پیرایه علوم رسمی و فنون دسی و جمعی در زنی امارت و
 ثروت و جرگه در معامله گزاری و طبقه در تجرد و تنهایی و رخصت پریشان این خاکدان بس بزرگ
 و از جای بجای در مطاوی تغییرات عالم ره سپر گشته پای اقامت در موطن شتی افشوده
 از دیرگاه زمین حرم محترم مکه معظمه حرم سعادت تعالی وطن گداین والا نژادان بود و سپس مدینه
 منوره هجرت جای پیغمبر آخر الزمان شد صلعم جدا علی مرتضی رخت اقامت و کوفه کشاده
 تا آنکه شربت شهادت چشید حسین سبط دین سعادت بعد از وی قدم بر قدم پدر و الا گمراشت
 و شد آنچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود و فرزندش زین العابدین علی اصغر را شربانه زینشاد
 کسری نوشید ان مادر بود وی بمدینه برگشت و در عمر بنجاه و هفت سالگی در شیشه زیر خاک در
 بقیع آسود و پس از وی در جهان خاک پاک امام محمد باقر بازامام جعفر صادق بر بستر مرگ آمدند
 فلله در من قبرها اگر مه و اشرفه و اعلی قدره عند الله تعالی موسی کاظم را که از فاطمه بنت
 رسول صلعم ششمین جد میشود و در بادی حال رسیدگی از خلق رو داده ترک خانمان نموده
 غربت گزید و بهر هی علم و عمل معموره جهان را بپای عبرت در نوشت و از مدینه که ولادتگاه او
 بود و در اوسط مائت دوم در بغداد که دار الخلافتی معروف و بیت السلطنتی بانام است بسر نوشت
 آسمانی گوشه گزین شد و پایی در دامن قناعت کشید مادرش ام ولد بود حمیده بر بریه نام

و اگر چه از مدینه بصحرای آما تجرد از دنیا بعلق این سپنجی سرافشافت و بر همان قطع آگاهی
 بوده انفس گرامی را در آویزش خویش بکار برد و زندگی بی بدل را به پیراستن نفس و بویان
 در غل گرفت تا آنکه در ششده یاشده و ربان الله مسموم شده راه دار البقا گرفت و علی بر مقام که
 پیدایش او بهم در طایفه طیبیه بوده بجای پیرسندام است ایامی و صد و انش عیانی و بیانی
 آراست و در ششده یاشده بشهر طوس بشهر اعمدال در گذشت و جهان فانی را پروردگار در این
 سکره ناکتم یاسانه یا مین بود محمد جو اراجانشین خود نگذاشت که خویش خلیفه مامون است
 و مادرش خیزران نام دارد معتصم عباسی او را بغداد بزرگ گشت و نزد گور جد خودش موسی
 بیاسود پسرش علی مادی را متوکل بنابر کثرت سعایت از مدینه طلب داشت و در سرمن آرمی
 که عسکر گاه او بود قرار داد تا آنکه هانجا در ششده در گذشت و هانجا خودش بیاسود او را که عسکر
 خوانند از نجاست مادرش سمانه نام دارد گویند مسموم مرد و جام شهادت چشید از وی جعفر بن
 یادگار ماند چون وی وصحت اماست محمد مهدی بن حسن عسکری طاعن بود اما سیه او گذار
 خوانند و دروغ خود را بدین پاک او بستند و بعد از وی فرزندش علی اشقر و نسل او بغداد را
 اقامت گاه خود ساخت و از وی عبدالعزیز و از وی محمود بود و اما ایندم مولد و موطن این
 پاک محمد بنان همین بغداد بود احمد بن محمود اول کسی است که از آنجا برخاسته خت اقامت
 در آنجا را بر شاد تا چار پشت این شهر مسکن ایشان بود پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن محمد
 و ولدش علی موبد بن جعفر در بغداد در گذشتند و بسا کمالات حقیقی فراهم آورده در گذرگاه
 ارشاد و پنهانی طلق بسر بردند حسین معروف بجلال اعظم که موبد اراجانشین باشد بگریز غریب
 شد و از آنجا بجلالان افتاد و هیچ را موطن گرفت و این ماجرا در ۶۵۳ هجری و در او به پیوند خویشی
 با خلیفه حقیقت پژوه سید بدرالدین خطیب بکری که خداست پسرش احمد کبیر اید جلال الله
 مخدوم جهانیا خلف سعادت مند بود که عالمی از روشنی دل یافت و در ۷۵۵ هجری از جهان
 در گذشت محمود بن مخدوم راحد و حامد ابو الفتح و او را جلال ثالث فرزند گرامی است که انج

بسزین دلی خرامید بملول لودی که پادشاه دلی بود قنوج را در تیولش از زانی داشت
 و دست بیعت در دستش نهاد از آن بازویران این بلده مسکن اولادش گردید و این جلال
 را راجه شهید و راجه اعلیٰ رابع و او آتاج الدین و تاج را سید کبیر و او اعلیٰ اصغر و علی را
 لطف علی و او اغزی اسد و غریز لطف اسد و لطف اسد را اولاد علیخان انور جنگ که جد
 من بی دانش و فرهنگ باشد از زانی شد و از وی پدر و الا که حسن بن علی که خاکش سبز باد
 صفوة الصفوة و خجته النجته بر آمد و طیلسان بهتی بردوش گرفت و به نیروی دم گیر باگلی روز
 چهره سعادت و سیادت بر افروخت و در غنقوان جوانی از شیخ عبدالغزیز دهلوی که از علم و
 ولایت صوری و معنوی بهره وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کترش که فردر و زگار دانش
 و عقل بود بنی کمالات علم عمل اندوخت و از خدمت مولوی نور لکنوی و سید احمد بریلوی
 مقامات سیر و سلوک را طی فرمود و یکی زندگی را در راه جان آفرین قرین فرمان مهدی و پیر
 عامه خلق بسر برده در شصت و هجری بچار رحمت قدس آرمیدات مخیر تاریخ این حادثه بخانگاه
 سکر و ان زخم آسمان برآمده اند. راستی چو خدنگ از کمان برآمده اند
 مرا که عاری بنی نوع انسانم و تنگ خاندان این دو دمان عالیشان و از کمالات آبائی کرام
 و اجداد عظام بر کران نوزدهم جمادی الاولی شصت و هجری از لاهوت بسفر ملاوت برداشتن و بهستی
 پیریتی آراستند و در پنج سالگی سایه عاطفت پدر از سر برگرفتند و در نه سالگی سرایه آشنائی با دانش
 پیدا کرد و در بیجده سالگی علوم متداوله اندوخت و در هر علمی معرفتی مناسب بدست آورد اگرچه
 عنایت انزوی قافله سالاریش بود و بکوی بسیاری از بزرگان دیروزه گری کرد و گمن در
 خدمت شیخ صدر الدین خان دهلوی بیشتر بسر برد و تشنگی باطن از آموزش اوافرود و چنانکه
 کتب دانشمندی را بر ایشان مرتب گذرانید و او این سنت مطهر را بر محدثین من عرض
 کرد و سلسله خدمت را برپا ساخت و اندان علم مبارک و جز آن تالیف کثیره و اشاعت
 غریزه پرداخت چنانکه شماره آن گرد آورد با امور به شخصت و دو نامه تازی و دری می رسد

و چار دانگ گیتی را از عرب و عجم بصدای شهرت و قبول خود بلند آوازه میدار و هم بعضی بلاد
 هند و جبران را از دلی تا کلمکه تا لمبئی و از بمبئی تا سحزاب قدم عبرت پی سپر کند و هم از گنجینه
 خوشه و از بهر من توشه عبرتی و دانشی برگرفت و هنوز آبله پای عرصه گماچوی دشت ایجاد
 و آشفته جستجوی علم و معرفت خدا داد مدتی گنای را خلوت او فرمودند و بی قیستی پیشه او
 گشت تا نزد یک پهل سال درین حال بود که وقت کار در رسید و بدین پایه بلند که می بینی
 سرفرازی یافت امروز که چهل و هشت مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه اتخوان در تن ناتوان
 گشته شد و موی سر سفیدی چون سفله تابان گردید آتار گرمی درونی و سوز باطن همچنان
 افزایش دارد و بسا نکات دل افروز بر فراز طوبی آمد در آئین مالک و شافعی و ابوحنیفه
 و ابن جنبل گوناگون دریافت اصول او فرومایه آمد و بقلای وزی بخت بسیار و گماچوی طالع
 سازگار بر پایه اجتهاد مجتهدان و قوت حاصل شد هر چند با قضا می نیایم بزرگ و دانشمند
 سرگ در ظاهر انتساب بروش ابوحنیفه معروف است لکن همواره گفتار و کردار را با تابع است
 آرائش دارد و از سعادت منشی در روشن ستارگی از علم ظاهر بچاق معنوی گذر افتاد و نیز بهنگام
 صورت رهنمای ملک حقیقت گشت با کتب سنت و سلوک را سود برگرفت و نصرت های بی اندیشه
 روداد و روشهای بوالعجب روشنی افروز آرزوی که در دل پیر سیخ بلند آن نتواند بود که
 نقوش علمی از ساحت ضمیر سترده آید و دست از رسمیات باز داشته محو جمال مطلق گردیش
 ازین فرمان ایزدی چنان رفت که درین شهر منوچهر بنحویش خاطر فی غلط گفتیم بلکه به تقدیر
 قادر چندی توقف افتد و ترک گردش نماید و طبع سفر گرا را آتش بخت باکی از دودمان تریش
 نسبت تا اهل روداد و بدان مرزبان محله معرفت بخونیش پیوست فرزندان روزی شدند
 الهی سعادت مند دارین باشند هر چند تا می توانند شدن بخت و شوی باطن و پاکیزه داشتن
 گوهر ظاهر بهر مهت گماشته میشود و بکار ساز حقیقی روی نیاز و نیایش آورده اما اشتغال بعلم
 گوناگون روپوش معنی آمده و گفتگوی من و تو سر پرده خفا و حال گشته و خواهش رازبان

اشد وایش بریده شده بان تارایات ماهی شایه جانی این خطه را بتازی فروغ دیگر بخشد
 آنجن و انانی و حق پزوی را رونقی دیگر پدید آمد و تشنگان خشک سال تمیز را نیز باها
 لبریز شد و ره سپاران اندیشه گرای در روزبگاه آرامش جا گرفتند اگرچه تفرقه و لهامی مالمدا
 کوچ حقیقت سر بلندی دارد و هر کی و ربه آسب رسانی دیگرست و عین الکمال اعدا را
 خنکی چشم و خاطر واقع طلبان را پسند بر آتش

فرنگ هوش را بطرفه کافرستانی قدم گزارد بالا مان خجبری

تا پیوند صوری بابوی کا شانه دولت بند بر پای این مستمند نهاد سرمایه دیگر آگاهی و
 تجربه کاری روزی روزگار شد یعنی دوستی با دشمنی شد بنزاع عیب نمود آزادی بندگی گردید
 گرفتاری شهر مندگی گشت شادمانی تن غم جانگاه را پیراهن گرفت جان ناتوان را سلسله
 آفتاب بر پا شد حالا آن آب رفته بجوی نمی آید و آن تیراوشست بدربسته بر نمیکرد و

من نیگویم که من لکن تو خود انصاف یک نعم و الماس انجمه یک جان و آزار انجمه

هر جغای که کنی راحت جان مست ملی رسم انصاف مباد از جهان برخیزد
 گمان نه کنی که گشتگاه او پناه و انشوران و جای بازگشت نیکو انست و محل خیال بزرگان
 و خود ان که از حسد و کینه انجمنها برسیا زند و دشمنی پنهان و آشکار خلوتها می آیند با آنکه
 هرانه از اجزای نخستین اندوهست و نه از پیش آمده پسین شادی که آن هم بگذشت و انیم

بگذر و دل چنانکه برگزیده با گریان است از او دید گفت و شنود و ماند و بود و حال بریان

ما گل بیابان گلستان گذشتیم بستان به پرورنده بستان گذشتیم

می آمد از کشودن در بوی منتی در بسته باغ غله برضوان گذشتیم

در کار ما مضائقه داشت ناخدا کشتی بوج رخت بطوفان گذشتیم

خدای راست است که آگهی درون چنان بر پیشطاق بنیش می تابد که شرح آن بجا آمد
 گفت نه گوید و اگر در آید به تنگنای شتوائی ابنا ی روزگار و نشود رحمت انده وی در امان است

بر روی بندگان کشته و رخ سرگ چهره شادمانی توحیه کیشان سنت دوست افروخته و دست
 حمیت اسلامی خار خنق و بدعت را تا اینجا که دست میرسد پاک سوخته و کیف که نیز اعظم شما
 بر سر جهانیان بر تو انداخته و جهان را بعد از آن روز افزون روشنائی خاص بخشیده بارگاه خرد
 در بالش آرد و کالای آگهی را بهاء بزرگ نهادند قنول توحید و حکمت و انوار دانش و دولت
 در میان شد و بیانهای تازه و درست دیدهای بلند و دریافتهای گزیده پیرانی گرفت و
 گوناگون مردم از خزینة عقل فوائد بیکران برداشتند سخنهای موزون بلندی گرا شد گوشتها
 افسرده برافروزد و ناتوان بینی بدگوهران افزایش یابد و مردم کم گزرا که تا بدین بنیاب شده
 راه افتراس پیرند و از گشای پریشان داستانها پر دازند و ساده لوحان روزگار را بر ابرغانا لید
 بخمال تباہ بل آزاری نکاد و نمایند قنقند اندوزان بهانه جورا بنا بر روشش اسوه سنت زیبا
 هرزه سرانی و اشده و سرمایہ گفتگو بر آید عللای نمان و حساد و دوران که نادانان دانش
 و زهر گیای نوش نما اند کین برخاسته و بر گسیختن پیوند حق پرستی هنگامها از جا بلقا تا با بلصا
 آراسته و باندیشه تباہ خویش راه کوششها سپرده و نداشتند که شناسائی دیگرست و پذیرائی
 حق و دیگر روایتی چند از حقی نامهای پاستانی می یافتند و آنرا در هر باب عین حق و محض صدق
 دانند و سخن غیر را گو پایہ صحت بلند داشته باشند و روشنی آن خاص از کاشانه نبوت چرا نبود
 وزن نمند سبحان الله بانکه گروه با گروه مردم که علم را بعل نزدیک داشته اند و گفت را با کزدار
 کیانی بخشیده اتفاق دارند بر آنکه هیچ کیشی نه آنچنان است که یک امر خلاف واقع ندارد و
 نه آنچنین که همه بطلان آموده باشد با این معنی اگر کی از شناسائی دل و روشنی خاطر و رساله
 بخلاف آئین و یار خود بخسین نماید بستر آن نرسند و کین آن بر خیزند لکن از حمیت الهی و ستایش
 خداوندی بدگوارا پیوسته گردند و مساری بر رومی نشینند و کشور زده پائمال غم و الم می گردد و هر چند
 از بدگوهری و زانیان فی خود عبرت نگیرد و بر جهان بد سگالی حیلہ اندوزد و با جمله اگر چه بهوار
 ز نور خانه خمد شورش دارد و تا سوراخ دشمنی کسان و جوش و شب چراغ دوستی میفرسوخ

و نیکان روزگار دل در بدی بسته و در بیگانگی باز کرده اما و ما نشاءون الا ان یشاء الله
 جمیع بخش خاطر شکسته بندگان است و ما نشاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن چاره گریزی
 دلمای ناتوان در هر زمان پیروی حق گزاران سعادت آموذ باز رجوش و خروش بدگوهر
 پراکنده میشود و تباہ سرستان بی آرم و دیونیزادان ناپارسا آتش غیظ افسرده قل معاتوا
 بغیظکم حاصل سخن آنکه دانشمندان روزگار روشن دشمنی دارند و کم عیاران ناپس بی آرم
 برای تشخیص فقریات بهانهای شالسته می انگیزند و دعوی ساخته و پرداخته ساخته و نموت
 بالسته می جویند لکن حفظ الی نوید آسودگی بگوش دل میرساند و حمایت خداوندی پیام
 آرامش می آرد و محبت او را بکدام زبان نویسد لختی در پاره ها مها کاشته و در دلی بیرون
 داده آتشکده را باب بیان فرو نشاند و سیلاب را بند شکست و تاشکیبانی را پامرد شد نمیدانم
 که کار کجا انجامد و در کدام بار انداز سفر واپسین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون توازن آلا
 او بجانم را در کف حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضاسندی مصروف
 گردد و بسکد و بشی خود را با آرمگاه جاوید رساند از آنجا که شمار هفت های ایزدی یک گونه پس
 گزازی و نشان بندگی است لختی از آن مینویسد و دل را نیز و می بخشد سخت نعمتی که در خود
 نژاد بزرگ است که ترومانی انیکس بیایکی نیاکان چاره گر شود و گزین تداوی شورش درونی
 آید چنانچه در دربار و آتش را باب و گرم را بسر و علاج کنند

شنیدم که در روز امیدم بدان را بنیکان به بخشد کریم
 تو هم گریبی بینی اندر سخن بلطف جهان آفرین کارکن

دوم سعادت روزگار و مساعدت زمان است هرگاه بزرگان پاستانی بمعدلت بیگانگان
 نازش نمایند من اگر به نیروی لطف خاص بادشاه صورت و معنی که ذات مقدس کبریاست
 تفاخر کنم شگفت چیست سوم طالع مسعود که مراد چنین خجسته پیرایه دانش و آگاهی آموذ
 از شیعه تقدیر بر آورد و چهارم سلامتی اعضا و اعتدال قوی و تناسب آن حجم جدائی از روش

پسینیان در هر جزو کل و این یکی حصار استوارست از آفتهای درونی و بیرونی و پناهیست
 از فتن افندی و آفتی ششم بسیاری صحت و نوشنداروی تندرستی و کثرت معافات ایزدی
 با وجود امهوار و ما اصالبکم من مصیبة فیما کسبت ایدایکم و یعفو عن کثیر منکم منزل شایسته
 و کاشانه بایسته بایستی از روزی و غرسندی بحال به ششم شوق روز افزون حق پرستی و آزادگی
 از بهستی نهم کرانهست معصیت از ته دل و عدم لذت در بهوای این آب و گل و هم نیازمندی
 در گاه ایزدی برومی که مدوی را از غیر غیر جو یان یازدهم در یوزده زاوی نشینان حق گزین
 و خرد و پند و ان درست عیار و آواز و هم فراهم آمدن گوناگون کتب در علوم دین که بی مذلت
 خواهش راز دان هر کمیش آمد و دل از بسیاری از فنون و رسوم من و تو و اسوخت نیز و هم انشا
 صحبت دانشندان علم دوست اگر دوست بهم دهد چپا و هم نفرت از دشمنی جا بلان بمنیز اگر سبب
 پانزدهم حسب صوری و جذب باطنی که شورش خاندانها و زمین از بایسته باشد پانزدهم کاشانه
 و مرا این نقصان بهر منظر گاه کمال آمد از نیرنگی بود العجب و هم بهم شگفتگی فو براند و زو زبان
 زمان تحیر فرو شود شانزدهم یاس از من و تو و بهراس و وسواس از خود و هفتدهم هم ملازمت فن
 حدیث که ولادتی دیگرست و سعادت قی نازدهم هیچ هم خدمت قرآن کریم که بیدار طالعی بهتر از آن نبود
 دار بخایل نمی گنجد نوزدهم بر آمدن از عونت و بد خلقی بیامن سنت مطهر و بستم ارادت خدا اکابر
 گذشته و پیوسته و الفت با حرف و سخن ایشان بست و یکم برگزین و اعتبار بخشودن او نشین
 فرمینگ آرای این گلزمین بی سفارش و منت مردم و تگاپوئی من بست و دوم رنجی از کس
 بدل نداشتن و حسابی از اجریات و رد و قبول این و آن نگرفتن بست و سوم بدان را عذر
 پذیرفته طرح شکیبائی انداختن و از وی سبانه و تعالی امید و آرا آن بودن که از لوازم آگهی
 نفس بدی دور سازد بست و چهارم با کس اندیشه بدی نکردن و خود را بهتر و بهتر ندیدن و ششم
 اگر کس تصدیق کند بست و پنجم کمر بندی بست با شاعت احکام الهی و سنت رسالت پناهی
 ببدل خزان علوم و کتب فنون بست و ششم کم گفتن و بسیار شنیدن بست و هفتم با هیچ کی و هیچ کا

و باری طرف نشدن بستم هشتم چشم پوشیدن است از انتقام کشیدن ناما ارکان خود بستن نم
سپهری سائنین غالب اوقات و سیرت الیفات وین نه در شراش بعلی و لغو عنصری سنی ام بخشیدن
او تعالی است فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضا جوی نیکو کار سنی و کیم فراوانی دولت
از مال حلال سنی و دووم فرماندهی بر خلقی کثیر نزد یک بهشت لک نفس هر چند نقش بر آب
یا خواب و سراب چرا نبود و هر چند با شارت و اجازت کسی با ش سنی و سوم طی ارض کتبت
رسعت برکت اندران سنی و چهارم نمکونی کردن بانیک مردان و بی نکردن بابدان سه
ممنون شوم زهر که بمن کج کند نگاه تیر کج است آیه رحمت نشانده را
سنی و پنجم شربت و قبول توفقات نوم از عجب تا عجب در زبان تازی و فرس که ترا زوی گویانی و
بنیانی است و مرغزار مرغان و شان زن رحمت مرای تجربه کمال او میگویند و یاد شامل او نمایند
و از مقام ذوق و درونی وی آوازی بهندی و ششم مهین پور او ابو الحیر کلیم که چون نام خویش
سراپا نورست ولادت او روز چهارشنبه سنی م بست و کیم حسب از سال یکزار و د و صد و هشتاد
و شست هجری اتفاق افتاده درین خرد سالی پایه والای الکی اند و نسته و زبان دان محبت الی
بوده در نیکذاتی و در ویش گزینی و خیر سگالی امتیاز تمام وارد و نختی از گفت بختوشی و آید و بیگانه
هر زمره برخی آستی نمایند نور سعادت از چنین او پیدا است و بهمت خدا پرستی و حق بنده بی از
طلایع اراده او هویدا گیر ابو النصر سلیم است که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع
سنه یکزار و د و صد و نشتاد و سه هلالی بود اگر چه بلند پایه الکی و گر انمایه شناسانی بمقتضا
عهد صبا چنانکه باید بهوزنید و خسته لکن در فروست و فراست و سپاه نشی و کار شناسی به
فراوان دارد امید و ایم که از برکات دودمانی و اوصاف خاندانی محروم نیفتد و حکام اخلاق
و شرف صفات خوی ستوده او گردد و بسا حل مقصود کامیاب شود و نمکونیمای گوناگون فرج
آید اگر چه همین برادر م عرشی جنت آشیان دیر است که رخت هستی ازین دانستی برست و
عالم را در غم انداخت و گیتی را از ذکاوت و فضیلت بیگانه ساخت و با کرو میان آشتناشد

مگر امید و ایم که این نونالان چمن امید از سعادت و جانی برومند گردند و نشاط و کانی
 عمر در آنجا بماند و بخیرات صوری و معنوی دارین و حسانت و صالحات نشأتین سر بلند گردند
 سخی و مفهم سواد بر گردن کتب خاناست و مطالعه ساختن کتب سنت و اخلاص و سلوک
 و این قسم افسانه‌های و هشتم آگهی یافتن است از نفس ناطقه سالکهای و از بجای خود بمقتضای
 بیانی و عیانی طلبگار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آموزش بسیار شد و در
 فزونی و شهودی و آکسبانی و نظری بنظر آمد اما راه بستگی نشود و خاطر آرام نگرفت تا آنکه
 بمیان عقیدت کتب و حدیث گره این رشته سربسته کشوند و راهی بسوی شناسایی
 منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفه ربانی و محل ایمان بیانی است نه همین اورا
 تعلق با این بدن ظاهر است پس بس بلکه خفته دارد بسوی عالم ملکوت و روزی بوده است
 از برای روشنی تخیلی لا بهوت سخی و نم اندیشه شکوه سرائی بزرگان صوت مرا از گفتار حق باز
 و دانش و ری و بنیش اندوزی را اوزن نیابد و هم گزند مالی و آسیب بیانی تفرقه انداز
 این عزیمت نشد و قرا آب کرد و جو بیاری کرد من کان الله کان الله چهلم بی بیانی
 از تامل باعتبارات دنیا و اضافات این پیچی سر آهیل و کم توفیق یافتن است بگناشتن
 این گره می ناسد با اگر چه عفو آتش فریاد غربت سلام و حکایت و انشای صوفیه که از این توفیق خاطر بر
 بسیاری تامل انبار زبان لکن هر گونه آگهی را چشمه سارست و گروه با گروه دانش را کن
 شاهوار حیدر پیشگان کار گزار را سمنون و تزل سرایان خنده فروش را بهر روز افزون نمود
 سرایان نشاط و پیران تجربه کار را متاع انبساط آتش پزوهان سود و زیان را اندران کیجا بماند
 و بخشندگان نه رویم آئین مردمی از ان شناسند گوهر بیانی را و زنگاه خرم گمانی آزادی را
 زمین پر درده روز شناسای را صبح سعادت شام تنهایی را شمع هدایت ناموس آریایان سعادت
 سنا و روش از و آموزند و دیدار ان حق پندوه برید بانی نامه اعمال عشرت اندوز و بازگانان
 هر متاع آئین سود از و برگیرند و جان نثاران عرصه کند آوری لونه هست آموزی از و برخا
 یعنی پهلوانی ۱۲

تجنگ گذران ریاضت آقا قانون نیکو کاری از او بردارند و اخلاص طرازان بخت آفرین
 بی منتی از وی فراهم آرند و آرایش گزینیان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت
 و طریقت بیاوری آن کامیاب خواهش گردانند این گرد آمده مرده آن می رسد که خامه کار بر
 نیکوئی شود و ادین حرفهای نمکین دل چنان سامعه افروزد که ابدی سعادت بیاوری نماید
 پوچس که با خلیفه اول در نام و نشان هم معنی و هم وزن است اگر چه امر و عبرت نامه جهانیان
 و هنگامه های مهر و کین از دورشورش آید و پرستان حقیقت بپرده مخلصش انکارند و یگان
 بنده و داور بیمال بپندارند و رزم آریان عرصه و لاوری عالیجا بهش گویند و از کیا نیان هستی
 دشمن شمارند و خرد همواره بصفت آزادگی و لقب عتیق میسر آید و از گردیده مردم این نمائند
 بلند می شناسد و در وفات عوام که آشوبخانه بی تمیزی است برخی به پرستاری دنیا نسبت
 دهند و از فرو رفتگان این گرداب بلا پندارند باری خدا اسپاس بی آلائش است و رسول مقبول
 راهبران نیایش که باین مراتب از تماشای شکر فکاری روزگار پیر آزار بدر نمی شود و
 بانگ مهندگان و ستایندهگان از خیر سگالی بیرون نمی رود و زبان و دل بفرین دشمن و آفرین
 دوست تمامی تواند شد نمی آلاید

یک حرف آشنا بعلط هم کسی نگفت
 چندانکه خواب خوش بهر افسانه سوختیم
 همسایه چون بسوختن ما رضا نداد
 رفتیم و در محله همگان سوختیم

زانی که تمام نقش این الفاظ ریخته خامه نامه نگار است پس بس بلکه هر چه گفتیم همان میگویم
 که پوز مبارک استاد معنی گفته صفائی گرفت و که رگدشتن آئین اندر ز گزینیان است و سر و زب
 و حدیث دیگران سرودن شیوه دورانیشان زاده های دو دمان دانش را کان کی است
 اگر چه تفاوت کوه و کاه میان آند و فرزندان پهنش را جان واحد است هر چند تن با ارجاگاه
 بنیند شیوا بیانی را روشن تازه هر جا بر روی کار است بسی باشد که کیمای حسن را به پیرا یو عیار
 شتی آرایند و بسیار است که جواهر زوایا معانی بیگانه را از یک روزن مبانی جلوه افکار بخشند

تا به که سعی شناس حقیقت همین است بند زنجیر این صورت نگرود و آنکه بیرون پرست است
 لذت شان درون نشود و غرض که کار بر عنایت است باقی بهانه و مقصود معنی حقیقی است
 و حرف و هم و فعل افسانه و یواگیم شورشی داشت که این برآید و سرای گیم و سرای گیم
 میزد که این خرف پار با ستم تو دانش پروری دانش اندوز و در فکر سود و زبان جان خود را
 مسوز مردم زمانه فراوان بهیاری اند و خسته اند و سرمایه پیش عجبی در دانش دوستی دنیا شسته
 تو چنان مباش و خود را هیچ مترش و دانسته خاموشی گزین و دیده و ایمان نماند غزلت نشین
 امروز آنچه از دست خود فروشی نمی آید از نا آگهی کار سرانجام می پذیرد و هر چه از دانش و زکات
 نمی کشاید از الهی بودن پیش میرود و جهان اندوخته میسیر ایم و از کلام در یک می برایم گردان
 بر سر پر خاش نیست که چنین گفت و شنودی نمایم بیا جز و شنیدی زبان در کام کش و خیل
 جو شنیدی اندکی را مش کن سه

کمال صدق نسبت بهین بنفقت گناه که هر که بی مهربانی نظر عیب کند
 خداوند ملاطفت نموده همچنان دار چشم ما را از خویش و بیگانه بردار تا زبان تنگ نه بند شود
 و دل با شنائی شناسائی خرسند گردد و آب ازین گفتار سبکوت آید و شکایت رود که سدید
 و حکایت یار و اغیار بر بهنگام دیگر باز گزارده

شرح این هجران و این سوز
 این زمان بگذران و مت دگر
 آغاز نظم دل پسند و سخن ارجمند از کلام صاحبان معرفت پیوند
 حضرت نظامی در حمد گوید

خدا یا جهان بادشاهی تراست	ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه ببلندی و پستی توئی	همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده است بالا و پست	توئی آفریننده هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک	ز دانش قلم را نه و بر لوح خاک

در حدیثی از امام رضا علیه السلام
 در بیان این شعر آمده است
 که هر که این شعر را بخواند
 از هر چه بدتر شود و از هر چه نیکوتر

چو شد حجت بر خدائی درست
 خسر در اتور روشن بصر کرده
 تویی کاسمان را بر افروختی
 تویی کافریدی ز یک قطره آب
 نبار و هو آتا گویی بسیار
 جهان را بدین خوبی آراستی
 ز گرمی و سردی و از خشک تر
 چنان بر کشیدی و بستی نگار
 مهندس بسی جوید از رازشان
 نیاید زاجسته نظر کردنی
 زبان تازه کردن با قرار تو
 حسابی کزین بگذرد گرمی است
 نبود آفرینش تو بودی خدای
 خسر دتا بد و در نیا بد ترا
 سری کرد تو گرد و لبندی گرای
 کسی را که تهر تو ادر سنگند
 همه زیر دستیم و فرمان پذیر
 اگر پای پیل است و گر پیر شود
 چونیر و فرستی ز تقدیر پاک
 چو برداری از رگ زرد و در
 چو در شکر دشمن آری حیل

خرد و ادب بر تو گواهی نخست
 چراغ هدایت تو بر کرده
 زمین را گذرگاه او ساختی
 گهرهای روشن تر از آفتاب
 زمین ناورد تا گویی بسیار
 برون زانکه یارگیری خواستی
 سرشتی با نداده یکدگر
 که به زان نیار و خسر در شمار
 ندانم که چون کردی آغازشان
 و گز خفتنی باز یا خوردنی
 نینگیختن علت از کار تو
 ز راز توانیش بی آگهی است
 نیا شد همه هم تو باشی بجای
 که تا پ خسر و بر نتا بد ترا
 با فکندن کس نیفتد ز پای
 پیامردی کس نگر و دلبند
 تویی یاوری ده تویی و تنگ
 بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
 ز موری بیماری بر آری بذر
 خور دپشته مغر و خور و در
 برغان کشتی فیل و اصحاب فیل

که از استخوانی درختی دمی	که از نطفه نیک بختی دمی
کمی آشنائی ز بیگانه	که آری خلیلی ز بختانه
پو بود طالبی را کنی سنگریزه	گهی با چنان گوهر خانه خیر
کشیاید زبان جز بتلیم تو	کز آن هره آنکه از بیم تو
تو دای دل روشن جان پاک	مراد غیب چنین تیره خاک
که جز گردیده خاک را پیش نیست	گر آلوده گردیم اندیشه نیست
بآمرزش تو که ره یافته	گر این خاک رواز گنه تافتی
کند چون توئی را پرستندگی	پرستنده کز ره بندگی
دران عالم آزاد گردنرخ	درین عالم آباد گردید گنج
حسابی من از تست چند آنکه است	مرانیت از خود حسابی بدست
به تست آخرین حرف را باز	ز تست اولین نقش را سرگذشت
چون رفتم این دوستان دشمن اند	همه مهربان تا بدر با من اند
زمن باز مانند یک یک بجای	اگر خشم و گوش است و گردست بپا
وزین درمباد اشی دامن	توئی آنکه تا من منم با من
خداوندی از تو ز ما بندگی	دو کار است با فرو فرخندگی
بهر جا که باشم خدا دانست	بهر گوشه کافتم ثنا خوانست
توئی آنکه بر یک قرار ایستی	قرار همه هست بر نیستی

در نصرت نبوی گوید

فرستاده خاص پروردگار	رسانده حجت استوار
گرا نمایه تاج ازادگان	گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست	آرایش نام او نقش است

چراغی که پرواز میشد بدست
 صفا ندارد عالم سیه تا سپید
 درختی سبی سرودر باغ شمع
 زیارت که اصل داران پاک
 چراغی که تا او نفیروخت نور
 سیاهی و ده خال عباسان
 لب از باد عیسی پراز نوش تر
 نمک بر زمین چادر طاق انگش
 ستون شد خردمند از پشت او
 خراج آوردش حاکم روم و سکه
 محیطی چکوبیم چو بارنده مرغ
 بگوهر جهان را بباراسته
 اگر شعله تیغ بر سر برد
 بسر بردن خصم چون پی فشم
 قبا ی دو عالم بهم دوختند
 چو گشت آن ملع قبا جای او
 بالای او کایزد آراست
 کلید کرم بود در بد و کار
 فراخی بد و دعوت تنگ را
 تنیدست سلطان پشمینه پوش
 ز بی پیشوای فرستادگان

فروغ همه آفرینش بدست
 شفاعت کن روزیم و امید
 زمینی باصل آسمانی بفرغ
 ولی نعمت فرع خواران خاک
 ز چشم جهان روشنی بود و دور
 سپیدی بر چشم شناسیان
 تن از آبجودان سیه پوش تر
 زمین بر فلک پنج نوبت نش
 نه انگشت کش گشت ز انگشت او
 خراجش فرستاد کسری و سکه
 بیکدست گوهر یکدست تیغ
 به تیغ از جهان داد وین خواسته
 سر تیغ او تاج و افسر برد
 بسر برد تیغی که بر سر برد
 وزان هر دو یک زیور اندوه
 بدستی کم آمد ز بالاسه او
 هم آرایش ایزدی خواسته
 کشاده بد و قتل چندین حصا
 گواهی بر عجب را و سنگ را
 غلامی خروپاد شایسته فروش
 پذیرنده عهد رانقا دگان

<p>آغاز ملک اولین رویتی گردین کرده بهر دو عالم توفی توفی قفل گنجین را کلیه شب و روز مارا بی ذمتی من از امتان کمترین خاک تو نظامی که در گنج شد شهر بند</p>	<p>پایان دور آخرین آیتی یو تو گر کسی باشد آن هم توفی در نیک و بد کرده بر ما پدید سبیل بر زده کامتی استی بدین لاغری صید قترال تو مباد از سلام تو نا بهره مند</p>
رباعیات نعت	
<p>پیغام خدا نخواست آدم آورد با جمله سل نامه بی خاتم آورد پیش از همه شایمان غیور آمد آتی ختم سل قریب تو معلوم شد سلطان سل شمع شبستان یقین تحمل قد او درین چمن سایه فلکند اهی آنکه شمان تو نگرد از مایه تو بر پشت محیف نبوت ایزد هر چند نه برگی نه نوای دایم اما محبت رسول الثقلین شای که لباس نور پیرایه است هر چند که ذات پاک او سایه ندا اگر مرخ تو جلوه پیرانشدی نور نقطه نور تو نه نشستی مرکز</p>	<p>انجام بشارت ابن مریم آورد احمد بر نامه و خاتم آورد هر چند که آخر بظهور آمده ویر آمده ز راه دور آمده پروانه او چراغ ماه و پروین در فرق جهانیاں بهر روی زمین و ز جمله بلند آخرین پایه تو خاتم زده از سیاهی سایه تو در ز او به خمول جامی دایم در مینه بهشت و گلشای دایم غورشید و قمر بهر دراز مایه است اما دو جهان غنوده در سایه او یک ذره ذکائات پیدا نشد نه دائرة فلک هویدانه شد</p>

۱۲

آغاز

پایان

در مدح صدیق رضی الله عنه از اثر حمزه مستطاع

آن یا نخستین رسول مختار بر جمله صحابه اش مقدم کردند در مدح خلیفه رسول دوسرا سرور بجز از خدا چه میکرد خلیل در آخر ایام حیات آن سرور جز غوغای صدیق که باقی بگذشت صدیق که دل ز نام او شاد شود با این همه علم و دانش و قرب رسول صدیق صفی ز حق چه دولت داد پیش ز چه سروران سر آورده آن با دله که در سیکه تحقیق است آنها وجود از گمراک نبی است	صدیق صفی ناصر دین دادا مولایش نموده ذکر در آینه نما از من نشود بغیر این نکته روا و الله که بود غیر صدیق سزا از سحر خویش بست هر یک را در یعنی که بجز درش دری نیست گمرا دیگر چه دلیل فضلش این را داشت شاه مردان مطیع و متقاد شود هر چند نه مال و ملک و شوکت از از فضل مزید اگر نه نصرت داد از این ابی قحافه اش ابروی است تصدیق نخستین ز دل صدیق
---	--

از اثر در مدح فاروق رضی الله عنه

فاروق که از ظلم نشد آلوده هر کس پیشش نهاده سر را گویا سلطان عمر که خاطری نخواست چشم همه مومنان روشن باشد در دوستی عمر امیر دیندار اعداد از و نفور باشند چه غم سلطان عمر که رای او روشن بود	در سایه عدل او جهان آسوده هر موج بود زده عدلش بوده هر سوگمرا مغدلتش می باشد پس چون نه سراج اهل جنت باشد بر یک منطست مومنان را طوار از ظل ظلیل او کند دیو فرار زنگ ظلمت ز تیغ اسلام زو زو
--	--

<p>در رانی موافقت بقرآن فرمود ایضاً عدالت است اگر ابرو است بر دوش فلک در ده عدل عمر است</p>	<p>گردیده ز حول و قوت خویش می هر تخیل که در قلم و خیر و شر است این کا کشتان که دیده باشی شب</p>
در مدح عثمان رضی الله عنه	
<p>خود دست بجای دست عثمان کرد بر دست نبی بیعت رضوان کرد شمرنده نور او چه مهر و چه سپهر خفاش چگونه رو کند جانب مهر توفیق عطای آن رفیق احوال شد شتری بهشت از آن مال حلال در خانه اسیر کرده کشتند بجان تجویز نکرد جنگ شاه عثمان ستیجی از او فرشته رحمان است هر گاه حیا شعبة از ایمان است</p>	<p>سلطان رسل که بخشایان کرد هر کس که گرفت دست عثمان گرفت عثمان ز دو نور تا شده روشن چهر اعدان تو اند بسویش دیدن عثمان غنی که داد حقش اموال آن زر که در آن وبال نبود است در داکه خلیفه رسول منان با قدرت دفع از پی کشتن دین عثمان که بر او ثوب حیا چیاست اعد از وی چگونه دارند حیا</p>
در مدح علی کرم الله وجهه	
<p>تا درک مقامش نکنی نیست دست دم درکش معنی علی فهم نخست دل و تبلاتلین تمنا نگذاشت از بسکه از خلعت بارونی یافت از رنگ هوا و حرص مصقول بود منصور خدا از چه بخند ول بود</p>	<p>در مدح شه نجف شدی جا بجا هست گویند نزول نامها از فلک است سلطان علی که دل ز دنیا برداشت قریش با مصطفی که تفریکند آن شیر خدا که سیف مسلون بود در باب خلافتش نبوده نصی</p>

شاهی که علی و لیش سخاوتند
 اعدا از زور بازوی او غافل
 آن شاه که بار رسول کیلنا گردید
 و گلشن دین ز بسکه جوشید بهار
 حیدر که شمشیر پادشاهی شد دین
 آن وقت بهایان ندادند و داند
 از روز ازل فدای نام عظیم
 و حشر جواب خویش که میدهم
 و تیشه بخواب حشر دیدم بر پا
 رفتم که اجازت طلبم گفت که
 در راه خداست شیر نیردان بلدم
 گرفت فرو میان خم افلاطون
 امی آنکه جناب تو کرم باشد
 از وجه قدر نام ترا کرد بلند
 گویند نبی و جنتین از لیست
 روی که بخلق داشت آنست نبی

هر روز

ع

از شرح در مع چار پار گوید

از چار اصول دین خبر دار نه

تا هست با اعتدال بیمار نه

تا پیر و چار یا را خیار نه

در طبع تو این چار عنصر با هم

در مع و بهر معنی اند عینا

بر عاقبت و خدیجه و مریم پاک

فصل ز هر است از سمک تا بسا

<p>گراین همه در طریقت عقل چپ آب</p>	<p>با بخت مصطفی برابر نشوند</p>	
<p>در مدح امام حسن رضی الله عنه</p>	<p>در مدح امام حسن رضی الله عنه</p>	
<p>از جد شریف اول بعد عز و طرب تشت بخاطرش از آن گریه و تب تقوید بلای بخل امام حسن است از شعله جبره جام حسن است پیر و ده باغ خلد آغوش نبی است آن شاه سوار کب و دوش نبی است مسموم شد از برادر خویش جسد در شتر شود حواله فقر خدا از کنه کمال او که آگاه بود حقا که کجا برابرش ماه بود</p>	<p>شماره حسن که سیدش گشت لقب بگذاشت خلافت از پی صلح بطون در جود و کرم امام حسن است و حفظ دما و مسلمین کثرت جسم سلطان حسن که وارث هوش نبی و نیای دنی نبود مرکب او را افسوس امام حسن آن کان وفا در یاب یقین که دشمن بنیش در سجده مصطفی حسن شاه بود این من که مشایخ نبی بود و بیس</p>	
<p>در مدح امام حسین رضی الله عنه</p>	<p>در مدح امام حسین رضی الله عنه</p>	
<p>نو باوه گلزار نبی و و سله در داکه بریدند گروه دغلی محمول بر و دوش نبی محتسب افکنده بخون در برف چرخ و تار کردند چاه بابل بیت و قرآن کردند حسین بر نوک سنان</p>	<p>سجده مصطفی حسین بن علی از تنه ظلم پیشه و خنجر بغض خوش رکب و مرکوب و خوش شاه شاه شد حسین امام دوسر بر عکس وصیت نبی استیان بستند بنوک نیزه چندین صحف</p>	
<p>در مدح سبطین رضی الله عنهما</p>	<p>در مدح سبطین رضی الله عنهما</p>	<p>یوسف</p>
<p>سبطین کریمین دل و جان نبی</p>	<p>در یاب بهار گل و ریحان نبی</p>	

سر راه کوفین از مینا برگیر

کاین لعل وز مردان دکان نبی

محرر سطور و اتباع سنت گوید

در جمله ملل افضل ملت هست
زان جمله عصای حدیث بنوی
در سینه زهر رهای داغی داریم
هر قوم برای خود دلیلی دارد
اول رهگوی طلیعه پیداکردم
یک عمر بوی شفتی همچو نفس
نهاد ابل حدیث است اتباع من
کجاست صاحب تقلید گویا و بین
ای ز آتش قیاس نعمت دگرست
خدی که بگوهر خند دارایند
ای رای تو بخیر ز اسرار نفوس
آنرا که خرو ماده فاسد کرده
فرد است که گیرند حساب ازین تو
تقلید کسان سود نه بخش ای
ای دشمن هری احمدی پشت به
ایمن بنشین تیغ رسول اللهم
قرآن و حدیث مایه خاطر ماست
من خطبه شتیش بلب داشتید
تحصیل حدیث بایه خاطر شده است

یعنی که طریق اهل سنت بهتر
درستیان با همه قلت بهتر
در کوی حدیث او سراغی داریم
مانیز بهست خود چراغی داریم
پس نشسته عشق را دو بالا کردم
بیرین و درون چه بستجو با کردم
صباغی رای نیابد گذر درین گلشن
بهار این چمن و خار زارای زمین
مغرور تقنی حقیقت دگرست
مجموعه آفتاب است جنت دگرست
تا کی سخن ادا رسد و جالینوس
صلح نبود جوارش بطلیحوس
ناطق بعمل شود کتاب ازین تو
پرسد ز سنت و کتاب ازین تو
جز باو خرد نباشد اندر شت
من عاشق ستم تر اخواهم گشت
پیرایه جمله ظاهر و باطن ماست
نقد نخم که پیغمبر ماست
شرط قیاس است همه ظاهر شده است

<p>وقت است در صبح قیامت از آرا از آرای جو نشد شگفتی حاصل تو این حال نصیب هیچ مقهور بها آن باد که در خمکه تحقیق است قرآن و حدیث محبت فالص است جماعه که ز تاثیر فقه در جوش اند خلاف ز مروت که از ازل نوا گفت آن بت تقلید قرن تو نم سنت گفت که این چه اسلام بود از علم حدیث دل در گزین توان کرد برای کسان عمر بسر می گردد</p>	<p>شیع لکن حدیث آفرنده است شد سنگ و بار فقه آب و گل تو سر رشته را می شد نفس در دل تو سرستی نواب از ان ابروی است تقدیر نخستین ز دل صدیق است بهر گرای خرد پروران سیر پوش اند بهر غیر بشر خوشیستن فراموش اند نمکین نشوی که بمنشین تو نم و لثا دشین نقش نگین تو نم سودای سنن ز جان بدر نتوان کرد خنای ترا زین عمر بسر نتوان کرد</p>
--	---

در رد ترک و بدعت از ائمه

<p>این گور پرستان پی باطل باشند خود زنده و بامردن ساز آوده آن قوم که بت پرستی آئین دارند این گور پرستان نشانند این کار هر چند که این جماعه گور پرست این فرقی نکم توان تصور کردن ای گور پرست متلف مال حلال بر گور چهره داغ لغت باشد این گور پرستان که گزافی دارند</p>	<p>از لجه علم سوی ساحل باشند از زنده و لایزال غافل باشند بهما شفعای خوشیستن پیدا رند هر کار بر دگان خود بسیارند فر دست جزای ماهمه دست بست مازنده پرستیم شما مرده پرست حق نیست محب سرف مال و مال بر چهره مسرفی نکوهیده خصال بر مقبره پدر طوافی دارند</p>
--	---

بر گور خود را شوند گردان نهند
 ای دعوی دار فقر باب الهی
 از مرده که محتاج ترست از تو بکار
 احصام اگر نه عقل و هوشی دارند
 در گور ز فریادی نیست نشان
 این گور پرستان چه دلیل دارند
 بهیو و بگرد و مردگان می گردند
 با غیر خدا و دل گور پرست
 بازنده دائمی سر و کاری نیست
 مانگر اولیا را خیار ننمیم
 لکن کاری که ناید از غیبه خدا
 ای گور پرستان افاضت نشان
 این کار که از وحی شیاطین باشد
 ای آنکه فرس به بت شکستن رانی
 هر گور بلندی که شود منظور
 ای گور پرست بر چه مغرور شدی
 بر تافتی از عبادت حی ازل
 انبای زمان بمر دگان چسبید
 ای اذن خدا شفاعتی نیست در دست
 آنکه تو کرده شفاعت گز خوش
 و الله که عاجزست جایی که نهد

تا با که درین کار خلائی دارند
 از گور پرستی شده در گمراهی
 امداد و اعانت از چه رویخواهی
 چون انسان شکل چشم و گوشتی دارند
 این گور پرستان بچه جوشی دارند
 در غیر پرستی چه کفیل دارند
 خبر حی ازل چه اخلیل دارند
 جز بقبر نیست مسجدش جانشین
 دل مرده بمر دگان سزاوار ترست
 بر تافتی روزشان چو اشترار نمیم
 از مقبره های شان طلبکار نمیم
 از گور بزرگ طالب کشف عیان
 در قرآن وحدیث ازان نیست نشان
 کار نیست ازان اجم اگر میدانی
 با خاک برابرش کن از بتوانی
 از ساحت قرب زندگان دور شد
 این بود سزا که عابد گور شدی
 بهیو و خود از شفاعت شان نید
 بهیو و بگرد عاجزان گردیدند
 تا پیش خدا عیان کند جوهر خویش
 در سجده رسول داد خواهان خویش

جمع گویند صاحب احیایم	بر خویش زعمون مردگان می نایم
مارا سروکار نیست با زنده گنجین	از دعوی بی دلیل شان می نایم
بر غیر و بشران گواهی به نجات	هرگز نتوان داد با جماع نجات
آنرا که نجات اوست و شک نیست	بهر چه گنجی شفیع خود در حاجات
به خویش چه مرده خاک انباشته	از مرده قضای حاجت انگاشته
در آنکس که نه نافع است و نه ضار	مطلوب دل خویش طلب داشته
ای خسته مددکاری خواه از مرده	از زنده بسوی مرده رو آورده
راضی دل مرده از نیازت نشو	و اسد که شد حی از ان آزاده
فاروق بعباس بگوید استقامت	اچو سم نپی بشد طلبگار دعا
یعنی که ز بعد رحلت سرور پاک	چون دَوُر حیات او نمیدید منرا
بس شیخ که بود در حیات دنیا	گاهے برادر او نگردید سما
چون مردند انم از چه رو آفتابش	خوانند قضای حاجت از و چو خدا
دل باحی ازل که حاضر دارم	از مرده چه امید بخاطر دارم
پانامُ بنی بصر مرکاری نیست	با خویش کی حاضر و ناظر دارم
در بیان حال و تقریب این مقال	
در خلوت ماکه رشک صد انجمن است	با خویش زبان چو شمع گرم سخن است
عالم آئینه خانه است و ما را	هر سو که اشارت است با خویشین است
در بیان آیه نور	
کی شمس و قمر نور سمار و ارض است	خورشید و گمر نور سمار و ارض است
در عرصه خلقت ظلمت غیر کجاست	الله اگر نور سمار و ارض است
در بیان وجود و اعیان	

بیردج

غنی تو اگر ندیو کونین کیست	بیش تو بر ابرست چه مرگ و بخت
نصب العیث جو صفت اعد بود	معلوم کنی تلون عالم چیست
در بیان قرب	
اگر اندیم ست بوی تو گذشت	و فضل بهار محو روی تو گذشت
یارب چه قدر بخلق نزدیکتی	بهر کس که ز خود گذشت سو تو گذشت
در بیان وساطت آنحضرت صلم در میان حق و خلق	
ای بزرگ شفاعت و عالم الفیق	دارم ز جناب تو اسب و ابق
بی شبه ز نورشید حقیقت بجان	تو مخبر صادقی و صبح صادقی
در بیان وحدت شهود	
زوشعای حسن و لغویش خوانند	گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند
خلق است عبادت از ظهور خالق	خورشید جو جلوه کرد درورش خوانند
در بیان نسبت حضور و شهود	
آن دل که همه وقت بحق آگاه است	خالی ز خیالات گدا و ناه است
در دیده مردمان اهل تحقیق	مصرع و کرد بهریت ابد است
در بیان وجود و موجودات	
گنج اسکان بود ز هستی ساو	واجب همه فیاض وجودی داو
آلان کماکان اگر در نظر است	ممکن ز عدم پای برون فنا
آید و بعد رنگ اگر پید نیم	اما مرآت معنی یک است نیم
چون عکس وجود مانود و اگر است	هر چند که مایم نگونی مایم
در بیان بطلان وجود کمالات بی افانته و جوبیه	
هر جا که ترا جلوه گری خواهد بود	دل در صد و پیرده دری خواهد بود

<p>باطل چون سطح بوی خواب بود میوه مدان کثرت نقش ایجاد خیریت ما آئینه درو ستمش داد</p>	<p>در صفحہ اسکان طرقت گریه بود باطل بنو دجهان حکمت بنیاد میخواست که بر خویش نظر بکناید</p>
<p>در بیان تقید و اطلاق</p>	
<p>آزادگی ای در دخیال خامست هر نقش بری که هست چشم دامنست تو هر سو دگر شرفه آنسو که توئی نتوان دیدن ترا ازان رکه توئی</p>	<p>اینجا که بلیه تقید عامست از دانی قید ستم چون طاووس مار نبود گردان که توئی گو آئینه وجه تو باشد همه خلق</p>
<p>در بیان حفظ مراتب که لازم حکم و امتیاز است</p>	
<p>فریاد که رسوای شناسائی کرد علمست که این انجمن آرائی کرد دل را آباد از غم باید کرد نشادی گریست ماسی باید کرد</p>	<p>اوداک مراد عوت پیدائی کرد زین پیش انداختم دماغ محبت همانی سنج و المی باید کرد فرصت مفتست ای بختی فاعل</p>
<p>در منع مباحثه و رفع مناقشه</p>	
<p>کیمر جهان زبان درازی کردیم ویدیم که صرف جانگذازی کردیم دارست زخار و گل و شمشاد شدیم بستیم زلف یار و آزاد شدیم</p>	<p>یکجی چو شعله سرفرازی کردیم هر سرکشی که بود آخر چون شمع از هم بد و نیک چون خوش شاد شدیم یعنی دل را که باعث تفرقه بود</p>
<p>در بیان کون و فساد و فحای عالم فی بنیاد</p>	
<p>از کون و فساد انتظامست اینجا در چشم زدن کار تمامست اینجا</p>	<p>گماهی سحرست و گاه شامست غیا ماند شر ز شورستی غافل</p>

مضطرب فانی و بزم و ساقی فانی بردار دل از کثرت بنی بود جهان	با هر که شدی در دلمانی فانی هستی بپای بسته و باقی فانی
در بیان خلوت و جلوت	
سر رشته تو و ما و من بر هم خورد تا جمیع نمودیم چو شرکان خود را دیدیم که در مجمع خلوتی بود از محفل کثرت تشتت بنیاد	چون گل اوراق این چمن بر هم خورد ای در دهنزار انجمن بر هم خورد ایدر و بجز نزارع ما و تو نه بود بر خاست دل و بهر کنج وحدت بود
در بیان تجدد و امثال	
هر لحظه درین خانه که من می آیم چون شعله کجارسید نم منظورست آید روا اگر صفای جانی دارم و انهم بحیاط غولیش و اصل گردی	کم کرده ره شناختن می آیم پیوسته برون ز خوشنیتن می آیم آئینه حسن بی نشانی دارم چون سیل تو هم طبع روانی دارم
در بیان جامعیت انسان	
شخص انسان که شان اعظم دارد لیکن نتوان یافت بهر کونین در بجز بساز کبریا تیمم هم ما درویشان بسان اسیر ایدر	وارد بخود آنچه هر دو عالم دارد آن گوهر نایاب که آدم دارد در کسوت فقر با غنا تیمم هم خاکیم اگر چه کیما تیمم هم
در بیان عالم مثال	
ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی نیز نگلی عالم شالیت گل کرد خوابی که همه راز الهی فشی	باغ و چمن و بهار گلها دیدی پنهان تو بود آنکه پیدا دیدی چیزیکه برون ز فهم خود ای فشی

اسرار الہی تو کما ہے نسیم	ای تجسس از خویش چاکان
در گفتگوی موحیانه	
از شیشه دل بزرنگ آمدیم چون غنچه زد و غم خویش تنگ آیدیم	هر چند مہ آب و رنگ آمدیم تا کہ بگر فغانی خاطر سازیم
در بیان ہویت و مہیت	
در مرتبہ جمع ہاں یک منفی است جزئی است تخیل و قتل کلی است اکثریت آئینہ دار پیدائی است سلب و ایجاب وصف عنائی است	اطلاق و تقید ارجہ ممتاز جی است نفید و بزیہ و غم و بنگر کا خبا وحدت نظارہ باز کیائی است تفریق و تجرد و تقید تشبیہ
در تکمیل نفس بعلم و عمل	
زین خرمن ز عقلم انباشتہ اند زین تخم کہ در درکات کاشتہ اند ای چند در کعبہ و تجانہ زدیم در سیکہ آمدیم و مہیانہ زدیم	مانکہ تحصیل نظر و ہشتہ اند بشار کہ برگ و با گل خواب کرد کیمرت دم براہ افسانہ زدیم المنہ لند کہ آخر ای ورد
در بیان حقیقت وجود و مراتب آن	
لا یتب و لا اعل و لا معقول لا عہد ہست و لا معاول انی لہجرت حیرت انت السجود یا من انت الوجود انت الوجود	لا یوجد با عل و لا معقول اورکت وجود بلا شرط ہست یا رب از اعرفت انت العبود ایاک وحدت فی جمیع الالعیان
در بیان سلوک و طریقہ	
بای طلبش ہست ہاں بر سر	ہر چند نشد دل ز حقیقت آگاہ

یارب تو خود نشان دهی یا ندی کیفیت چشم تو بجا طرب کرد بر دل چون نظرت داد و خود فرستم	مایم و همین نام تو امد اندر مستغیم از کشمکش تعب کرد این شیشه گزشت روی پیدا کرد
در بیان جمعیت و شتت	
آز حرص گراستین نشان دل ایر و هنر سلطنت مفت بود هر دوش هوا بسته نفس محمل حل همچو جاب گر چه کردیم دله	چون شه چه عجب که حکم را ندول جمعیت اگر هم رساند دل ما حیف است که پیچد هوسی در دل ما جز بیج نداشت در گره مشکل ما
در بیان احاطه وجود و اقربیت حق با خلق	
ای در دجلویم ارببه گویم با تو او باطن نخض گشته از فطر حضور آن جلوه که از طاق شعوم افکند تا پیروده را از اقربیت نه درو	خود بخیرم خیر چه گویم با تو ظاهر ترا زین دگر چه گویم با تو بر خرمن هوشن برق طوم افکند نزدیک شد آنقدر که دوم افکند
در بیان کل شیئی با لک الا واجب	
درد آنکه از دگر می صدی محفل بود رو بر سر تریش بجان آگاه گر بوده ام و اگر نبودم رستم در آئینه و هم جو تماشال ای	روزی دوسه زین پیش درین محفل بود کین مشت غبار در زمانی دل بود بال و پر جلوه شودم رستم روخی که نداشتم نمودم رستم
در بیان استغفار	
هر چند کند زمانه کار خود را از بای فساد چون سایه ولی	از دست مرده تو اعتبار خود را بر کس نکلنده ایم بار خود را

با اهل دول تنیدی خوبیدارکن تا کی ز هوا زنی بغرت آتش	در گشتن سگشت نمودیدارکن در خاک نشین و آبرو پیدارکن
در بیان قضا و قدر	
اند مقضی کل قضاء وقت در لاحول ولا قوه الا بالله	و الله به وجود نفع و ضرر لولا تائیده لما کان اثر
حمدا المنزه یسی باله مرآت جماله جمیع الاکوان	در بیان وحدانیت فی الخلق و جدته دان کان سوا فی الکلون لما رایت الا اياه
در بیان معامله غیب و شهادت	
گرفت شبایم خراب شدیم ستار عیوب نیست جزیره غیب	در محو هنر تمام صرف عیدیم مشتاق لقای پرده پوش غیبیم
بهر چند هزار جلوه پید کردیم چون کاغذ آتش زده دراپوشید	آخر همه را بخویش اختفا کردیم چیزیکه بصد چشم تماشا کردیم
در بیان غفلت و تنبیه	
غیب زندند آشتی و مردن نزدیک دل غافل و مرگ پرفریاست آید	مانند سحر نفس شمر دن نزدیک گل خند و در هنگام فرودن نزدیک
بر جرم گراعتراف خواسته کردن یار ب تو کریم و من گنهگار تو ام	دل را اید و صاف خواهی کردن و انهم آخر معاف خواهی کردن
در بیان توحید و جودی و شهودی	
آندیشه اگر چه پیش و پس میگردد نی هیچکسی شمر یک هستی باشد	در خویش ولی هر نفس می گردد هستی نه شریک هیچکس است گردد
آهی درد اگر محسوسم راز می آهی درد اگر محسوسم راز می	باشادی و نعم عبت چرا هستی باشادی و نعم عبت چرا هستی

ای هیچ ترا این خیالات چه کار	جای که وجود دست تو انجا آمدی
در بیان رویت و شوق مرگ	
آن جلوه بدیده یا خواهد گردید ما آئینه ایم و خود پرست ست گما ناجا را بدرد و جهان باید زیست مردن بمراد خود میت گریست	راوش همه آست کا خواهد گردید ناچار بساد و چار خواهد گردید هر چند که شذ زیست گران باید زیست چندی بمراد دیگران باید زیست
در بیان عجز از ورک کنه	
هر چند که صد جلوه نمود دست وجود معلوم نه گشت انکشافی که مرآت جابل طبعیم گر چه با عرفانیم حرفی از نادگر نباید پرسید	و اگر دن چشم غیب حیرت نمود گشود که سو بر که گشت و چه کشود طفلیم هنوز گو سطل خوانیم ما می دانیم آنچه مای دانیم
در بیان عالم و اهل عالم	
ای در دازین بزم اگر با جنبی بر خولش چو شمع چشم کشا کا نیجا کو در حقیقی که هستیش نگفت گلزار جهان طرفه سرای کمن هست	بیوه چه ابر طرف میگر می هر چند شاد و ولی می گذری اگو گوهر معنی که ایجا در نفست ایدر و کدام گل که اینجا نشکفت
در تقابل سمار و طهر ارشیا ما	
تمیز که غیر نقش تشویش نیست گفتم وحدت جهان کثرت گنج هر چند که اسفیلیم لیک اعلا یم جسذ نام دگر ز ما نباید طلبید	هر لحظه به نیزنگی رنگی پیوست دل آمد و پیش رویم آینه شکست بسنگم و لے کعبه هر بنیا یم مانند نگین جلوه که اسمائیم

	در بیان علم العالم	
<p>بست یاری مانفروده ازستی ما خار من شده غفلتی که برستی ما در پرده بی پروگی آمد سجاب در یاد رشت و رشت خالی چو جباب</p>		<p>باعث شده بر عروج مالستی ما آگاه و آگاهی خود ساخته ست امروز که و اگر دزخ یار نقاب از بهر و وصال او چگونه که مرا</p>
	در نصیحت آیات	
<p>تا منظر نور حق تعالی باشد دور از خود و نزدیک بد لعلانی کرده ست جگر غم اجا همه داغ باز ست هنوز چشم مانند چراغ</p>		<p>چون آئینه باید که مصفا بشی ایر و اگر قرب خدای خواهی چون دود نیچید از چه سود ابد داغ رفتند سجواب اهل بزم و مارا</p>
	در معامله بر صطفویه	
<p>افسانه شوق محله می گویم بانگ جبرسم در دلی می گویم وان آئینه رود و جابا بنوشتن اورا همه کار و بار بنوشتن ست</p>		<p>گرم سفرم ز منزلی می گویم این قافله مست می بیدری و من آن ذات غیور یار بنوشتن گنجایش غیر ز حریش نبود</p>
	در ترک اسباب	
<p>خود را از تردد این همراهی بر زینتین امیقدر نباید مرسوم موقوف نه زندگی بهر برگ و بری نبض مرض و شفا بدست دگر می</p>		<p>تا که بغم منفیج و مسلسل خوردن ای درد اجل چو پنج کس انگشت نی آنکه دوا هیچ ندارد اثری مشروط بشرط این دآن نیست که</p>
	در بیان حقیقت رویت و تجلی	

<p>فریاد که حسن بی حجاب او را صد جلوه نمود یارو ما تجیب ان فهمید نصیب دیده نتواند شد الصار ز اوراک شهودش محروم</p>	<p>در پرده نهفت پرده کوری ما افسوس نداشتیم چشم بینا توحید نصیب دیده نتواند شد این دید نصیب دیده نتواند شد</p>
در رفتن و زوال	
<p>دست من هست چو معدومی پس آبم نشاند چون گهر گردی را آید ردولی که راز حق را فمید عارف دانست آنچه عارف دانست</p>	<p>آثار وجود چون توان کرد هوس چون لعل ز آتش نمی سوزد خس هر بحث همان حجت مولی فمید ملاً فمید آنچه ملاً فمید</p>
در تلون احوال	
<p>گل بنه خلش غرور باشد ما را ما هیچ نتیم درد و هم هستی ما یار چه زیان کارم و گویم که بخش دارم چو محشوی شفیع محشر</p>	<p>که ناخن عجز می خراشد ما را هر لحظه بصورتی تراشد ما را باری ز گنه دارم و گویم که بخش صد توده گنه آرم و گویم که بخش</p>
در بیان رجا و پرهیز از فحشاء	
<p>هر چند که من دلی فضولی دارم با این همه ای رحمت بی علت حق این شعبه با که رو نمایند همه ترک همه اختیار باید کردن</p>	<p>فهمید کج و طمع جو لے دارم از درگت امید قبولی دارم زشتند ولی نکو نمایند همه زان پیش که ترک تو نمایند همه</p>
در حقیقت انسان	
<p>انسان که جناب او جناب عالی است</p>	<p>ای در عجب در که ناغ باستی</p>

صلی الله علیه و آله
و آله و سلم

در نرم خیال او که ریشک خلعت چشم گرد و دیدن فانوس خودست در نرم طور بی سبب نامده ام	چون آئینه جای هر که آغوشی گوشه همه بر صدای ناقوس خودست چون شمع مرا سر قدم بوس خودست
در بیان حقیقت امکانیه	
گلستانه تلف شادی پیوده شدیم گلگفت گلستان تحسین کردیم که در طلب کمال علم و هنریم دایم هجوم بر لب بحر خیال	که باغ غم بیفا زده آلوده شدیم از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم گلستانه زره بیدگی در بریم هستی بل بسته ست و امی گزیم
در بیان وجودین العبدین	
هستی که و بال گردن آمد چون دین ای پیش و پس تو هیچ چشمی بکش هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد بر هستی بی نبات شل شبنم	هنگامه و هم تست کو غیر چه عین گرداقی از وجودین العبدین هر شام جگر خون چو شفق باید کرد سزات دم از شرم عرق باید کرد
در بیان انانیت و انینیت	
فرمود چنین حضرت محی قیوم بشدار که در عالم کثرت هرگز ما صاف دلان نه بای می بودی دایم جز جبهه اوز مانبا بد طلبید	در گوش دلم که اسے طلسم میوم تا من هستم تو هم نگردی بعد دم نی بحث کس نه گفتگو می دایم ما آئینه ایم و عکس دی دایم
در بیان بعض نکات	
ایک عمر ز دور می شنیدم او را الکون که جو آئینه رسیدم پیشش	در بر بحیال می کشیدم او را خود را او دیدم من ندیدم او را

ای آنکه همیشه در خیالِ اوئی	یا طالبِ دولت وصالِ اوئی
اینفو طلب آن همه کمالِ او را	چون آئینه منظر جمالِ اوئی
در بیان محاسن و منزل لذات	
بر خلق در و ابراهیم باز است اینجا	نهنگان غفلت است و آرزو است اینجا
هر چند که تار زندگی کوتاه است	عمر طول اهل دراز است اینجا
خمار خمار گر ز صبا بشکست	و محبت از غرور مینا بشکست
لینها همه بنده هوای نفس اند	من بنده آن کسم که خود بشکست
در بیان سکر و صحو	
ساقی جام و نه مینا و نه ساقی و نه دل	فی سطر و فی نغمه نه چنگ و نه دهل
نهنگان بستی است چه حسن و چه عشق	فی شمع نه پروانه نه گل نه بلبل
میناست اگر سر نیاز است اینجا	جام است اگر دیده باز است اینجا
این محفل در دجای بستی نیست	بهشت است که بزم امتیاز است اینجا
در تغییر و تبدل	
طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل	بیری هم می رسد نباشی فاضل
هر چند چو تار سجد بر جای خودی	چون دانه کند قطع رده اینجا منزل
عمر می که شمرده ایم سال و هفتاد	مانند فلک است از نبود گاه هفتاد
سر گرم سداغ کیست یارب دوران	یک خلق چو سایه میسر و دهر هفتاد
در بیان غفلت و خبرت	
که در در ترا غفلت دل کرده خراب	که آگست گانده اندرتب و تاب
ای غنبر این همه غنودن تا که	بیدار تمام باش یا خوب بخواب
از شرم ظهور خویش نایاب شدیم	یعنی چو جباب در دمی آب شدیم

یک چشم کشوده باز و خوابم	مانند شریکین قد رفعت بود
در بیان بے ثباتی دنیا	
بنگاهم گرجبان پناهی بودن فردا تو بیا د کس نخواهی بودن بیباک چنین نه زیر افلاک نشین از تحت فرو و آ و بر خاک نشین	تائی مغرور بادشاهی بودن امروز بهر چه می توانی سے ناز شاه با جو گدا بادل غمناک نشین زبان پیش که باناک برابر گردی
در بیان حکمت تعلق نفس با بدن	
الذم به نفقه امرا شدیم وقتی که بعد زنگ نمودار شدیم در عالم تنزیه که ورت افتاد الکون بگرفتاری صورت افتاد	موجود چه در عالم اظهار شدیم ای روز بیریگی خود نمیندیم خیرنگی تشبیه ضرورت افتاد آن دل که چو آئینه صفا آئین بود
در بیان عدم زوال امتیاز از نفس	
شادی و طرب هست بغضم افزون کم نیست مصیبت انیکه باید بودن ورم رده همان بهشت و دوزخ و ظنم کز دوش چگونہ بار هستی منگم	از محفل مستی است برون آسودن هر چوب رمه بعیش و عشرت گذرن کز زنده ام آلوده با فکار تنم یارب تو بگو بذات یا کت مگویند
در بیان نسب	
افسوس که ملوکام زین زهر شدیم شمرنده ز روی نسبت دهر شدیم وارسته ز هر فکر و خیالیم همه ما در یونیم مست حالیم همه	کردیم لپناه مورد قهر شدیم هر چند زمانه کرد عصیان همه جو ما ببنده آن حسن و جلالیم همه مستقبل و ماضی علامه دانند

در بیان بچیم و کواکب

سالی و دینی بر تو نظر دوخته است	دور حسن تو ناز هر کس آموخته است
از نفس تو آب و رنگ بر روزن	وز نور تو بزم انجم افزوده است
آئی در دهر آنچه در وجود است اینجا	تیمت حکم او نمود است اینجا
گردون بستی که خشم شد از هر کج	خوشید سری که در سجود است اینجا

در بیان سلوک

علمی که همه صرف جز وکل کردیم	بر جسل نبوده چون تامل کردیم
اکنون ناچار بصر صید وحشی	مادیده و دانسته تعافل کردیم
ای باعث پیدای هر نفس الامر	پرسی ز من گم شده هر نفس الامر
شد حکم تو چون غمه نقوش عالم	جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

در بیان صبر و استقامت

در و آنکه بمیدان بلا آخته است	از خویش بریده با تو پرده آخته است
در عشق تو چون بسمل و پیرانه که او	جان داده و دل سوخته سر باخته است
ای بخود غفلت بچ فرزان شوی	چشم بر آب همچو پیمان شوی
امروز زلفانه ترا خواب آمد	فردا است که یخوابی و افسانه شوی

در فنا و بقا

تلقی در جستجوی مال و جاسه	جمعی تلباش و لبر و لخواه
هر کس بخمال آید و سه دارد	مایم و قنای دل آگاه
سایه کنای عالم کیف و کیم	بیدار کن جلوه حد و قدیم
از دستی مافسان پذیرد صورت	مانند سراب نقتبند عیسیم

در بیان حفظ حال نزد جمع رجال

<p>هر کس خط بطبعم بوسی می گردد یارب تو مرا بخویش گردید کنی در گشتن دهر بسکه غفلت کاری از روی حسد انیادت شرم آید</p>		<p>مرد من دل خمار و شوی می گردد ترسم که بمن خلق بیستی می گردد تخته گنی بهر طرف می کاری باشد که ز روی خلق شتری داری</p>
در بیان تحقیق وجودیت		
<p>آبی فطرت ارکانی تجلت تاثیر گر بنده حق شوی و اگر بنده نفس در بیم چو گشت ز آب و گل خود بیبی بدر و کن تماشای بهار</p>		<p>شربت باد از طبع زلت تقریر در هر صورت ز بندگی نیست گزیر جز او که نفیتم ز خود حاصل خود ای دانه تو فی عقد صد گل خود</p>
در عقل و معلومات		
<p>نظار تو کرد عقل معقولیت افراد وجود موجد و موجود اند بر خیزد اگر ز دل تو و باطل همین که وجود حق بروی اظهار</p>		<p>در پرده نفقه از تو مجهولیت مرآت تو علیت و معلولیت محو از نظرت شود و باطل برقع افکنده او نمود باطل</p>
در بیان شکر و شکایت		
<p>که ناله دل مراد ای چنگ است از نمه شکر و شکوه انم نیست گریه ز طبعی تو هر گدا و شاه است دارد یعنی که بسان دانه های قبیح</p>		<p>گاهی دلم از نوای فی و تلنگ است تا آمار نفس هست همین آهنگ است اگر حال خوشی و اگر تباهی دارد هر دل در خود نفقه راهی دارد</p>
در بیان نبوت و ولایت		
<p>این کون و مکان جمله زایات حق است</p>		<p>مظهر بی الظهار طورات حق است</p>

اثبات خدا انچه کنی نفی تست انسان که انیر شد ز حیوان و نبات حاصل ز تنزل نبو و غیر عروج	نفی که نمائی بخود اثبات حق هست اکسل گردید از همه موجودات حق را خوانی اگر رنج الدنیا
در بیان دعوی یکتا علی موجودات با وجود خرابی اعتبارات	
در بزم جهان که و هم هست است این چون آئینه هر که پیش آید می در خاج نیست غیر حق جلوه گری هر شخص که پیش نظر آید چون عکس	از آمد و رفت خلق فایغ بشین اورا تو با و منم او خود هیچ بین ایجا بنود ز ما سوا پیش اثری می بینیش المیهمان دگری
در بیان جبر و اختیار	
از شادی غم هر چه در امکان در باغ ظهور چون گلت آوردند بی لشکر و فوج بادشاهه کردیم ایرود بدولت فقیری اینجا	از دایم حضرت انسان شمری خواهی دلریش خواه خندان شمری بر سنده فقر کبریا فی کردیم در کموت بن گنج خدائی کردیم
در بیان آنکه هر موجود صادر اول وجودست	
انوار عقول شعله منقل اوست از بسکه وجودست بهوشه اقرب ای معنی حق بشین از صورت تو هرگز نشود در قیامت رشب	هر آینه جسم جهان صیقل اوست هر چه چیز که هست صادر اول اوست روشن همه عالم شده از طلعت تو اگر سایه ندارد چه عجب قامت تو
در بیان هدایت و ضلالت	
اگر گشتیم و اگر غمخواره ایم زین پیش نداشتیم کار باخوش	از دولت او در دایم عریده ایم از راه نمایش بخود آمده ایم

چون غنچه گل سرگیسبان خودیم آئینه صفت همیشه حیران خودیم	عمریست که چون زلف پرنیان خجیم تا جلوه یار جلوه گر شد در ما
در بیان تقابل وجود و عدم	
چون زیر و بم ساز باوانیم هستی و عدم ز فریب پر دازیم آهنگ من از صوت و صدایم تفصیل مقام از نوایم در یاب	هر لب لبذاقت را زیم این نغمه ظهور از تقابل دار آید و مرا ز نفسایم در یاب ای ز فریب پر دازبان قانون
در بیان هیولی	
و اصل تو نشاخته کس را موجود در صورت نیست جر هیول موجود سرنواز جرعه مدام هستی کاین نغمه ترا و داز مفتاح هستی	آمی آنکه وجودت هر جا وجود شد مادات عله ایجا و صور عالم همه هستت ز جام هستی از پرده این ساز چنان شد معلوم
در بیان وصل و فصل	
محکم ولی همان پریشان نظیریم چون آئینه چشم از و باغیم که گرد مال سر کبر بختیم کاین بخرچ مو جها بر آینه خیم	هر چند که صافیم که درت اتریم یعنی که بغفلت که به خلق آید که زنگ طرب بخاطر آینه خیم حیرت زده طلسم هستی شده ایم
در بیان تفصیل انسان بر همه کائنات	
انحضرت انسان همه جا روشن شد چون آئینه تا دیده مار و شن شد آورده هوا و حر و صحراندر بند	آن نور کز وارض و سما روشن شد پوشیده نماذ بهج از جلوه او آی کرده خراب فکر چون و چید

همواره همواری خود کوشش کن	غیر از تو کسی نیست که گویند پندت
در یاد مومت و فنا و ترک خطره ماسوا	
از راحت چند روز خوشتر است اگر غافل از حضور هستی خدا باید که در گذر زنگانی گذری ای در دوازده شب عالم بگذر	وز خنجر پنج و در و سبیل نشوی ای ننگ عدم زمرگ غافل نشوی وز حرص و هوا و کامرانی گذری زان پیش که زین جهان غافل گذری
در بیان کشف و کرامت	
ای شیخ بجنس انکرامات مگو منظور اگر بیدار گوئی باشد آئی در دگر بآبشاری وضو الکون بدر میگرد باید رفتن	اخبار پریشان ببالات مگو دیگر چه کم است این خرافات مگو دل سوی شگفتی نمی آرد و کاین عقده کشاید مگر از دست
در ترک جواب و سوال و اغماض از اغماض جهال	
آئی کرده تمام عمر در بحث خراب زین پیش بابل ذوق ابرام مکن آئی کرده خراب عمر در چون چرا از انجراقبال نه بینی گاه	یک نکته خاشسته صد گونه گنا دیگر چه سوال است که دادیم جواب عارف نه شدی اگر چه گشتی ملا هر چند که ایراد منافی بر ما
در حسن خلق و خلق حسن	
که خال او را و گاه خطه گویند این طرفه که آنچه می نمایند زین پیش بدل ز در بران بود خل اوسن پرستی مگر شتیم آخه	یاران از حسن هر منطه گویند هم راستی است و هم غلطی گویند خون کرد جگر و دکنون فکر اجل حالاشده منظور نظر حسن عمل

در نیرنگی او با وجود میری	
در بزم خیال ماکه رشک چمن است مآئینه وار گلشن تتریم وحدت شده سامان بهار خنم در گلشن دهر در چون خوشه ملک	ایر در گل حسن و اگر خند و زن است میرنگ سهار با چو رنگ سخن است بیرون ز خودم نبرد محبت و طعم خودش میشته و خود باد و خود آتش
در نکر غنایت و طلب اعانت	
ایک عمر که انی از گردون کردیم الکون که نموده ایم چشمت پید سلطان که بر اسباب هوس می نازد در ویش که بی نوا می بی پزداست	وز کور می دل نظر بهردون کردیم مانند جبار بکاسه و از خون کردیم بر بال و پر خو و چو گیس می نازد بر خاطر بی نیاز بس می نازد
در تفرقه امتیاز و هوش و پریشانی چشم و گوش	
نی مارگزید و در نه عقرب نشستم فرق من و تو باعث این تفرقه است کار می تنخی از دهنش می گفتم افسوس ز علم ناشناس یک عمر	هوش است که کرد این همه دلشستم تدبان تیسنه بی تمیز خوشتم که از دهن خود سخنش می گفتم او بود که در دهن منش می گفتم
در بیان صبر جمیل و استرضای رب طلیل	
در سنج و بلا قدم به ماتم نه زنی روشن بزم بندگی چون شمع است تا چند ز فوت مدعا رنجیدن تا چشم کناده است چون آینه ات	آمین رضا و صبر بر هم نه زنی هر چند که سوز نه ترا دم نه زنی و کان هوس ز جهل بر خو چیدن در پیش آید هر آنچه باید دیدن
در اکتفا بقدر ضرورت از علوم و منع از غلو در علم نجوم و جزآن از فنون کهنه	

<p>آئی مرد طرب باش و خوش و آسوده چندان نما غور در افلاک و نجوم آئی در چسب را به کنج باغش جونی من در ره او قناده چون نقش قدم</p>	<p>رنجی مبر از فکر حسان بیوده کاین کلبه بنی در ز کسی نکشوده وز بهر چه در میان رخس جونی ازین جونی اگر سر غش جونی</p>
در فوائد تنهائی و فراغت و کیانی	
<p>آید و ترا نه نشینی باید الکون که نشسته درین کلبه ترا یک لحظه اگر دهر بباغت دار بر صحبت رنگین کان دل نه نیم</p>	<p>نفس یار و ندیم و نسے قریب چشم و دل و اشک و استغنی باید چون لاله درام داغ داغت دار تنهائی ما عجب فراغت دارد</p>
در بیان پیروی و انابت	
<p>بار هستی که دوش طاقت لبکست الکون چه ضرر ماندنت مثل نگین آئی مرد رسیدت اگر از خلق آزل گر بر سر تو نهند پا مردم و همه</p>	<p>خبر نمت نام بر تو ای در دست بر خیز تو از میان که نقش تو نشست رنجی مبر از ذلت و غوار سے زینا تو از ره انکار سر بر پا دار</p>
در شناخت سخن کیفیت اهل این فن	
<p>آید و در مردمان اهل عرفان ما را مطلب بجای میان تصنیف هر چند همه پاوسه و اعضا یم آید و زمانی که سخن سے گویم</p>	<p>از وضع کلام می توان یافت نشان مانند معانی به کت ایتم نشان لکن آنیم که جمله ناپسند ایم چون نفس ز ساز خود بر دل می آیم</p>
در بیان لباس و معاش و ترک تلاش	
<p>تا کی به تلاش مال خواهی کوشید</p>	<p>با هر بد و نیک دهر خواهی جوشید</p>

پوشیدن جامه‌ها کرده است چون آمده بعالم اسکان باش اینجا آیی در خود صلائی عامست	النون انخولین چشم بایر پیش ویدی کن مبر و وضع جهان نشان باش یکچند درین حسنه تو هم همان باش
در تانج اعمال و ثمرات افعال و افعال	
آنرا که درین باغ دلش با خبرست خود فعل جزای خود مشور و جزا آن دم که کشاید و بخشش غفا از راه معیتی که دارد و با ما	پاداش عمل همیشه در نظرست چون تخم بدست شاخ آید ثمرست آید همه اسرار انسان و اطرار مار از جمال اوست چشم دیدار
در ظهور اسماء و صفات و خفایات	
آمد تجلی بنظور الاسماء اشمس کما یضیئ جرم القمر لافت لذاته و لا توصیف الحج بن عن الدرک لدرک مثه	ایاه و جبهه بنظور الاسماء المخلق منور بنور الاسماء لا امر بوجه با و لا تکلیف لا اسم و لا رسم و لا تعریف
در تحریص بر مجاہدات و مرغیبات طاعات	
آمی حاصل تو ز زندگانی مردن ای غره و هم خود پرستی مردی خون جگر هنوز خوردن باقیست او شکایتی نیست آفت بنیاد	تا چند بی حیات فانی مردن پیش از مردن اگر توانی مردن یعنی نفسی چند شمردن باقیست معلوم نجات تا که مردن باقیست
در تنزیه ذات پاک و نارسائی ادراک	
فی شاهی درونی گدائی داریم فی نشمار سواد فی ناله ساء	فی ساز غمتانه بنیوانی داریم فریاد و دست نارسائی داریم

<p>آسیب زد دست گرم و سر دوش نرسد جانی که رسیدگی بگردش نرسد</p>	<p>آسیب زد دست گرم و سر دوش نرسد جانی که رسیدگی بگردش نرسد</p>
<p>در دولت فقر و کبریا جملق و صفا</p>	<p>در دولت فقر و کبریا جملق و صفا</p>
<p>نی مال مرا بیدونی فوج و سپاه ترک ابواب به زجمع ابواب در سر نه هوای مال و جاسه دارم صاحب نظری تو بجهت گر گنبد</p>	<p>از قطع لب تقیر بود حشمت و جاد کز دولت فقر هر که اگر دشت در دل نه غم ز روپاسه دارم چون آینه چشم یک نگاهی دارم</p>
<p>در شاست شکوه و شکایت</p>	<p>در شاست شکوه و شکایت</p>
<p>گر مردم محتاج زغم می گیرند وقت است که از دست زمانه اکنون ای خبیث اتفاق می باید کرد از دهم خودی نفاق خیر و غافل</p>	<p>زان بیشتر ارباب غم می گیرند چون ابر همه اهل کرم می گیرند با یکدیگر اتفاق می باید کرد از خود گذر اتفاق می باید کرد</p>
<p>در جبهه ای دوستان و یمنیه از حال رفتگان</p>	<p>در جبهه ای دوستان و یمنیه از حال رفتگان</p>
<p>صد حیف که جمله دوستان رفتند الکون من و امانده چه سازم چه کنم صد حیف ز خیم گشتانی رفته است در دیده غلغلنگاه مانده غبار</p>	<p>زین پشت تمام شهبازان رفتند ای درد کجا این همه یاران رفتند در خاک حسن کاروانی رفته است از پیش نظر بکه جهانی رفته است</p>
<p>در مع از هر جانی</p>	<p>در مع از هر جانی</p>
<p>ای کرده تلف غم گر انما این خویش از عالم غیب آنچه خواسته دست مزدی که بوحشت چو الف آگشت</p>	<p>در صحبت هر مرد فقیر و درویش ای مخزن اسرار الهی اندیش وارست ز تعدادش و غنث و غنث</p>

ای مرکز اسکان همه تفصیل است	چون دایره گرد خویش می بایست
در خرابی نفس بسبب تقید بدن	
بر چشم چون گل ز دست اوراق خود از ناست هر آنچه در و بر ناست همه چند آنکه معاش کامرانی کردیم ایزد کجا دوست دشمن آید	آتش نه دوشتر ارتقا ق خودیم ای وای که با این همه شتاق خودیم غافل ز معاش و زندگانی کردیم با آنچه بخود ز مهر بانه کردیم
در خلق با خلاق الهی و جهان	
هر جای زنی و جنگ صدای شنویم گر چشم کشیم تو بد نظری ساز سفری اکابر آراسته اند ای درد تو هم برای تعظیم الین	آهنگ ترانام خدا می شنویم در گوش نیم هم ترانه شنویم ما هم بر کاب گر چنین خواسته اند برخیز که اهل بزم برخاسته اند
در خوش خلقی و بد خلقی	
بر خاسته گرد دل شهو و غیرت در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست آهی کرده عبادت بر یا جمله تباه باید بنیان کردن طاعت کوشی	سوی همه کس تعجب باشد سیرت خیر س که بود باعث ذکر خیرت رسو شده ولی نه گشتی آگاه برست ضرورت ناموس آله
در گفتگو بمرتبه ذات و خیال وصول آن از محالات	
حیرت از چشم گفت گو با افکند چون برق و شرار ناسانی تلاش در خاطر ارشاد اگر مخطوبست خود را شب و روز صرف یا انباری	یاس آمد از دل آرزو با افکند آتش در جان جستجو با افکند عزلت آید در پیر مسک دوت اجرائی طریقات اگر منظورست

در بیان امتیاز وجود و عدم

آئی در و ندید که در دیده کور	فرقی نبود میان تاریکی و نور
پیش هستی ماکه از عدم متناوب	در آئینه علم نمود دست ظهور
در بحر توای جاب گم خواسته شد	در باد توای سحاب گم خواهی شد
اندک ای ذره سعی دیگر کاخ	در پر تو آفتاب گم خواهی شد

در آنکه آزادی دامت و غلت خیال حرام

بختیم و خیال حرام بید کردیم	آزاد شدیم و دامن بید کردیم
یعنی ای در و همچو غفلت از خلق	گم گردیدیم و نام بید کردیم
هر گوشه نضای صبیبا بان داد	هر غنچه بهشت خود گلستان داد
گر عقده خاطر کشتاید بینه	هر قطره بحیب خویش طوفان داد

در آنکه علم عباد بقدر طاقت است

عمریت که وابسته به تانفسم	یعنی بشکجه هوا و هوسم
معلوم نشد مر از منم ناقص	یارب ز کجایم به کجایم چه کسم
امکان که سرا سرست معرفت غیب	شد محکومات و جوبی لاریب
هر چیز که پیاست بقصدش پیاست	آورده شهادت همه ایمان یافیب

در بیان تصنیف و تالیف

علم است که هر چه هست بنماید ازو	هر عقده که مشکل است بکشد ازو
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود	کاری که پس از تو کار با آید ازو
یارب جانی که جمله هست زاید	یارب جسدی که کار طاعت آید
یارب علی که با تو نزو یک کند	یارب علمی که جز تو اتم نماید

در بیان وجود و ایجاب و فرق توحید و الحاد

<p>از قطره آیم و گرد شده ایم محتاج کدام و کیست محتاج آیم هر چه بد بعلوم و فضل متناوشوی بوی نشنیده ز عرفان تا حال</p>	<p>فی صورت عجز و نه تفاخر شده ایم پایه محسوم ز خود پر شده ایم شکل که بفقر نکتہ پردازشوی مدت باید که واقف رازشوی</p>
در اعتراف بجزو بیان یکسانی مرتبه موجود	
<p>اگر دعوی هستی ست بهتان ساین ایحضرت انسان تحیر انجام شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن خورشید نازد ز کس جلوه دروغ</p>	<p>در شکوه نیستی ست کفران ست این خود را نشناختی چه عرفان ست این یعنی بی وصلش سبب پیدا کن ای ذره برو تا ب و شب پیدا کن</p>
در بیان روز و شب	
<p>پیدا از خزان ما بهار هستی ایمان آینه وجود اند که کرد عالم که عدم بود نمی کرد نمود فیض ماست گرفت در برورنه</p>	<p>وزیستی ست اعتبار هستی در لیل عدم جلوه نهار هستی در ضمن وجود خویش وادی تو بود کس لائق این عنایت خاص نبود</p>
در بیان گذران درویشی	
<p>جوع و عطش ست آب و آتش فقر دیدیم که اغنیا بسے محتاج اند در عشق نه مرد خود پرستی باید ای آنکه نری ز باد دعوی چو جانا</p>	<p>از فقرت زمین ست فراش فقر ای ورد معاش ست معاش فقر دارسته ز خویش دل پرستی باید البته ترا بخود شکستی باید</p>
در توحید بحث	
<p>ای خیمه ارستی ست مطلق</p>	<p>نگرفت از کتاب توحید سبق</p>

<p>کثرت نکند ترا پریشان چو شود هر چند که درت و صفار ایابی گوی سبب طبعی و آله فیه</p>	<p>نصب العین تو معنی واحد حق لکن نتوان که مدعی اربابی ممکن نبود این که خدا را یابے</p>
در بیان نسبت عقلیه و عشقیه	
<p>آئی بن بقتل نیستی آگه عشق انگفتم تو انچه گفتم بود اکنون اکنون من و این گوشه زندان جنون سودای کسی نبود زین پیش مرا</p>	<p>ببر بود از عقل بس در گه عشق خواب ره عقل گیر خواهی عشق آباد کنم خانه ویران جنون شد زلف تو ام سلسله جنیان جنون</p>
در انابت و استغفار	
<p>گرد آینه محیط دارد سبکیت چون قبله نما اگر چه گرد اندت آید را اگر زاصل و فرعت خبرت در آدم بود ذریا تشنه یان</p>	<p>خار و خس این دشت نگیر ذلت باید که بسوے یار باشد سبکیت در یاب که تفصیل با جمال دست در تخم چنانکه برگ و بر سنترست</p>
در تفویض تقدیر و حقیقت تدبیر	
<p>از عقل بیدان جنون باید تاخت عسکرت که از خویش جدا می تازد در فقره جا دوفی نجمل باشد ای در دستلغ خانه درویشان</p>	<p>وز عرصه و هم خود بر درون باید تاخت هر چند ندانم این که چون باید تاخت نه فکر خروند بارونی جل باشد بتیم در رضا صبر و توکل باشد</p>
در اختلاف اعتبارات و ارتفاع توهمات	
<p>هر چند زمین و آسمان می بینی ای نورنگا تو عبارات سلف</p>	<p>لکن شناسی که چنان می بینی چیزی که شنیده همان می بینی</p>

<p>آی در نیابی تو صوری زوی دنیا چه بختی چه دوی هجران است</p>	<p>بعد است بقرب هم ضروری از تو انجا هم اگر توفی تو دوری از تو</p>
<p>در فتنای هستی ناپا انداز و ترغیب بصحبت خیار</p>	
<p>سوی اجلم بکه سفر دمدست ای در دگوش من صدای گریال آز بس ز جدائی کسان سوخته ام یاد ایام رفته مد نظر است</p>	<p>هر دم پی قطع راه مثل قدم است بانگ جرس روندگان عدم است خرمن خرمن ز سرست انداخته ام چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام</p>
<p>در سر محبت</p>	
<p>چشم است اگر همیشه بیمار خود است حسن آئینه جمال توحید بود ای آنکه تو هر زشت و نکو را یابی آئینه به برداری و محو نمونیست</p>	<p>وز زلف پریشان سرو کار خود است هر کس اینجا بجان گرفتار خود است حیف است نه آن جلوه رویایی دل را در یاب تا که او را یابے</p>
<p>در اتباع سرور کائنات</p>	
<p>مخواستی که شود در دوجانیت مبود اگر قسم کنی و گرنه فتنه پیشک که با منم شفیق می باید زیست انسان این بزم جای شکر و گلایست که قصه شیخ و شاب باید گفتن انسان تا مرگ گشکو لا بدست حال دل ازان بهانه جوی پریم آشفتم ببین که دارم دل را</p>	<p>در بندگی رسول باشی بسجود حق است همان هر چه به میر فرو اگر تنهایی رفیق می باید زیست ایک چند بهر طریق می باید زیست اگر شکوه نان و آب باید گفتن افسانه برائے خواب باید گفتن بد حالی دل ازان نکو می پریم ورد من خویش و حال از وی پریم</p>

انسان

ن

ابو الحسن فارابی

از آخر کار عالم اندیشه کنید
باقیچه دنیا مکنید آسیرش
بر در که دوست هر گناهی بخشد
عفو گنهم بنا توانی کردند
ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
ای مهنس از مهر دل زار بگو
بر خیز خواب میرو و عمر دست
خوشنود دمی بسو گوی بنشین
افسوس که عمر گشت بیوده تلف
رنجد خدا و خلق را ضعیف نشد
آنکس که گنه نه کرد پیدانه بود
حق است اگر خطا زان ان نشود
یارب تو مرا آتش قهر مسوز
این خلعت بندگی که شد پاره زجر
منکر که دل ابن یمن پر خون شد
مصحف بکف چشم بره روی بدست
باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
ان در که مادر که نویسی نیست
این کبر و منی ز سر بدر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی
اگر بگذشت و این دل زان بهمان

ای سوکنان ز ماتم اندیشه کنید
از آتشک جهنم اندیشه کنید
صد ساله گنه بد آهسته بخشد
ریخاست که کوه را بکا هسته بخشد
مطرب غزلی که وقت گنمار گذشت
افسانه آن شب که بایار گذشت
بر گیر حساب می رو و عمر دست
یا ختم پر آب می رو و عمر دست
دنیا بلب گذشت و دین فتنه دست
ضائع کردیم پاره آب و تلف
او خود خلف آدم و حوا نه بود
عبد است اگر عفو خدا را نه بود
در خانه دل چهره اغایان افروز
از راه کرم برشته عفو بدوز
بنگر که ازین سرای فانی چون شد
با یک اجل خنده زنان بیرون شد
گر کافرو زنده و بت پرستی باز آ
صد بار اگر تو بشکستی باز آ
انگاه بگوئی او گذر باید کرد
این ناز بخانه پدر میاید کرد
سر بگذشت و این دل زان بهمان

اشرف از اندیشه
ایده بدانی
تو زن
تو بنشیند و گویا بوی در آید
خلیفه اصفهان
آهن بیلگاری
اشرف مقدسی
ابن یمن
افضل کاشانی
وله
ذره اکبر آبادی

القصه هزار گرم و سحر و عالم
 خطالم که کلاه گوشه بر می شکند
 غافل علی که دل نازک مظلومانست
 رشتی بنشین بت هوار بشکن
 از خانه برون سنگ حوادث بار
 گرفتن بلباها سے قضایان توان داد
 در هر چو نشد لگو چنین بایسته
 گردد آئینه کامل از موتی سفید
 چون رشته که از پنبه برون می آید
 آنی که سریت آسمان پایه بود
 تا هست خدا تو نیز خواسته بودن
 با ذات بهر صفت گردانید خوش است
 از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست
 بر خود در درج و ذم نمی باید زد
 عالم همه آئینه حسن ازلی است
 آنان که باصل کار نیکو بینند
 زان گونه که روی جامه را خیا طان
 باشی بسر حساب اگر اسه همدم
 در بند نه نه را چو مضاعف ساز
 سر غم عشق بوالهوس رانند
 عمری باید که یار آید به کنار

بر با بگشت و این دل زار جهان
 در ویش و غمی بیکد گریه شکند
 آن شیشه که کو در اکرمی شکند
 در مان مطلب دل و دوار بشکن
 تا سر نشود شکسته پارا بشکن
 از کف سر رشته رضایان توان داد
 تقسیم خدای بخندانتوان داد
 بسیار شود حرص دل از موتی سفید
 طول امل است حاصل از موتی سفید
 بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود
 زیرا که همیشه ذات با سایه بود
 نغمه بر آهنگ سرایند خوش است
 در خلد ز هر در که در آیند خوش
 بیرون از حد قدم نمی باید زد
 می باید دید و دهم نمی باید زد
 کار این سو بر اسه آن سو بیند
 این رود و زند حسن آن سو بیند
 وحدت بخورد ز جوش کثرت بر هم
 هر چند که بشمیری نه آید بر تنم
 سوز دل پروانه مگس رانند
 این دولت سر مدجه کس رانند

ما نم نیت

رشتی لایقی

ز آله آبادی

بیاد لایقی

سید الکافی

من

من

من

مهر نیت

مهر

نرم گد اختصار سے باید کرد
 یاتن برضای دوست می باید داد
 چون عود نبود چوب بید آوردم
 چون خود گفتمی که ناامیدی کفرست
 گوهر گناه وقف فرصت باشم
 نوید نیم که ناامیدی کفرست
 دریافت عطای کبریائی مارا
 چون عاجزی از پادشاهان مقبولست
 چون نامه جرم ما بهم چسبیدند
 بیش از همه کس گناه ما بود ولی
 هر چند نبرگه نه نوای داریم
 اما ز محبت رسول دوسرا
 عالم ز لباس شادیم عریان فیت
 هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
 گرگو هر طاعت نسفتم هرگز
 نوید نیم ز بارگاه کرامت
 دل گفتم مرا علم لدنی هوسست
 گفتم که الف گفتم و گریبچ مگو
 عرفی دم نزعست و همان سستی تو
 فرداست که دوست نقد فردوس کف
 دیر فریاد کلاب می گردیم

یک کار ازین دو کار می باید کرد
 یا قطع نظر زیار می باید کرد
 روی سیه و مو سیه سفید آوردم
 فرمان تو بردم و امید آوردم
 در طاعت حق کینه همت باشم
 هر لحظه امید دار رحمت باشم
 در حضرت اوست جبهه سائی مارا
 نازم که کشد باد شائے مارا
 بروند و بمنیران عمل سنجیدند
 مارا بجست نبی بخشیدند
 در زانو می خمول جائے داریم
 در سینه پشت و کتای داریم
 با دیده پر خون و دل بریان یافت
 هر صبح که خندید مرا گریان یافت
 و گرد گنه ز رخ زلفم هرگز
 زیر آیه کی را دونه گفتم هرگز
 تعلیم کن اگر ترا دست رسست
 در خانه اگر هست یک حرف بیست
 آن خبر چه مایه بار بر بستنی تو
 جو یاسه ستلعت و تیبستی تو
 پژموده گله بر سر آتش دیدیم

نرم
 نمینگی نمینی
 نواب جهان بیدارم و فانی
 شما صاف را بطلان
 صغری
 از دیو بگدای
 عانی هوانی
 عیون
 عینی
 عانی نمینی
 عالمگیر بادشاه

گفتم که چه کرد و که می سوزد زیت
 آنکه درین بزم می ناب زدند
 از بستی ماهین نمون ست چو موج
 بان حال رجال را بازی مطلب
 از آتش عشق تا نوزد یک
 تا عاشق ذاتم صفاتی دگر ست
 ما و جی ایم ذکر واجب گوئیم
 وقت ست که دل زد و هرگز نکندیم
 در خلوت خویش قبحه دنیا را
 بازی خور و روزگار بودم همه عمر
 بی مایه بفکر سودا ماندم هب جا
 خواهم آسیم ازین جهان فانی فوتن
 در گوش زمین ز بیوفائی فلک
 چون گردش چرخ را مدارے بنو
 خوهیم که چنان روم که از رفتن من
 ای در پی مال و جاه سرگشته دلم
 ز فرست لطیف بشنو و خوشدلیش
 در رشته بندگے خطا با کردیم
 چنانکه همه خلق جهان کرده گناه
 دمی شب ز سر صدق و صفائی لسن
 جامی بن آورد که بستان و نبوش

گفت که درین باغ دمنے خندیم
 بیدار نشسته ما بد خواب زدند
 نقشه ست و چو دما که بر آب زدند
 تا ساخته کار ساز می مطلب
 توحید حق از سخن طرازی مطلب
 بیرون ز جہانم جہاتی دگر ست
 انسانه نویس ممکناتے دگر ست
 چون لاله و گل برین چین خند و کنیم
 عریان همه تن شویم و شرمندہ کنیم
 از بخت امیدوار بودم همه عمر
 بی وعده در انتظار بودم همه عمر
 در زیر لب بنا توانے خفتن
 حرفی بزبان بے زبانی گفتن
 در رفتن و ماندن اعتبارے نبود
 بر خاطر ماندگان غبارے نبود
 طبع تو ز فکر بیش و کم تیر و چو شام
 بیش از قسمت خواه پیش از هنگام
 بادوست چو دشمنان جفا با کردیم
 ما ظالم نفس خویش تنها کردیم
 در سیکه آن روح خدای دل من
 گفتم شخو رم گفت برای دل من

غزل المصنوع

غزل ایرانی سوزنی

د

و

غالب بوی

فی کرانی

غزل مقدی

غزل کاشانی

غزل کمالی

غزل المصنوع

کل جسم از باد بر آشفست تو بخت
 به عهدی عمر بین که خونین دل من
 فحوی بهوائی دل نواسے زنی
 بیگانگی تمام عالم دیدے
 ای مولوی از کبر و ماغت گند
 چندان حرکت بکن که از روی قیاس
 بهرگز نشدم بسوختن بار کسے
 صد بشکر که در جهان بستم هرگز
 افسوس که گلر خان کفن پوش شدند
 آنانکه بصد زبان سخن می گفتند
 مومن بیدی نیست کسے مانندت
 یکچند چنان بدی که خود میدانی
 عشقی خواهم که جاودانی باشد
 عمری خواهم که بدتر از مرگ بود
 یارب نظری بچشم خونبارم کن
 اگر در خور آتشم بدوزخ مبار
 امروز که از خاک سری برزده ام
 بر سر زخم رو انداز سے یارب
 در بزم جهان عبت نشند همه
 بستم بنیاد دل و هنگام سفر
 در نهیب عاشقان قراری دگرست

وز حالت خود حکایتی گفت و بخت
 سر بر زد و غنچه کرد و بخت تو بخت
 در کوچ کس در سراسر سلا زنی
 زنده که حرف آشتی نامی زنی
 بهر که که کند بر تو سلام این بند
 معلوم شود که مرد دیا زنده
 وین دیده مذخمت چشم بر تار کسی
 تحت الحنک بریز دستار کسے
 وز خاطر کید که فراموش شدند
 آیا چه شنیدند که خاموش شدند
 وین طرفه که خلق نیک می خوانند
 یکچند چنان باش که میداندت
 یارب خواهم که کامرانی باشد
 مرگی خواهم که زندگانی باشد
 رحمی بدل سونته زارم کن
 یک شعله ز برق طور در کارم کن
 لرزان لرزان تمام بخش زده ام
 دستی که بدامان پیب زده ام
 آنانکه لبند اند به پست اند همه
 جز بار گناه بر نه بستند همه
 ویر می عشق را خاری دگرست

نام میخانی
 نوی اسد آبادی
 مراد زنی
 رکنا کاشی
 یحیی
 مومن یزدی
 مومن دیوبندی
 من
 من
 عبداللہ اول محمدی
 نزاری قستانی

هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
 صدیق حسن بلاست سرستی تو
 بی نقه علی کس نه فروخته جنت
 هر چند گنه گنه بچاه و بے گاه
 گزست نجات عالمی از ره عدل
 دنیا خواهی ست کش عدم نیست
 هم روی زمین پرست و هم زیرین
 ایزد که فلک بقضه قدرت اوست
 هم سیرت آنکه دوست داری کس را
 با تفت تو که جسم ناتوانی داری
 از داغ غم پادشاه آمدست
 یحیی جهان نمیتوان خندان شد
 دل زنده کسی بود که چون شمع فرا
 دنیا که در آن ثبات کم می بینم
 چون کهنه رباطی هست که از هر طرفش
 آنکس که علم به نیک نامی افروخت
 نیکو نامان زنده جاوید اند
 ای در چمن پیران تاز و گل
 یوسف نتواند که کند لغت ترا
 دارم ستری شگفت و پرده دل
 اظهارش بود قاتل و اخفا مملک

کاری دگرست و عشق کاری دگرست
 خود نیست برابری با هستی تو
 هیات هیات از تهیستی تو
 نویسد زر حتمش نباشم و آمد
 بخشیده شوم بفضل انشا را شد
 صید اجل است گر جوان و پیرست
 این صفحه خاک هر دو روضه پرست
 دوست ترا و چیز کان هر دو گوشت
 هم صورت آنکه کس ترا و دوست
 چون شمع لب رسیده جانے داری
 تقریر بکن تو هم ز بلنه داری
 حیف از عمری که صرف بزمشان
 پیش از مردن مقیم گورستان شد
 در هر فرخش نزار غم می بینم
 رای به بیابان عدم می بینم
 در مزرع و هر خشم نیکوئی کاشت
 مرد آنکه بمرد و نام نیکو نه گذاشت
 در محفل ساکنان لا بهوت سله
 آغاز دوو عالمی و ختم رسله
 حاشا که شود سمار و اخلاص مال
 گویم مشکل و گرنه گویم مشکل

نواب عطاء الله

منه

بعضهم

بیاون پادشاه

با تفت اصفهانی

زگی کاشی

فیقوب ترکمان

یوسف شاه

یوسف باری

یوسف یوسف علی

جز در ره عشق تو نه پوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
هرگز نه شوم از پی رفعت دلچون
بالوش خود ساختام بهنجو کمان
دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم
دل از ستم تو سرگشته شدی سرگرد
ز آید بصلاح و ز بد خود می نازد
دارند امید نظر این هر دو دوست
آسان بر آن نگار نتوان رفتن
گردیت میان ما و جانان هستی
رفتی که چو آفتاب یکما باشد
ناشاد گردی که تو زایشان بهری
تا نیست نگردی ره هستت بهرند
چون شمع قرار سوختن تا ندیده
گااهی بوس بادۀ رنگین دارم
که بجه بدست و گاد ز نار بدوش
ما را نبود ولی که کار آید از و
چندان گریم که کوچه گل گردد
از تب نیست لبست مردم
شرف و بر بجز هر خویش است
چیزی که نزدی در بقا باشد نه

دل راز ترا کس نگوید هرگز
تا مهر و گر کس زوید هرگز
بر خاک نشاند از چو تیم گردون
از خانه نیایم بکشیدن بیرون
چند آنکه ز پای تا بسراب شدم
آسوده چنان شدم که در خواشتم
عاشق بر دوست نقد جان می باز
تا دوست بسوس که نظر از او
بی دیده اشکبار نتوان رفتن
تا نشیند غبار نتوان رفتن
از پر تو مهر عالم آرا باشد
آباد دیارے که تو آنجا باشد
وین مرتبه با هست پستت بهرند
سر رشته روشنی بدستت بهرند
گاد آرزوی وصل نگارین ام
یارب چه کسم کیم چه آیین دام
جز ناله که در دمی هزار آید از و
فی روید و ناله های زار آید از و
هر کسی را بنفس خود شرفست
نه ز پاکه گوهر صدفست
آخر به تیر فنا باشد نه زو

ابوالصفهانی

راغبی رازی

سجانی

طالعی

عبدالباقی اصفهانی

فانی امیری شیرازی

فوتی کردی

فانی

کوکب الشیرازی

عبدالمکرانی

سنه

از هر که بر دگی جدا خواهی شد
 و عشق حرامش جزون باید کرد
 چون مشیت تمام بر خون باید شد
 موجود بکن واحد اول باشد
 هر چه جز جدا آید اندر قطعه
 دنیا و داران صلاصه احسان چند
 این طائفه سوختنی همچو تنور
 در عالم ایماد اگر خوا تو ام
 محروق تو ام اگر چطاعت نکند
 کفر چو ننی گزاف و آسان بود
 در دهر چو سن کی و آن هم کافر
 ایام شباب رفت و خیل و شمش
 خرم گشته قدم زیبی و سن عصا
 با خلق حسد سخن بشیر نی کن
 تا برس دیده جاد و هندت مردم
 بیا ریم آه بی شفا افتاده ست
 بگذشته زمن مرا گذارید بن
 من در طلبش بهر درسی پوستم
 یک جذبه زد دوست کاین کرد تا
 زان حسن دامن شور و غوغا شدنی ست
 از قاست او قیاسته در عالم

آن بر که بر دگی جدا باشد زو
 جان را بطریق جهنم باید کرد
 و آنکه زره دیده و بر خون باید کرد
 باقی همه موهوم و مخیل باشد
 نقش دوین چشم احوال باشد
 جز حالت تپانان بفقیران نباشد
 تا گرم نگردد کبس نان نباشد
 بیقتد رتاعسم و بازار تو ام
 در کار تو نیستم و لے کار تو ام
 محکم تر از ایمان من ایمان نبود
 پس در همه و هر یک مسلمان نبود
 تلخ است می پیری و من می چشمش
 زده کرده ام این کمان و خوش کیشش
 اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
 چون مردم دیده ترک خود بینی کن
 در دمن زار بے و واقفاده ست
 کار من خسته با خدا افتاده ست
 از دست کسی نداد مطلب و ستم
 البته بعد که ز منت رستم
 زان زلف دراز فتنه بر باشدنی
 امروز اگر نه گشت فردا شدنی

نمای بکوی

نصیم طوی

مادی بر قوی

تست از دلی

دوای سینا

احمد باطنی

نمای غزالی

بازرگانی

نایب کامرودی

نمای انجمن

هر چند شمع است همه عصیان خطاست
 ای خنجر از کثرت طوفان گند
 در خواگه جهان من شدی ای
 دیدم که در و نبود بیدار کس
 ما یم که در بحر رفتیم همه
 تا آمده ایم رفته ایم از عالم
 جانان دم نزع دیدنی هست بیا
 ای داده رخ تو آب و رنگ گل
 سر بر مفاز و خاکپایه همه باش
 با خلق نیامیختن از خامی هست
 الطاف تو بر بنده عاصی عجیب
 ناست بلب و تجلیت در جهان با
 تا در نگری نه سروانده ست و بید
 دهقان فلک خسته من عمر مارا
 در آنجمن دهر سخت آمده
 ای خستم رسل اگر چه در بزم و جو
 عارف که سخن شد آشنای ترسد
 هر کس که بباد شاه زد و کترست
 ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
 انگاه بران سبزه شبی چون شب بنم
 از خون جگر چهره کاسه شستیم

این جسم شکسته کشتی موج فناست
 مندیست که با خدای این بحر خدات
 چشتی بکشودم از بے بین خانی
 من نیز بخواب رنتم از تنائی
 در کشتی عمر ناخته ایم همه
 در گوش زمانه چون صدایم همه
 احوال دلم شنیدنی هست بیا
 زنگ رخ با پریدنی هست بیا
 و لها محراش در رضای همه باش
 ترک همه گیر و آشنای همه باش
 لطف و کرم نیست سبب سبب
 آن دم که برون روم زد و نیل از
 فی خاستان غم نه گلزار امید
 میاید بکیل ماه و خورشید
 ز انگونه که شایسته تست آمده
 دیر آمده و سله درست آمده
 بیگانه بجا بل ز کجاست ترسد
 البته که بیشتر ز ماست ترسد
 باغ طربت بسبزه آراسته گیر
 بنشته و باد بر خاسته گیر
 رخسار بخون چنانکه خواسته شستیم

بنی

جای

حاصل شد

حافظه اندام

حالی بانی بی

صحنی در کوه

من

حفظه اندام بن

در دشت خواند

حالی بانی

این

چنان بگریستیم و دراز رخ تو
 پیشی بشکب این همه بیتابانیت
 گویند که بعد مرگ امید وصل است
 و بخندنی گردش افلاک شدیم
 ادا آوردنت خود می نمیدیم
 افسوس که همدان مونس رفتند
 آنانکه هم نشسته بودیم همه
 ایام بقایه با تو روز گذشت
 تا چشم سنا ویم بسم صبح دید
 افسوس که یک عمر اسبے کریم
 در نامه نماند جای یک نقطه خید
 و رسته آرزو غنودن تا که
 یکبار لب و هم سرے بالا کن
 ز خیر که ساقی و شرابت آمد
 تو گرم شب افزو طلب می کردی
 با حکم قضا ستیزه توان کردن
 تدبیر کجا علاج لغت یکت
 یون اصل عمر تو فربهی و دمیست
 عمر و مغوغو خود که اصل من و تو
 دانم بگن و نفس راغب بود
 موگشت سفید در و سپیدیم نکند

اگر سر و ملک و دین و دهر و پادشاهی و شمشیر
 بگرستی و بچنان که دشمنی بگریست
 بچهرست با سپهر ملک و بر این نیست
 بچندی و انفس و ادراک شدیم
 کز خاک بجز آرمیم و در خاک شدیم
 یاران موافق و اندکس رفتند
 هر یک به بهانه و مجلس رفتند
 روز و شب با بخت و روز گذشت
 تا چشم کشادیم و هم روز گذشت
 فرزند نریزیم و واسه کردیم
 از بک شب روزیانه کردیم
 تا کی مرهون نفس بودن تا که
 بر درگاه خلق جبهه سودن تا که
 و اندر شب تیره آفتاب آمد
 خورشید بجان خرامت آمد
 باد است علاج نیزه و تان کردن
 آهن با سوم ریزه و تان کردن
 بیدار کن گرت همه دم ستمی است
 اگر دی و شراری و نسیمی دمی است
 قالب عاصه و روح تا تب بود
 این پیری من صبا کاذب بود



سید احمد علی



90

۱۰۰

منصف و انصاف

1919

سنة ١٢٨٥

میرزا علی محمد

ॐ

بخارا

نظام

نظام

نظام

نظام

نظام

هر سبزه که بر کنار جوی رسته است
 تا بر سر لاله یا بخواری نه نهی
 عالمان در زمان معذرتی
 باز چون بر سه غل آینه
 وصل تو گفت شوق در کشور مرگ
 خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ
 یک نام بدور و گر شود حاصل مرد
 ما مورکم از خودی چه ابا بد بود
 ما نیم که در شعله نشین کردیم
 بر دیم خیال دوست همراه چناک
 حیف از تو دور و زنی که مقیم باغی
 صحبت اینجا موثر است آگه باش
 بر زو زنازی که زبون سازیت
 ای قلب بلای امتحان در پیش است
 گر در ره ز طبع خود کام بر آ
 ای مناکر کیفیت پرواز مگس
 ما چشم محبت کنشادست کس
 میدان یقین که در مرض خفا نهیم
 فریاد که دکان ستم و اگر دیم
 کثرت پیش از تمیسه با وحدت بو
 آواز کریم را صلا می خوانند

گوئی ز غلط فرشته خوی رسته است
 کمان لاله ز خاک ماهروی رسته است
 بشه حافی و باینید سخاوت
 شمر ذی الجوشن و یزید شوند
 جبر تو قسم کشید در دفتر مرگ
 غوغاست میان زندگان بر مرگ
 در کوزه بشکسته می آب سرد
 با خیرت چون خودی چرا باید کرد
 آتشکده را خیال گاشن کردیم
 شمی بجز از خویش روشن کردیم
 از بلبل غافل حریف را غی
 در آب روی تری در آتش دخی
 گردن نفرازی که پند از دند
 بگذار از ان پیش که بگذار دند
 از چرخ و خم و سوسه حنم بر آ
 بے زیند تو نیست تا سبب بام بر آ
 گردن با طاعت نهاده است کسی
 بیگر رضا به تپ نداده است کس
 خورشید بخاک تیره سودا کردیم
 آئینه شدیم مگس پیدا کردیم
 سائل چو می زند دعا میخوانند

یک نفره شوق است چه فقر و چه غنا
 در عالم کون رنگ مطرت در گستر
 زین هوس تو بهم که مجازش خوانند
 در صومعه باید بتواضع بودن
 یعنی نقص حقیقت یک رنگی است
 آن معنی شوق کز او ابرو دل است
 فی لفظ نه استعارات بقا
 اما که نه علم است نه معلوم شدن
 مضمون ظهوری بخيال آمده است
 گریه این شخص باز گردید چه شد
 حق از عدم وجود ماستغنی است
 هر کس مضمون عافیت می راند
 راحت نمی خواهی از خموشی مگز
 آئی آنکه هیچ عالمی بار تو نیست
 برخیز بکار خویش شرکان و اکن
 از یار هر طرت بهار سے داریم
 بپرداز تو هم دوئی کرد خراب
 ای مولوی مدرسه گفت و شنید
 چشم تو گر قمار سپیدست و سیاه
 در دانه غم زمانه بس جانکا هست
 فایغ بنشین و غم مخور شاد بزی

کر پروانه هر ساز جبهه ای خوانند
 خلقی مغرور ناز و هست و گریست
 گردست نشانند حقیقت در گستر
 در مصطفی سرخوش تجسس بودن
 در عالم صنع بے تصنع بودن
 بیاخت حاصل نشود چون است
 این مصرع عمیرت چقدر بود و گستر
 فی خواش نشور نه منظوم شدن
 باید بزبان خلق موسوم شدن
 و عکس نه جلوه دور بالید چه شد
 خورشید اگر شمع غیب چه شد
 از سطر نفس درس فغای خواند
 کاین وضع بوضع نیستی می ماند
 جز تهمت و هم گرد آثار تو نیست
 هر چند کشاد مژه هم کار تو نیست
 مایه بودد ایم و یار سے داریم
 یعنی ماییم و کار و بار سے داریم
 فکر تو به شکلات هر علم رسید
 میدیدی کاش آنچه می باید دید
 اول قدش بسوی دوزخ راه است
 این معنی لا اله الا الله است +

ناله از همه طرفی

ازاد علی

صاحب
له نزد علی
نویسنده و
حاجتین
و احمد و
عبدالله و
علیه السلام
طیلم خایانی

د

ضم و د ک

جانی

ای غفور
پس

کس را خبری نیست چه آید فردا
نومید مشور مژده هم علم غیب
آتش برون ز عالم ایجادست
شک نیست که دلاست نبود از اعداد
صفای روی ترا از نقاب می بینم
نژاد گوهر من از محیط کیسانست
سیر چینی تنگستان را تو نگری کن
لا مکان سیران خبر دار ندان پرواز
صد نخل امید سوخت در بیشه دل
هر چند زیاده می خورم خون جگر
دور و زده عمر بر زخوف و خطرت
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست
چشم از رخ تو جای دیگر نتوان برد
بی روی تو می رود لب و عمر و سبزه
در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست
گفتی که ز غیر من ببرد از دولت
یا من ملکوت کل شیء بیست
این بس که دلم جز تو ندارد کار
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
جایز از تو قوت است و دل را تو قوت
جامی تن زان سخن طراز س تا چند

نیز گوی و ریت چه نماید روا
شب حامله ست تا چه زاید فردا
اما پید ا بجمله افرادست
لکن موجود در همه اعدادست
بماه می نگرم آفتاب می بینم
ایک نظر همه را چون جاسبی بینم
موم را این جگر گوهر خیر عنبر میکند
شعله مار قص در بیرون مجمری کند
پیوند غمت بجاست در ریشه دل
ایک قطره نمیشود کم از شیشه دل
از غصه غذای خلق خون جگر است
زیرا که خطر دمان طرف بسیار است
سودای تو از سینه بدر نتوان برد
ضائع ترا زین عمر بستر نذران برد
در خلوت جان و دل نشان غیر تو نیست
ای جان جهان در دو جهان غیر تو
طوبی لمن ارتضاک ذخرا غف
تو خواه بدو کام دلم خواه
خاص تو و را بکریا و جبروت
انت الباقی و کل می سیموت
افسون گری و منانه سازی تا چند

اظهار حقائق سخن هست خیال
 در ترند و فقر عیب پوشه هست
 چون مرغ مقصود نقاب است سخن
 تا کی چو درای کردن افغان خروش
 انجینه در بای حقائق نشوی
 آبی طبع ترا گرفت و سواس سخن
 کمشای زبان بکشف اسرار وجود
 یک خط به هنر کی بعیب اندکش
 چون جلوه آن جمال بیرون ز تو
 و تمام فقر بی نشانی اولی
 ز آنکس که نه اهل ذوق اسرار بود
 آید طلب کمال در مدرسه چند
 هر فکر که جز ذکر خدا و سوست
 یک لحظه اگر دل خرمیت نبند
 اگر مهر خداست نقش بر خاتم دل
 ای مرد گنگار در تو به کشتا دست
 بشتاب سوی تو به که از یاد گیتی
 تا یاد حق با در دل انسان باشد
 خفاش تیار که باید در روز
 ای فرد چسب از خشمیم است ترا
 هر چند که غرقه گناهی مندیش

ای ساد و دل این خیال باز نمی آید
 در نکته عشق تیز پوشه هست
 از گفت و شنید مانوشی هست
 یکدم شوا زین هرزه در آبی خاموش
 مادام که چون صدف نگر دی هم گوش
 میدار گر اهل دانشی پاس سخن
 کین در نشود صفت با لباس سخن
 و آنکه تنق از جمال غیب اندر کش
 پا در دامان و سر بچوب اندر کش
 در قصه عشق بی زبانی اولی
 گفتن بطریق ترجمانی اولی
 تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند
 مشرعی ز خدا بدار این و سوسه چند
 آسودگی روحی زمینیت بدهند
 عالم همه در زیر نگینیت بدهند
 انواع نعم بهر تو آمده نهادست
 از کردن تاخیر بسے واقع ز اوست
 اندیشه گیش ز نفس و شیطان باشد
 هر چند که آفتاب پنهان باشد
 دل بیده زین فکر دومیم است ترا
 خوش باش که کار باکریم است ترا

آدوئم سوی خویش خواند و منت نگذاشت
 گفت که مگر در دلی عسر مض کنم
 آلوده دلی که از هوس پاک نشد
 جز آب و علف نگر و ضائع صید
 آنم که بدین و کیش خود می باشم
 باینچ کس نیست بدبستانه
 اهی صبح بشام غم شتاب تو خوش است
 تنهانه معاصی و ثواب تو خوش است
 گیرم که ز علم و اضع زیج منم
 از دیده اعتبار چون در نگرم
 آنرا که شراب ناب مدبوشش کرد
 ایام شباب یک یک آید یادش
 از کعبه روان پیرس کاین محل گشت
 آن کعبه که خانه خداست بجاست
 و اویم بیک نشه شراب همه را
 خواندیم ز یک نقطه کتاب همه را
 افغان که نه دل برای سوز آوردیم
 بیو ده چو آفتاب و مه زیر فلک
 و ارم جانی ناوک غم راه بی
 چشم روشن گریه ما آموزد
 اهی دل در تگ عشق بازی تا که

یا از جلالی

در چشم ترم محماه حسرت نگذاشت
 خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت
 آسوده نشد سری که میناک نشد
 کا و بخت طلقه فتراک نه شد
 بیگان ز قوم و خویش خود می باشم
 محکوم خودم به پیش خود می باشم
 اگر خود همه کا ذبی خطاب تو خوش است
 بیداری تو خوش است و خواب تو خوش است
 فرمان ده روزگار پر هیچ منم
 دنیا هیچست و هیچ در هیچ منم
 از موی سفید پنبه در گوشتش کرد
 چون خواب خوشی که کفر آشوبش کرد
 این باگ جرس نیست صدای آن
 این کعبه که جلوه میکان منزل گیت
 یکدل کردیم شیخ و شاب همه را
 و اویم ز یک حرف جواب همه را
 فی ناوک آه سینه دو ترا آوردیم
 روزی بشب شبی برود آوردیم
 در سینه دلی بحر بلا را صد نفی
 آهی که بسوزد آسمان را تنقیه
 اهی خوش شده لاف نو نیازی تا کی

بودن هرمن تیر ملاست تا چند
 میگویم و دیده غافلست ادا دم
 در رقیبت که زذانی دشت سفرم
 هر چند که سر بسر گناه آوردم
 در حشر بامید زلال کرست
 گر شاه زمانه و گردستوری
 گرست طر لقی و گردستورے
 بر دیده چون حجاب من حمت کن
 بر جان و دل خراب من حمت کن
 هر چند که در ملک خدا مستانیم
 مرکب بسر کوی یقین سے رانیم
 بودیم درین عالم فانی رفتم
 گشتیم ز ملک تن خود بین راه
 پر ناله و بر زاری من حمت کن
 بر گریه و بیداری من حمت کن
 گو دگر باشیوهستان گیرد
 نوید مشو از ان که در آخر کار
 هر چند که در زمانه یک محرم نیست
 ما با همه خصال از غمت دلشادیم
 ره رو باید که در رو راست رفت
 کج رو که بگو حمت همین راست رفت

بیچاره بخون خویش بازی تا که
 می نالم و ناله نشنیده ادا دم
 عیبت که صید نفس پروا دم
 بر سایه رحمت پناه آوردم
 چون نامه خود روی سیاه آوردم
 اگر باز شکار سے و گرد عصفوری
 تاراه بخود بند و معذوری
 بریل مر شک ناب من حمت کن
 بر زاری و اضطراب من حمت کن
 مالک جهان را بسوی زستانیم
 اسرار ازل تا به ابر سے دانیم
 زمین ملک بملک جا و دانی رفتم
 از ملک تن بملک جانی رفتم
 بر نفسی و خواری من حمت کن
 بر فقر و نگرانی من حمت کن
 با عاشق خود نزار وستان گیرد
 هم عاقبت کار تو آسان گیرد
 بنیاد اساس دوستی محکم نیست
 چون غم بسلامت است دیگر غم نیست
 انگاه دران راه چوره راست رفت
 کج آن باشد که بر پشته خواست رفت

کاریت و رای علم رو آنرا باش
 دل هست مقامگاه بگذار و بیا
 دنیا خوش است رو بعضی خوش باش
 و رحمت عالیت بر آید روزی
 آن عقل کجا که در کمال تو رسد
 گیم که تو پرده برگرفتی در جمال
 که روی دلم بسوی او خواهد شد
 قصه چکنم رشته امید دلم
 آنرا که بسوی تو اشارت باشد
 بایه بسیار رسد توحید
 آنجا که ز عشق یار بومی باشد
 آنجا که ز شوق جستجوی باشد
 آن حلقه که اول است و آخر
 خواسته که بینی اے نکوروی
 که عالمی حدیث تو کم کنی
 پس سوخت چند فرا هم کنی
 سودای تواند دل دیوانه است
 بیگانه که از تو گفت آن خوش است
 دوشینه شبنم دل حزنیم گرفت
 لقمه بسوید و روم بر در تو
 خواهیم که همیشه در رضائے تویم

در بند گهر سباش رو کان را باش
 جان منزل آخرت رو جان را باش
 آخر که ترا گفت بنیسا خوش باش
 بگذار تو هر دو را بموس خوش باش
 آن روح کجا که در جلال تو رسد
 آن دیده کجا که در جمال تو رسد
 حال دل خسته ام نکو خواهد شد
 با او چو کی شود و تو خواهد شد
 و ز معنی عزت جبارت باشد
 بیچاره همیشه در خسارت باشد
 لابد باشد گفتگو با باشد
 بی شمع زهر دو با همی باشد
 و آن نقطه که باطن است و ظاهر
 در حلقه هائیکه کن آخر
 راه سرگفت و گوای محکم کنی
 برگفته بگریه و ماتم کنی
 هر جا که حدیث تست افشانه است
 خویشی که نه از تو گفت بیگانه است
 اندیشه یار نازنینم گرفت
 اشکم بر وید و آستینم گرفت
 خاکی شوم و بنیز پائے تو ازیم

مقصود من خسته ز کونین توئی
 اگر چه ایزد دهد بهایت دین
 ناموگان بخش خواهی خواند
 ای آنکه جمال تو بعالم مشهور
 هر نقش که در صفحی هستی بینم
 لب بر لب لعل دلبران خوش گردن
 امروز خوش است لیک فردا خوش نیست
 ما بطل معانه دوش بیباک ز دیم
 از بهر سیکه منبجه سے غواره
 بخششی خیر باز مانه باز
 عاقلان زمانه سے گویند
 بخششی تا نظر بخود نه کنی
 هر که را سوسے خود نگه باشد
 بخششی در میان بین خود را
 بهر کس در طیفیل تو گردد
 بخششی از فراغ بیرون است
 دل فارغ نشان بیکای است
 قسوت و فساد کار هر روزه ما
 می خندد روزگار و سے گردید عمر
 گرانه خودی خویش برون آئی تو
 و راد روشن چون و چه ابر گردی

از بهر تو میرم و براسے تو زیم
 بنده را اجتهاد باید کرد
 هم ازین جاسوا باید کرد
 انوار وجود تو برشته موجود
 نظاره رخسار تو باشد مقصود
 آسنگ سر زلفت مشوش کردن
 خود را چون سس طعمه آتش کردن
 عالی علمش بر سر افلاک ز دیم
 صد بار کلاه تو بر بنام ز دیم
 ورنه خود را نشانده سائنس است
 عاقلی باز مانه سائنس است
 مثل این کار مرده هم نکند
 هیچ کس سوسے او نگه نکند
 قطره را چه سیل می خوانی
 گر تو خود را طفیل کس خوانی
 غم دل جت چراغ دل نه بود
 عاشقان را فرغ دل نه بود
 پر شد ز عوام کاسے و کوزه ما
 بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما
 در پرده توحید درون آئی تو
 از خود شده بی چرا و چون آئی تو

اشرف

مقام

بخششی

بعضم

حق جان جهان است جهان جمله بن
 افلاک و عناصر و موالید اعضا
 این کوزه چو من عاشق زاری بوده
 این است که در گردن او می بینی
 دارم دلی غمین بیا مرز و پسر
 شرمند شوم اگر بر سر علم
 قصه شکر که باینچ کسم کاری نیست
 که بر دل دشمنان من باری هست
 احمد خوی که عالمی بنده اوست
 عیسی نفسی که جان و دل زنده اوست
 ای دیده بیا القاسی منظور بین
 در وادی امین محبت بگذر
 در شب بشال باسان کویت
 باشد که بر آید ای صغیر روز حساب
 هر چند گهی عشق بیگانه شوم
 ناگاه پری زخی بمن برگزود
 اگر جن گنه جهان کردستم
 گفتی که بوقت عجز دست گیرم
 ای آنکه توئی حیات جان جهان
 بنیادی ختم من توئی می
 بدردم و باعث از مرید تر گنا

اصناف ملائکه حواس این تن
 توحید ثمن است و گیر حیل و فن
 در بند سزاف نگاری بوده است
 دلی است که در گردن باری بوده است
 صد واقعه در کین بیا مرز و پسر
 ای اکرم اگر من بیا مرز و پسر
 و از من بدل تیج کس آزا نیست
 بر خاطر دوستان من باری نیست
 یوسف روی که ماه شرمند اوست
 موسی لقبی که دوست خوانده اوست
 آن جبهه و آن جال و آن توبین
 هم موسی و هم درخت و هم طوبین
 میگردد گرد آستان کویت
 ناختم ز جسدیده سگان کویت
 با عافیت آشتا و هم خاند شوم
 برگردم اذ ان حایت و بیگانه شوم
 لطف تو امید است که گیر دستم
 عاجز تر ازین خواه کالبد من بستم
 در وصف تو گر چه عاجز و حیرانم
 و انانی غفل من توئی می دانم
 چون هست درین عذر سه دعوی تن

دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل
 بیشی طلبی زیچ کس بیش مباحث
 خواهی که زیچ کس بتو بدزد
 ای آنکه ترا بحسن تمنای نیست
 و صفائی من مبد ز خال رخ تست
 کثرت چونیک درنگی عین نیست
 در هر عیب و زروی حقیقت چونیک
 هر نقش که بر تنه هستی پیدا است
 دریای کمن چو بر زند موبه نو
 با همه خلق جهان گر چه از آن
 تو حیوان زی که چو میری بر سه
 در سابقه چون قرار عالم دادند
 زان قاعده و قرار کار و زان قاعده
 که نزد که روح پاک آدم بر بدن
 خوانند ملائکان لمجن داود
 صد سال در آتش اگر نسل بود
 با مردم نا اهل مباحث و صحبت
 اندر ره حق تصرف آغاز کن
 سرول هر بنده خدا می داند
 سر چه مقام سرمدی یافت
 هویشا نشد ز تیغ و تامل

ق

لا حول ولا قوة الا بالله
 چون مرهم و موم باش و چون نیش سبب باش
 بدگوی و بدآموز و بداندیش باش
 چون مال من از خال زنت مالی نیست
 دین طاف که خود بر رخ تو مالی نیست
 ما درین مانند شکله گر ترا شکلی است
 در صورتش به بینی و در مادر و کیست
 آن صورت آنکس است کان نقش آراست
 موشش خوانند و در حقیقت در پست
 بیشتری گمراه و کتبه بر هفت
 چنان گر تو بهیری بر هفت
 مانا که نه بر مراد آدم دادند
 ای بیش کس و عده و فی کم دادند
 گفتند در آنمی شد از ترس بتن
 در قن و در قن در آ و در آ اندر قن
 آن آتش سوزنده مرا سهل بود
 که مرگ بر صحبت نا اهل بود
 چشم به خود لعیب کس باز کن
 خود را تو درین میانه انباز کن
 منزل به قیام احمدی یافت
 چون از عشق پیروی یافت

با قوت پیل مورے باید بود
 این طرفه نگر که عیب هر آرد
 آئی دل تا کی فضولی و بوالعجبی
 گشتند بر دخواه سبب خواه ولی
 غم ناگم و از کوسه تو با غم نروم
 از حضرت مجو تو گریه می شناسم
 گزشت تفرع بدعا بردارم
 لکن ز تفصیلات مجود احسد
 افعال بیم ز خلق پنهان میکن
 امر و زخوشم بدار فردا با من
 بزکوش دلم ز غیب آواز رسان
 یارب که بدوستی مردان رهت
 هر دل که چو گل شگفت آخر پذیرد
 اینجا هر کس بطرز خاص ای درد
 بزکام امر صالح و جنگ ست اینجا
 اعراض عیان و جوهر ذات نفیست
 گردیم تا شاو جهان من و ما
 بر هر که نهاد دل بعرفان گوشه
 دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب
 این موج ظهورست و گرنه ای درد
 بنگاه مهر و شورش کین همه بیچ

بالک و کون عورے باید بود
 می باید دید و کورے باید بود
 از من چه نشان عافیت می طلبی
 در وادی ماوری نایضعل بی
 جز شاد و امید دار و خرم نروم
 محروم کسی زلفت وین هم نروم
 پنج و بن کو هزار جسابه دارم
 فاصبر صبر جمیع الامور دارم
 دشوار جهان بر دلم آسان میکن
 آنچه از کرم تو سے سزا آن میکن
 مرغ دل خسته را ببر و از رسان
 این گم شده مرا بمن باز رسان
 طبعی که چو شعله گرم گردید منسرد
 پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و بگریخت
 در باطن شئی در که زنگست اینجا
 مشهور ز جسم مدح و زنگ ست اینجا
 گشتیم درین بادیه مانند صبا
 پر بود چو نقاره ز شور و دعوی
 و قنیکه کشت و چشم گردید حساب
 اگر داب و جباب و موج باشد همه آب
 کاه سبکی و کوه نمکین همه بیج

پوچست اگر به نیچ باشد زلیت
 اینجا گل نیست چیده باشم شاید
 گویند هلا تو خواب دنیا دیدی
 آید رو هر پنج مردم اینجا دیدند
 بیون عالم خوابی که نظرت آید
 این اهل زمانه درونم کردند
 از چهار طرف غبار و لمانچان
 امروز اگر اشک تو شود کاغذ
 خود گو با خود حقیقت نامه خویش
 در دل باید همیشه داری اخلاص
 از شرک و نفاق سخت پرهیز نما
 سبزه نگشت هیچ که دانه حبس
 چون ظرف نمک است از خالی گردد
 که بی شب و روز کامرانی با فقر
 مرگ و پیری دو چار گردد آخر
 چندانکه ز خود بردفت ما مارا
 طاموس بهار آن جهان گردیده
 اگر عشق نبود سوسنم عشق نبود
 و ربا نبود می سزافت که ربودی
 هر روز یکی ز دور آید که منم
 چون کار جهان بر و قمر آید گیرد

ای شخص تو هیچ تمسک این به هیچ
 بویش افشای شنیده باشم شاید
 از یادم رفت دیده باشم شاید
 مانموده و نابرده با دیدند
 باطله نخته روسی دنیا دیدند
 بی هیچ عیب و عیبت بلام کردند
 برخاست که زند و زیر خاک کردند
 فردا تو هیچ کس تجویذ کاغذ
 زان پیشتر اسه در دله گوید کاغذ
 پیوسته میان سینه کاری اخلاص
 خلص نشوی تا که نیاری اخلاص
 آباد نکردی ای خانه حبس
 هر چند که پرکتب پیا به حبس
 دیدی همه خیر این جهان با فقر
 صد سال اگر زنده بهانی با فقر
 اسباب بقا گشته میا مارا
 رنگی که ز رخ پریده اینجا مارا
 چندین سخن خوب که گفتی که شنودی
 خواره معشوق به عاشق که نمودی
 خود را بجایان نماید که منم
 ناگاه اهل زور دور آید که منم

مرآت صفا که رنگ در سینه داشت
 آثار وجود هر کس آمد پیشش
 الی حال ققاده هرزه گردی داند
 تا مرد پیچیده بخرد مردان را
 امروز نگاشته است آدم حادث
 در علم خدا مدام نو پیدا بود
 این دانه و کاه و آب و آتش همه پوچ
 درست تو اختیار کارست چون نیست
 شوریده سری که بر ملا می نامد
 در دشت جنون جرس نوا می شوتم
 بهت ز بلندی آسمانی دارد
 اسرار زبان غیب از خود بشنو
 انسان آگاه تا بعد فغان نبود
 هر چه بد برای خود زبانی دارد
 چون هست اگر مال و زر پدید آید
 کی مرتبه سفله نماید اسباب
 نامت بشر هر آنکه چشمی بکشد
 گفتیم چه قدر ز ازل تا ابدست
 یا بر سر و تنم رسد یا بر دار
 برداشتن بار ضرر و افتاد دست

دو بیت اولی
 بنقص

در

با هیچ کسی محبت و کینه نداشت
 روی که بتو نمود آینه نداشت
 بی درد کجا لذت در دخی داند
 مرده باید که قدر مردی داند
 عالم آدم شده است با هم حادث
 یعنی ز نقدیم هست عالم حادث
 یعنی که تردد معاش همه پوچ
 و کز اندیشه و تلاشت همه پوچ
 از هرزه درانی همه جائی ناله
 در هتیم اینجا دل ماسی ناله
 ز کیننی طبع گلستانه دارد
 چون غنچه دولت نیز زبانی دارد
 از لقلقه لسانی انسان نبود
 ای در و ولی شمع زبان دان
 چون نور برای خود پری پیدا کرد
 عیسی نه شود هر که خر پدید کرد
 از تازنگه راه زمانه پیمود
 گفتا که کش در مژه خواب بود
 بر دوش یقین یا غم عقی بود
 این را بر دار خواه آنرا بر دار

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش
 چون عکس در آینه دل جلوه دینی کرد
 کوکمل و کجا فهم و کراهنیش و هوش
 چون شمع درین بزم عبث می سوخت
 حق را بنود و هیچ کس ضد و خلاف
 در حضرت او که بس رحیم است و کریم
 خنجر که چون شبنم بزمین افشا ندیم
 دیدیم که خیال ماندن اینجا بیجاست
 با خویش ای در دگرم جو ششم هر دم
 حرف و گران سمع خراشتم نه شود
 بیدار گشتیم ایم و نه خوابیم
 زاهد بتو هم گل آگاہ چید
 نافع شود دیده دل کو رکن
 عجب و مہر خویش بہ وقت بین
 حیف است نظر باین و آن بشود
 ای شمع درین بزم ز خود چشم پوش
 بر ہستی خود نہ اعتمادی سے کن
 چندی اگر بت زمانہ اینجا دارد
 اگر گل نشانی ز داغ دل لالہ بشود
 ای قطرہ در اینجا گر ہے سخت بند
 تہا ہے مہو ہم بدل جا کر رہ

نالم جو جرس اینمہ در گوش کز خویش
 ای کاش بنی آدم انداز طغہ خویش
 کو ران و کران بہم نہایت خبر و ہوش
 ای روشنی طبع تو ہم شو خاموش
 بد ذاتی تست با تو سرگرم مصاف
 طاعت مقبول ہست و تقصیر معاف
 بودست عرق کہ از جبین افشا ندیم
 چون برق ز خویش آستین افشا ندیم
 مانند جرس ہمین خند و شتم ہر دم
 از نالہ خود پرست گوشم ہر دم
 ز گشتن ادبام بخود بالیدیم
 ما ہم بخیال خواب غفلت دیدیم
 کاشانہ انتباہ بے نور مکن
 آئینہ ز پیش روی خود دور مکن
 شعلہ زن آتش ہو سما بودن
 تا کی کف افسوس ز مرگان سودن
 فی ہر کسی قصد فساد ی سے کن
 خالی بشو و انتظار یا سے سے کن
 و راہ نہ براے خود ہالہ بشو
 اگر در نتوان گشت بر و ژالہ بشو
 در خویش صداقتیا نہ پیدا کر رہ

همراه خود آورده بمشائی نمود
 در سیکه از بسکه فراغت بس
 ای در دست هیچ کس نیست بود
 ثلثت اگر به سر تحقیق و یثقی
 میباید آئینه بر اینها بکشد
 تا آنگه بستی بکف هوش من آمد
 پیرشید خطا بس همه از نظر سن
 هرگز نمک ز شرع اصل چستی داد
 نسبت بحقیقت اعتقاد عامه
 قومی گوید که با خدا پیوستیم
 هر کس خبری دهد ز خود بینی خویش
 از نور محمد ار تو داری اثری
 اندر محمد است پیوسته بهم
 دایم دل خود بمعصیت شاد کنی
 دنیا ز تو رفته و ترا دعوی ترک
 ای عشق گران تو ربک سیر بیا
 کفر و اسلام جنگ با هم دارند
 آرزو که در حجب ریش روزی ما
 برخاسته رفت از بر ما هر یار
 ای مفسدان که یار غارید مرا
 اول زیر زمین سپارید مرا

بگویند که خود بخود

هم

ده

واقف

خوابی که خیال من تا شاکرده
 آزاد شود هر که نشیند نفس
 زنجیر بجای خشم نکرده دست کنی
 پوشید اگر که اکلاه پاشمی
 چشمی که داشت ست شرم چشمی
 بار و جهان بر سر و بردوش من آمد
 آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد
 گرچه بنظر ظاهر سستی دارد
 خوابیت که تعبیر درستی دارد
 قومی گوید که از خود بیا رستم
 اعنی غرض اینست که ما هم رستم
 کن این سر صدق در شهادت نظری
 اعنی که میان شان گنجد دگری
 چون غم رسدت خدای را یاد کنی
 گنجک پریده راجه آزاد کنی
 ناپخت نزاع حرم و دیر بیا
 ای صلح ده ثالث باخیر بیا
 کم شد همه فرخ و فیروز بی ما
 داغ توشت بهر دلسوزی ما
 آرزو که تا بوقت بر آید مرا
 انگاه بر حمتش گذارید مرا

پیری است و لایحه موقوف ما وین است
 و این در کش کنون ز تقطیع لباس
 عشق است که آن نعمت الوان من است
 کفران باشد اگر کنم شکوه ازو
 شکر تو گزایم ز بانے تا هست
 آسوده نیتیم از تقاضای غمت
 تا هست ز دل اثر تمنایم هست
 ناصح این بند و بند سودی نکند
 تا دل بی کسب بقراری شده است
 زین واقعه بی صبر و خرد گشتم زانکه
 فی غوب مرا قبول دارد فی درشت
 یارب بکجایم و مفراس که من
 رفیق و یمن جسم حقیری مانده است
 جان دل که تو دیده بودی بجان کسی
 خود را زهوس نگاه می باید داشت
 در دام کسی مباد افتد ناگاه
 دریاب که موسم جوانی بگذشت
 ای شوخ بپا بگذر ازین جور و بیاض
 دل در غم عشق و لیلان خواهر خوشت
 زین شعله که سر ز در گریبان دل
 در دور کمانداری چشم مست

کی این بنگام تکلف بپیر من است
 لکن موی سفید تار و پود کفن است
 راج من و روح من و بیکان من است
 جان من و دین من و ایمان من است
 تاب غمت آریم تو انی تا هست
 باقی داریم نیم جانے تا هست
 تا هست نظر ذوق تماشا هم هست
 بگذار که تا سرست سودا هم هست
 آماد که صد هزار خوری شده است
 صبرم فوقی خرد فراری شده است
 فی در حرم راه نرویم بهر کنشت
 فی در خورده و زخم نه شایان بهشت
 جانی بنم و در داسیری مانده است
 باسد کنون عشر عشیرے مانده است
 از ناکس کس نگاه می باید داشت
 دل را بقفس نگاه می باید داشت
 بشتاب که وقت کامرانی بگذشت
 زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت
 بگرد زنده بلکه جاودان خواهر خوشت
 تا دهن آخر الزمان خواهر خوشت
 بیکان خور و دست عالمی از دست

در دلدل من می شود افزون ز دوا
 در تاب و تهم تمام شب می گذرد
 القه بطولها شب و روز مرا
 باینک و بد و بد و بد باید برد
 آخر این زندگی بس می آید
 از خویش بنگیم خدای داند
 یعنی که ز دوری تو ای کعبه جان
 آنرا که بود ارا ده کنه خویش رود
 بی راهنا کس که سالک گردد
 ای شوق مرا ز قید کردی آزاد
 ممنون تو ام بند و خوشم خواندی
 اسد کریم است عطای بخش
 زاهد هر چپ بر گناهم و لے
 ای مہنسان بمن اگر حرف زنی
 دیر است که از دو عالم بیزار می ست
 تجرید بر اہ عشق کافے نشود
 باید دو جهان گذشت همچون نعلین
 جمعی که ز مردمان فدا ری کردند
 ای من سگ آنانکه چو اصحاب الکعب
 جز غم این جان حسرت اندوز ندید
 و چه تو آن غم زده ام که عمرش

نیست غلامم که غلامم مکنید
 روزم ہمہ در پنج و عقب می گذرد
 بید و ست به تشویش عجب می گذرد
 اگر لطف و گر جور بس باید برد
 یک چند بہر طور بس باید برد
 با خویش بنگیم خدای داند
 دقیقہ فرنگیم خدای داند
 باید پی مرشدی صفاکیش بود
 چون دعوی بید لیل کی پیش رود
 یعنی از زرق و شید کردی آزاد
 از منت غم و وزید کردی آزاد
 ہم پوشید عیب و ہم خطای بخش
 ما ابر و غم تو خدا می بخش
 بنجیدہ بمن ان نظر حرف زنی
 با من از عالم و گر حرف زنی
 تفرید چو نیست سینہ منافی نشود
 ہر بر منہ پاسے بشر حافی نشود
 در مسکن عافیت قرارے کردند
 از خلق ریمیدہ جا بفا رسے کردند
 جز دواعی فراق بیچ و دلسوز ندید
 صد سال گذشت عید و نوروز نیت

هجر آمد و جسم و جان غنا کم خور و
 بر خاک نشاند آه این در و مرا
 هر دل که بر دوزگار من می سوزد
 آن سوختنی منم که تا گرم شده است
 حصیرم بدل تو هیچ تاثیر ند کرد
 کردم بسیار بعد افسوس افسوس
 خوابان من آنچه می شنیدم کردند
 بازی بازی مرا نشاندند بخون
 ای داده دل راه برآموزی چند
 گفتی روزی رسم دوات آستین
 تاملی از غم فشرده ام خواهی دید
 دلنگ مباش اینهمه بیزار مشو
 فرو که بابل ز بهشت بخشند
 مایه ملان نیز امید می داریم
 زاهد گلشت باغ می باید کرد
 اصلاح مزاج از ضروریات است
 آن چشم سیه مست بینید آخر
 منعم مکنید دیگر از کشته شدن
 هجر آمد و در عیش من انداخت فتور
 مینال ایدل بقدر وسع امکان
 هر چند که بوده ایم عالی ادراک

این آدم خوار تخت میبالم خور و
 چند آنکه بکنج بلیسی خالم خور و
 بر جان گناهگار من می سوزد
 دوزخ در انتظار من می سوزد
 کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد
 تدبیر موافقت بقدر نکرد
 با تیغ ستم قطع امیدم کردند
 آفراین کافران شنیدم کردند
 در دل نه تو ام داغ جگر سوزی چند
 که غم نماند دست مگر روزی چند
 در دست الم فشرده ام خواهی دید
 بعد از دوسه روز مرده ام خواهی دید
 در جاذبه نای و نوش و محبت بخشند
 شاید که مرا باه حسرت بخشند
 کسب فرج از ایام می باید کرد
 یک تنقیه و ماغ می باید کرد
 ترکی که مرا خست بینید آخر
 آن دشنه و آن دست بینید آخر
 زین در و غم و غصه ضرورت ضو
 میکن ای دیده گریه ختمه المقدر
 و ز طبع بلند هوشین اندک

کردیم منزل و به شعر افتادیم
 از آمدن تو شد دلم شاد اے عشق
 کردی از بن رنگ و نام آزادم
 ما را رسوا و خوار کردی اے عشق
 نیکی کردی با چه نیکی کر دے
 چندی ز هوس شدم بهر قوم ضیق
 اکنون خواهم بگوشت بنشینم +
 ای کرده مرا بچ فراق با یک
 باز ای که دارم از فراق تودلی
 آتی تو که از نام وفا داری رنگ
 خواهم که شکایت دل سخت ترا
 این راه که هست سخت جانگاه ایل
 اندیشه مدار هر چه بادا بادا
 از طالع تیره بید ما غم چه کنم
 شبها خجلت ز روی پروانه کشم
 ملائمت چون تو منقلب حال نیم
 با من بحث از قضیه نامعقول است
 از اهل جهان وضع جدائی دارم
 شرمند یک قطره نیم زین دریا
 از اهل دول مدار چشم انعام
 و کیشتان غیب تهیدستی نیست

از شومی این کار شستیم بجاک
 عالم عالم نشاط و داد املی عشق
 شاد باش ای عشق و آفرین باد ای عشق
 فایز از رنگ و عار کردی ای عشق
 احسنت چه خوب کار کردی ای عشق
 افسوس نشد و چرا یک باشفیق
 توفیق بخش یا و لے التوفیق
 گشتم از دوریت ببردن نزدیک
 چون گور گنا بگارتنگ و تاریک
 با صلح گران ناز تو پیوسته بچنگ
 از خانه فولاد نویسم بر سنگ
 چون پیش تو آمدست ناگاه ایل
 سر کن متو کلا علی اسدا اے دل
 از بخت سیاه داغ داغم چه کنم
 در مانده بر دغ چو داغم چه کنم
 خاموش و تکمین خودم لال نیم
 خاموش که من قضیه دلال نیم
 عیش دیگر از فیض جدائی دارم
 مانند صدف رزق هوای دارم
 بوشند اگر با تو به گر می تمام
 بدنام خندانند همچون سحاحم

از سلسله بی سرو پایان توایم
 بار احریم برگردان ز درت
 یارب از عصیت تبه شد حالم
 از قهر بسوز خرد من عصبانم
 مستوجب طعنه دادم ماییم
 سوزیم جراح کعبه در چخانه
 افتاده هوای عشق دیگر بسرم
 عرق غل فشانم آستین ای هدم
 آئی دنیا کارخانه ات عقی هم
 امروز چو پرده پوشی من کردی
 در ریت که ماستکش صیادیم
 مردیم و ندیدیم ربانی در خواب
 هر چپ بنهند دوستان صد نامم
 ره ای دیار خویش بودن تا که
 آن روز که سیرفت ز کف مفت و لم
 لا حول ولا قوه می خوانم من
 قهر باد بهر و دست شد دشمن کام
 میگفت دمی که تیشه می زد بر تنگ
 فایغ ز غم بود و نابوده نشین
 تیر تیر تو شد بلای جانیت قاتل
 جان میرود از تنم مرد و درازن

از حلقه بی برگ و نوایان توایم
 شتیاسد ماگدا پایان توایم
 زین درد بر آستانه ات می نالم
 در لطف بشوی نامه اعمالم
 شایان ملامت دو عالم ماییم
 بدنام کن دوده آدم ماییم
 ای وای که خون گشت زدل تا گلیم
 دستم بزار تا گریبان بدرم
 اینجا حکم تو نافه دست اینجا هم
 یارب ندی پرده من فردا هم
 عمریت که در دام بلایا شادیم
 در ساعت سنگین تقص افتادیم
 از دولت عشق من همان بدنام
 جای بروم که کس نداند نامم
 هر بنده دادم نپذیرفت دلم
 ماست و اسد می گفت دلم
 در کندن جوی شیر چون کرد اقدام
 منی السعی رب منک الا تمام
 ایمن زین چرخ آفت اندوه نشین
 خود را بخت دگر از او آسوده نشین
 هر چرخ دشمنم مرد و درازن

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم
 ای راحت جان تو دل آزر و دل کن
 صد بار بیا دمی و غم خور دی
 و یار غنیمت شد شین بنشین
 این یک و نفیس که ما تو کیجا تیم
 آید دست بسی غمین شدم شادم کن
 بسیار خراب گشتم آبادم کن
 واقف غلط است ای که خدا دانی تو
 دل محبتان و بر زبان نام خدا
 واقف صد فتنه زاده از گریه تو
 چندین معموره را بطوفان دادی
 لطف تو بحال من چرانیست بگو
 می نامم در دولت نمی یا بهم راه
 آن ز گرس پر خوار سبحان الله
 آن ناز آفریند آن خرام آن تمازت
 سرور کارت کنم انشاء الله
 دل رفت بفرمان تو صد احمد
 واقف پرورد و راز آستان یاری
 من خود احرام طوشت کوشش بستم
 گزینت ترا هوس وصول بارے
 خواهی که رهت بخجوت حاصل فتد

نزدیک بر دغم مرو دور از من
 طبع تو بگل شگفته ز انسد دل من
 یکبار نیامری به غم خور دل من
 ای یار غنیمت مست بنشین بنشین
 بسیار غنیمت مست بنشین بنشین
 و ز بندگی فراق آزادم کن
 چند آنکه فراموش تو ام یادم کن
 بد حال ز حسرت نکونامی تو
 حیران تو ام عجب مسلمانے تو
 شوری بهمان فتاد از گریه تو
 اینجا خراب داد از گریه تو
 خشم و غضب ترا سبب چیست بگو
 ایجان کسے در دل تو کیست بگو
 وان سنبلی شکبار سبحان الله
 سبحان الله هزار سبحان الله
 من زار و نزارت کنم انشاء الله
 جان نیز نثارت کنم انشاء الله
 باید بسوی کعبه خود و آرزوے
 بسم الله اگر تو هم سر حج دارے
 بر جاده شیع بایدت یاد ارے
 زمین شارع عام پابرون نگذاری

ایول روزی که عشق می درزیری
 اکنون تو گرفتار بلا گشته و من
 ای کاش دوا می در دل می بود
 گویند علاج این مرض صبر بود
 طالب که وصال را طلبگار شود
 گرفتار سوی دایره گردد مائل
 پیش از دو جهانیم و کم خویش تنیم
 آنیم که چو صورت دور رس
 شد بیکه دل آزاری مردم دینم
 پیری انقباض خویشم آزاد نکرد
 آفتاب نمود همچو سایه همه را
 آذست و بدور مجلس گویست
 در هر کیسه از بند می دازد
 از پس گزوی فساد ایجاد زمین
 گله دارند از زمین روی بر آه
 استاد نهانند همین رشتن
 چون نیست در افتادیم کس اشک
 دعای برباری ندارم به کس
 بوش است که سرمایه صد در دست
 در بنیه نمی کنند مرغان و سرباد
 پیوسته کنج انزوادر سفرم

پذیر من خیر خواه را نشنیده
 شادم که سزای خویش من را بدید
 تا این بیار یک نفس آسوی
 من بجز به کرده ام ندارد سودی
 از غوغای اگر و دهمه یار شود
 آید بوی خط به کار شود
 خورشید بهان دشتیم خویش تنیم
 فر دیم و بزرگ عالم خویش تنیم
 مهرم بخود و بخلق عالم کینم
 عینک بنظر می نم و خود بهیم
 ز درسم بزرگان سیاست همه را
 می داد بگردش نگاه همه را
 عیش کن ارباب خود پسندی دار
 هر کس بتمام خود بلندی دارد
 ساکن بین می تو از شعور کوتاه
 این سرخ قبا یا بجا زات نگاه
 برخاسته از چرخ و بخت هم هر یک
 با خاک چه برابریم کرد خاک
 غار بال آنکه از جهان بخت
 هر چند که بیفته از نفس تنگ ترست
 با آنکه نشسته ام ز یاد و سفرم

بهر

نی

هر چند ساقم بود يك گف دست
 هر كس كه كنج از و انباشند
 در خانه خویش هر كه پیوسته نشست
 تا عشق مرا بمرصه آورد فلک
 شد جن تو از بخت سیاهم روشن
 بر غمزدگان اهل جهان می خندند
 در بزم طرب بسان مینای شراب
 تا چرخ فلک جو آسایا هست بگرد
 اما که نذر ایم که در یوزه کنیم
 درستان همه خفته اند در سایه تاک
 دنیا گویند مرزعه آخرت است
 آنکس که نه در زد و در قناعت پیلو
 چون رشته بسیم سوزد از آتش حرص
 تا فقر شده قیم کا شانه ما
 فتن بدر خانه مردم عیب است
 طماع که بملک حرص گرد و راهی
 تا رون ته خاک رفت از طول امل
 ای کرده ز رویم ترا دشمن دین
 از رویمی پاک نگر دی هرگز
 هر چند که از دره راهی نشدم
 موی سیم سفید گردید و بسوز

عمریت که بخت آسایا در سفرم
 کی برد کس چو نقش پانثیند
 نقشش چو نگین در همه جانثیند
 برداشت ز روی قضا پرده شک
 بهر در خورشید بود سایه محکم
 از جوش فرح بصد و مان میخند
 مای گرییم و گیدان می خندند
 چون صبح ندایم غنایا بزم سرو
 در یوزه برای کاسه می باید کرد
 از گرمی خورشید قیامت میاک
 ای شیخ بریزد این سیم بخاک
 پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
 در نعمت اگر فرو رود تا به گلو
 از گرد امل تهی است ویرانه ما
 امروز که فاقه هست در خانه ما
 در سعی عبث نمی کن کوتاهی
 تا بر دار و درم ز پشت ما می
 نقش گنه از لوح جبین تو بین
 تا سرنه نمی بسجده ماند نگین
 آگاه ز یک حرف که می نشدم
 واقف ز سفیدی و سیاه نشدم

و فصل بهار بارسان توان شد
 فیضی نبرد هیچ کس از زاهد خشک
 بی غم اگر چشم بدوزد کتاب
 کی غور کنند در سخن بے مغزان
 سرای من در آستین دست نهیست
 اهل زر و سیم تنگد ستند غنی
 صد شکر که از حرص و هوا دارتم
 چون گل درم بود ز ناخن پیدا
 هر که بخویشتن گمانی دارد
 عمریت که در باغ حبه ان گردیم
 آنرا که نباشد بکف از رزق برآ
 از عمر می بیش نصیبش نبود
 جان رفت و زلفت در دجالگاه
 ناگو چه رسیدیم بمنزل اما
 آبی در طلب کمال سرگرم شتاب
 هر چند عقیق است آتش هم رنگ
 کردم هر چند جستجو در عالم
 افسوس که بچو مهر به شطرنج
 بدر که جودی چند بر نیکان نشست
 از تیره دلی پاک نشد خاکستر
 افسوس که رفت نشد عهد شباب

هم محبت ارباب ریا نتوان شد
 سیراب ز روح بوریا نتوان شد
 نتواند دید روی معنی در خواب
 غواصی بخیریت مقدور جباب
 بر خاتم دولتیم گین دست تھیست
 و شیکه فراخ ست همین دست تھیست
 چشم هموس از متاع دنیا بستم
 ز دشت نبرد بر بی نیازی و ستم
 چون در نگری عیب نمائی دارد
 هر چه که دیدیم استخوانی دارد
 کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
 هر چند جاب سرزد از آب حیات
 دل نیست ز خواب راحت آگاه نه
 آسایش منزل است در راه هنوز
 در صورت کس مبین و معنی دریاب
 دارد و بهان تشنه خاصیت آب
 یاران موافق بچمان کم دیدیم
 یک رنگ نیند بهنشیان بهم
 سرشته نیکیش نفیست و بدست
 هر چند که با آتش و آتین نشست
 سرخوش نشدیم یک دم از باد آ

از بهر تماشای جهان همچو جناب
 هر که بنزد زید در عالم
 دیدی که بوقت رشت تابی نیماط
 دارم دردی که هست جانکاه مرا
 هر چند که نیست ملک این در دلی
 تا دین تو را کرد بر است در غیر
 چون سایه ذلیل گشت آن ناسیاه
 تا با خود در دل انسان باشد
 غمناش نیار که بر آید در روز
 آن شعله که یا قوت دلم را رنگ است
 روشن شده ز جهان و غافل هر خلق
 عارف داند حقیقت اشیا را
 هر موج که زین محیط بر می خیزد
 گفتا اسد گفتش پردورم
 نقشی خواندم و لے بسته خواندم
 دیدیم بل هزار عالم افزون
 این خانه را آفتاب چون صبح پرست
 در دیده دیده دیده می باید
 تو دیده نداری که بر مینی اورا
 هر پای که بزقادی در نظر است
 بر تخت روان سوار باشی هر چند

تا و اگر دیدیم چشم رفیق بخواب
 هست از بهر غیش و لیش اسد غم
 می ساید دست از تاست بر هم
 باشدای کاش عمر کوتاه مرا
 و اتم تا مرگ هست هم راه مرا
 هر روی زمین نیست نشانی از دیر
 اگر بپر دیت گذشته شد تا بلیغ غیر
 اندیش که از نفس و شیطان باشد
 هر چند که آفتاب پنهان باشد
 گوهر محیط است و شمر در رنگ است
 این معنی رنگین چه قدر بیرنگ است
 آئینه ضرورت رخ زیبای را
 انگشت اشارتی بود انا را
 گفتا مختار گفتش مجبورم
 تصویر خد کشیده ام بعد ورم
 در دل رقی بود غم از بچون
 این نقش ز آئینه نماید بیرون
 و از هر دو جهان بریده می باید
 عالم همه دست دیده می باید
 چون راز نمان جلوه کند در دست
 آرام فرود آمدنش بتیر است

تحصیل سخن لب او سخن در وقتی است
 جز ترک سخن نیست دلیل لب سخن
 جمعی که براه حق نفس سوخته اند
 چشم شهبار کاروانان شکار
 جامعیتی که تا شیر فقر در جوش اند
 نمیخیزند تا می که عاریت دارند
 با دعوی ز بد فصل عصیان تا چند
 بر خیز که دل زرق را پاره کنم
 شادوم که محیط در و در سینه نماند
 در سینه نماز جز صفای دل هیچ
 جمعی که در آن که چیز زمین بوس کنند
 صد رنگ بسوزانند یار شوند
 هر چیز بجای خود نمکوست باید
 هر چه که سایه بد نماید شب ماه
 ای آنکه دلت ز مهر بانی سیرست
 غافل مشو از ناله آرزو دلال
 آرد هر ترخم بلاست شغوم
 جز دلتگنی نوازش گردون نیست
 بیداد فلک فضل و هنر می خواهد
 اگر نیست دانش ز علم و حکمت خالی
 ای کشتی شوق ناخدا ابا بد بود

خاموشی گنج معنی اند وقتی سنت
 شمع ره غواص سخن سوختنی است
 دل را یک چند غزلت آموخته اند
 از جبر نشادون است اگر دفته اند
 چو افکار از تن فرسوده نه پوش اند
 پیاد روز ازل خویش تن فراموش اند
 با معنی کفر لاف ایان تا چند
 این ز به عیان و فسق پنهان تا چند
 گنجی است بجای خویش گنجینه نماند
 صیقل ز دم آنقدر که آئینه نماند
 برقی تحول ننگ و ناموس کنند
 این خوش نگهان شکار طاموش کنند
 بر عیب نظر کنی هنر به بناید
 در پر تو آفتاب خوش می آید
 خشم تو جوان است و تحمل پیر است
 کشتی چو تنگست آهنگش شمشیر است
 آواز مخالف همه جامی شغوم
 دین دانه بانگ آسمانی شغوم
 بیزگی ماطرح و گریه خواهد
 فرزند چه امرگ پیر می خواهد
 یعنی ره به موج جدا باید بود

در کنه قیاس

ع

اینبار زمانه دشمن یکدگر اندر
 مومن گشتیم کفر بنیان باقی است
 مریم و عز و نفس کافر حربه علاج
 بالکله اساس هستی ماعالی است
 آئینه هستی بدستم چون شمع
 با جان حساب و خطا هر محموم
 نهایت ز فقر با من و بلای هیچ
 فانوس خیال هر دو عالم ما یم
 آئینه صورتم بے صورت خویش
 جمع هست حسن ما هر و یان نظر
 لبریز تجلی شده پیراهن من
 آتی صاحب دالا گداز هر آراس
 میخواست خرد و کمال تو فلک
 آتی یا تو روح جان حیات نفسم
 حرفی بشنوشید احسا غم کن
 یاران کن که بنده بودم همه را
 ز نهار ز کس و فاجو تب که من
 و عالم بیوفا کسی خرم نیست
 آنکس که در پی زمانه او ر غم نیست
 غم دارم و شکر می باین نیست
 در دیر اغیار نمی باید و هست

ملکی

از خویش گذشته با خدا باید بود
 جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی است
 آدم گردید خاک و شیطان باقی است
 دیر وزیر از کشته اجلالی است
 هر چند که خانه پر شد اما خالی است
 چون عکس چراغ روشن و بی نور
 چون مسطح کج بر استی مشهور
 جوش دریا سکون شبنم ما یم
 چیز یکدند نیست آن هم ما یم
 من آئینه دار آفتاب و گرم
 فانوس چراغ خوشتن چون گرم
 از ساز محمدی دلت چهره کشای
 آسجانب عرش فت از تنگی جائے
 درد دل خود پیش تو گویم چه کم
 طوفانی افعال چندین هوستم
 در بند جفای خود ستودم همه را
 دیدم همه را و از مودم همه را
 شادی و نشاط در بنی آدم نیست
 یا آدم نیست یا ازین عالم نیست
 در دست من آن نگار می باید نیست
 تشریف حضور یارے باید نیست

امروز مرا غیر پریشانی نیست
 غم گشت مرا کس بدادم نرسید
 از بسکه مراد دولت دیدار کم است
 ریختی ست فراق که گشت بسیار است
 هر که که می عشق بجاش کردند
 گویا بهر غمهای جهان در یک جا
 تا کی دلت از چرخ خیزن خواهد بود
 خوش باش که روزگار پیش ازین تو
 در داکه اسیر تنگ و نامیم هنوز
 شد غم تمام و نامتاسیم هنوز
 فی از تو حیات جاودان می خواهم
 فی کام دل و راحت جان می خواهم
 اندر دل خود دفع غم چه کنم
 صحبت مرا چاره و دانست به
 کس نیست آیس دل غم پرور من
 سویم هر آب چشمم آید و بس
 و در از تو صبوری نتواند دل من
 آهسته زواید و ست که دل بهر دست
 ای زاهد خام از خدا دوری تو
 تو طاعت حق کنی با سید بهشت
 ای در دوام قرین قرین را چه کنم

در روز

در شکل من امید باستانی نیست
 باشد که درین شهر بهمانی نیست
 گفتن نیوان که تا چه مقدار کم است
 عیشی ست وصال تو که بیا کم است
 از دوری دور و تلخ کاشش کردند
 جمع آمد به نو عشق نامش کردند
 با سخت و در و نمشین خواهد بود
 تا بو چنین بود و چنین خواهد بود
 در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
 صد بار سوختم و خاسیمیم هنوز
 فی عیش و تنعم جهان می خواهم
 آنی که رضای تست آن می خواهم
 در زندگی خویش بجا غم چه کنم
 لیکن من بیچاره ندانم چه کنم
 تا پاک کنده اشک در چشم تر من
 آن نیز روان می گزرد از پر من
 وصل تو حیات خویش داند دل من
 زنده چنان مرو که ماند دل من
 ما با تو چه گوئیم که معذوری تو
 رور و تو نه عاشقی که مزدوری تو
 دین پرورد روی تست بین را چه کنم

بها و الدین آبی

میرزا حسن

زلالایش غیر قوتی سازم دل
 در عشق بیزد بر تری توان بودن
 و لم ز کج نفس تا گرفت دانستم
 سر و کار ال لطف و کرم است
 نشین برق بین و جوشن باران
 اگر شاد ز مانی و گردستور
 اگرست طریقی و گردستور
 دل مغز حقیقت است و تن پوستین
 هر چیز که آن نشان هستی دارد
 آنجا که نقشش پشت و زیباست
 همیشه خود نشان جانان در یاب
 یاقوت و یور و سنگ می باید دید
 فریاد و عینک تو بهم فریاد
 تا زبست گیرنگی اشیا کردیم
 یک جلوه بهر فرد تجلی دارد
 مطلب زدای فقر اگر ابرام است
 از غلوت ز اهریانی پریم
 او علم ملال خاطر ما نشست
 تحصیل بهر شور بخشی چه کند
 از نفس حساب دنیا در یاب
 حال تو همیشه صفت استقبال است

صلوات

ام

نامی

نوعی

نوعی

فکر تو حجاب مست این را چه کنم
 بهار بی می و ساعز نمیتوان بودن
 که در بهشت مکر نمیتوان بودن
 از مصیبت سیاه کاری چه غم است
 رحمت چه فزون غضب چه بسیار گم
 اگر باز شکاری و گردنصور
 تا راه بخود نبرد و دهنده
 و کسوت پوست جلوه دوست بین
 یا پر توروی او ستیا است بین
 آئینه عکس خویش بر ماستند
 آئینه پر می ببال غنایستند
 آئینه آب و رنگ می باید دید
 یک گل هزار رنگ می باید دید
 از شیشه رهی بنگ پیدا کردیم
 آئینه شکستیم و تماشا کردیم
 پس نعم ساد و از چه رو بنام
 انجام است که در گرد میدان دام
 این گرد بلا ز آب از پاشست
 از آب گمر غبار و ریانشست
 چو گان بکفست گوی بقی دریا
 امروز گذشت حال فردا دریا

حسرت بدل نگارم اولس پیچید
 افسانہ من بوی گل سے ماند
 آن مجھ وہ کہہ رنگ دہن داند
 انشا بظن غبار یعنی نیست
 دنیا کہ شباقش بوبے شبگیر
 باغواب و خیال لبش عین خطا
 قدمہ اسیر استثنائی نشوی
 رامشکر این بساط پیری ربط است
 ایک شیشہ ندیم کہ تو اش سنگد
 ای مایہ داد این چہ بیاگرستی
 آنجا کہ سفاست جوش رنگی ہمست
 از ناله نامشان یقینم گردید
 گردون مہتم تلاش خستن داد
 اگر سایہ زبا چہ پنج افتد بزین
 سما جلوه سراغ آن دل کرا شد ہم
 در وادی نفی خود بذوق انبات
 قریا دکہ دکان ہوس و اگر دیم
 رعنائی ما و بالی بیرنگی شد
 اینجا کہ نشاط و غم ہم سے روید
 از سینیہ خستہ ام چو برگ لالہ
 فی مصر و نہ شام و فی مین سے ماند

می نام و نالہ را اثر نیست چہ یز
 یعنی بہر کس شنید و گوشے نشنید
 آئینہ بہشت خاک چہ دین دارد
 اسی دیدہ تاملی کہ دیدن دارد
 بر صفحہ مافیست جہاب تصویر
 اگر غواب بود چہ انداز و تعبیر
 یعنی کہ تماکش جہانی نشوی
 ز ہمار کہ ساز ہمنو امی نشوی
 ایک گل انکستہ کہ تو اش رنگ نہ
 صلحی نشنیدم کہ تو اش جنگ نہ
 یعنی کہ ہزم صلح جنگ ہمست
 در شیشہ تصویر ترنگی ہمست
 کافقادی من حکم شستن دارد
 کی بیم زدست و پاشکستن دارد
 چشمی بطلم خوشتن و اشدہ ام
 کم گشتہ ام آنقدر کہ پیدا شدہ ام
 بوی بغبار رنگ سودا کر دیم
 طاؤس دمیہ داغ پیداکر دیم
 دردی کہ بدولن چاہہ کم سے رویہ
 ہم پنبہ و ہم داغ الم سے رویہ
 فی چین و نہ رنگ و فی ختن می ماند

از گرد سپاه پیشار آتشدار
 یک چند هوای نوکری و زیم
 یک کو چوبه غبار و عالم است
 شبست ز خافه بروم بر دند
 گشتند بسوی دوست او کعبه داری
 دنیا که رو خاطر خود رای خودم
 صد پر دو درم ز غوغایم بر دند
 آینه دیدن نفس نزدیک است
 اوزن هزار بال و پر بگریزد
 حالی دارم که دیده نادیده شود
 آنکه دل و دماغ شوریده شود
 صبح است و خروش گلستان می آید
 این ناله مرغان سحر پیغام است
 و قریب به صد بلا قرین باید بود
 تسلیم بایای نظر باید شد
 در تیر تو مرگ منشی منم بادا
 گرفتی تو بکام دل نفس بر آرم
 ای خالق خلق سمنای بفرست
 کار من چاره گره در گره است
 شب خیز که عاشقان بشت از کنند
 هر جا که ری بود و شب بر بندند

بر قامت خسروان کفن می ماند
 یک چند به پرده خفا چیدم
 صد بار به پای امتحان گزیدم
 تا دیز غزل و اثر گوغم بر دند
 و ز راه فرابات بروغم بر دند
 بی رحمت ره آبله پاسه خودم
 صد مرتبه میسایم و بر جای خودم
 آزادی این مرغ نفس نزدیک است
 گرجان داند که با چه کس نزدیک است
 طبعی که پسندنا پسندیده شود
 بینائی دیده پرده دیده شود
 بر خیز که سنگ و دفان می آید
 کز بیداران نجفنگان می آید
 پروانه غمی آتشین باید بود
 سر برکت و جان در آستین باید بود
 منظور و دیده آستینم بادا
 یارب نفس باز پسینم بادا
 ای رازق رزق و رکنای بفرست
 لطفه نب گره کشائی بفرست
 گرد سر کوئی دوست پرواز کنند
 الا در دوست را که شب باور کنند

زان ماه پر بچیره پاکیزه سرشت
 یعنی بحدیث عاشقانه کاغذ را
 یارب بنده فاعلم تو انگر گردان
 کار من بچاره و سدر گردان را
 آنجا که جلال و جاده جانانه ماست
 اگر حله جهان بر سر تو ختم شود
 بت می شکنی که رنگ راه دین است
 خود را بشکن که بت شکستن سهل است
 یارب زکنازه زشت خود متفعل
 فیضی بدم ز عالم قدس رسان
 یارب بر بانیم زحیران چه شود
 پس گبر که از کرم مسلمان کردی
 جایت دل و جان ساختم آنهم
 جان رفت که آمد دل من از کویت
 از باد صبا دم چوبی تو گرفت
 اکنون ز من خسته نمی آید
 ای خورده شراب غفلت از جام بوس
 ترسم که از آن خواب چه بیدار شوی
 آمروزه که ذکر از حق و وهاب است
 تا چند چو مزدور در رزق زنی
 حیا و اذل که دانه در دام نهاد

آمد در قی ساد و چو حوران بهشت
 چون محرم خود ندیده چیری بهشت
 و ز نور یقین دلم منور گردان
 بنی منت محسوس میسر گردان
 عالم همه در پناه جانانه ماست
 پیش و پس تو سپاه جانانه ماست
 می میفکنی که آب فسق و کین است
 دنیا بفکن که می فکند ان این است
 در فعل بود قول بد خود خجل
 تا محو شود خیال فاسد ز دلم
 راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
 یک گبر و گرنی مسلمان چه شود
 و ز غیر پیر دختسم آنهم اینهم
 صد حیف که در باختسم آنهم اینهم
 بگذاشت مراد جستجوی تو گرفت
 بوی تو گرفت به بوی تو گرفت
 مشغول شو بحر ص چون بانگ جرس
 مستی برو و در صورت ماند پس
 اسد پرست در جهان کیاست
 بر زن در دل که نقد فتح الباست
 مرغی بگرفت و آ دمش نام نهاد

بوی فانی پاکیزه
 نظری

فکر

هر نیک و بدی که در جهان می گذرد
 در سلخ عشق جز نکورانه کشند
 اگر عاشق صادق ز کشتن مگریزد
 بیدل بسجود بنگی تو ام باش
 زین غره که در کار که طینت تست
 بیدل عمریست که طلب در بدم
 صد پرده شگافیم و خیر نکشود
 بیدل اگر از عالم جودت خبرست
 ساغر غور و عشرت کن و اقبال طلب
 هیچ دانی که شیر مری چیست
 آنکه بادشمنان تواند ساخت
 جانان بقارخانه رندی چندند
 رندی چند اندکس نداند چندند
 عاشق آن نیست که بیوی وصال
 عاشق آنست که بترک مراد
 دل با تو دهم رنم بداندیشان را
 در عمر من اندر سر و کار سے تو شود
 هر ساعت اندرون بچوشت بنون را
 الا آنکس که روی لیلی دیدست
 اگر عالمی حسدیت تو کم مکنی
 دل سوخته چند فراهم مکنی

خود میکند و بهانه بر عام نهاد
 لاغر صفقان زشت خود نکشند
 مردار بود هر آنکه او را نکشند
 بابر نفس بدوش دازی خم باش
 اسرخی توان شدن آدم باش
 در معنی تحقیق همان بے خبرم
 اکنون بر خیز تا گریبان بدرم
 اظهار قناعت زهر بد تبرست
 همان کریم را فضولی مهرست
 شیر مرد زمانه دانی کیست
 آنکه یادستان تواند زیست
 با مردم کم عیار کم پیوندند
 برسیه و نقد هر دو عالم خندند
 نقد جان را بدستان بخشند
 هر چه هست ست را لگان بخت
 در تو بزم ستیزه ایشان را
 مهر تو بهیراث دهم غویشان را
 آگاهی نیست مردم بیرون را
 داند که چه در دم کند و بنون را
 راه هر گفتگو می محکم مکنی
 برگشته بگریبی و ماتم مکنی

حصہ روز و راز اگر ہم پیوندی
 ای آنکہ بدین حدیث مامی خدی
 درد آنکہ ہرین سوز و گدازم کنست
 در قعر دلم جواہر از بسے ست
 سیر آمدہ ز خویش تن سے باید
 بر ہر کاری ہزار بند افزون ست
 درد آنکہ غم کوہ بکاہ افتادہ ست
 این واقعہ طرفہ براہ افتادہ ست
 آتش بود دست خویش و زخم خویش
 کس دشمن من نیست نہ دشمن خویش
 نقدی کہ مراست تفتیش بہت بسی
 کہ ہر دو جان خضم من آیت و حکم
 این سوز کہ خواست با کہ تو انم گفت
 این دم کہ مراست با کہ تو انم زد
 ز بند گدہ کشا سے سے باید بود
 یک لحظہ ہزار سال می باید زیت
 دامن نفسی کہ ہر نفس مہ گردد
 ہر چند بجد لاغر شش گرد انم
 دل رانہ ز اہم نہ ز خواست نسب
 فی زہر کہ باد گلزار انم ہر لب
 تا جان دامن ہرچہ نمک سے پویم

جان رانہ شود ازین سخن خرسندی
 مجنون نشدی ہنوز دانشمندی
 ہزارہ درین راہ درازم کنست
 اما چاکم محرم رازم کس نیست
 بر خاشاک ز جان و تن سے سے باید
 زین گرم روی بند شکن می باید
 معشوق دل سوچہ ماد افتادہ ست
 درویش بعشق بادشاہ افتادہ ست
 چون خود زدہ ام چہ ناالم از دشمن خویش
 ای دای من دوست من و دشمن خویش
 انجائز سہ پہچ گدا سے نفسے
 ہرگز نہ سہ نقد من دست کسے
 دین واقعہ راست با کہ تو انم گفت
 دین غم کہ مراست با کہ تو انم گفت
 گدہ شدہ رہنما سے سے باید بود
 یکجای ہزار جا سے سے باید بود
 لقمہ کہ ریاضت دہش بہ گردد
 از یک سخن فضول فرہ گردد
 جان رانہ زین نہ آسان ست طلب
 فی سبکہ کہ تن ز غم سے سے کار عجب
 دزد و دوصال او سخن می گویم

آن چیز کہ کس نیافت آن می طلسم
چند آنکہ بر عشق سے پویم سن
کو سوختہ کہ جان او سے سوزد
ایجا شکر مگر سر و می گیرد
بگر کہ چہ صحرای طلبد کو آزا
آئی دوست اگر تو دوستدار خوشی
ہر چند کہ بیشتر نے آموزی
مردان ہش میل بہستی نکند
انجا کہ خبر دان حق سے فوشند
ای آنکہ دوائی در میدان دانی
احوال دل غیش چہ گویم با تو
در حضرت ما دوستی کید لہ کن
یک صبح با خلاص بیاب در من
ای واقف اسرار ضمیر بہ کس
یارب تو مرا توبہ دہ و عذر پذیر
نستان بجز بات خروشان از تو
خوبان مہ ناز از تو در سر دارند
گفتم صنالالہ ر خا دلدارا
گفتا کہ بر و خواب بے ما آنکہ
آئی در دل من اصل تمنائہ تو
ہر چند بر روزگار در سے گرم

دوستدار

و آن چیز کہ گم نکر دہ ام سے جویم
در در دم و در عشق می جویم من
تا بگو کہ بداند کہ چہ می گویم من
صد واقعہ پیش و پس نمے گیرد
در ہر دو جہان نفس سر و می گیرد
تا کی نہ ہوا بر سر کار خوشی
این می کشم کہ برتہ را خوشی
خود بینی و خوشی تن پرستی نکند
خم خانہ تنی کند و مستی نکند
درمان و علاج مستندان دانی
ناگفتہ تو خود نہ را چندان دانی
ہر چیز کہ غیر است آزا یلہ کن
گر کار تو بر نیاید آنکہ گلہ کن
در حالت عجز دستگیر بہ کس
ای توبہ دہ و عذر پذیر بہ کس
ترسا بکلیسای منم خوان از تو
مارا در سر ہوا سے خوبان از تو
در خواب ناچہرہ مہ سیار
خوابی بگر خواب بینی مارا
وی در سر من مایہ سودا ہمہ تو
امر فرمہ توئی و نہ را ہمہ تو

خودم چون بود چو بید آوردم
 خود فرموده آنکه نایبی گفت
 غصیان غلابون ار چه صحرای است
 هر چند گناه است کشتی کشتی
 شوریده دایم و غصه گردان گردان
 کاه بستی و شعله خردن خرمن
 من بتو می فرستم این تو انم کرد
 گر بر تن من زبان شود هر مو
 دنیا جسم را و قیصر و خاقان را
 دوزخ بد را و پشت مرزبان را
 هر صورت دلکش که تراروی نمود
 رودل کسی ده که در اطوار وجود
 ای آنکه تو حال دل نالانانی
 اگر خواست از سینه سوزان شنوی
 دانی که سپیده دم خروس سحری
 از آینه صبح نمودند او را
 مردان خد از خاک که ان دگر اند
 منکر تو برین چشم بایشان کایشان
 مشهور و خفی چون گنج و قیاسم
 القصه درین چنین چوب بخون
 طالع سرعایت فروشنه دارد

روی سیه و موی سفید آوردم
 فرمان تو بردم و بید آوردم
 در دست غنایت تو یک برگ گشت
 غم نیست که حجت تو در یاد ریست
 هر غصه ز کوه قاف افزون افزون
 گریان چینی و اشک جیون جیون
 اسان ترا شمار نتوانم کرد
 یک تنگر تو از هزار نتوانم کرد
 تسبیح ملک را و صفار ضوان را
 جانان مارا و جان ما جانان را
 خواهد فلکش زود چشم تو بود
 بود ست همیشه تا بود نخواهد بود
 احوال دل شکسته حالان دانی
 و روم نزد من زبان لالان دانی
 از هر چه ای می کند فوج گری
 که عمر بے گذشت و تو بخیبری
 مرغان هوا از آشیان دگر اند
 فاخته زود و کون و بجان دگر اند
 پیا و نهان چو شمع در فانوسم
 سبب عالم و هم در طرف معکوسم
 هست هوس پلاس پوشش و اذو

اینجا که بیک سوال بخشید و کون
 ای یک نظرت طیب بیمارها
 دشوار مر بفضل خود آسان کن
 ای آنکه بملک خویش پانده تویی
 کارین بیمارها قوی بسته شد
 ای در صفت ذات تو حیران که تو
 علت توستانی و شفا هم تو دهم
 بر گوش دلم ز غیب آواز رسان
 یارب تو بدوستی مردان خودت
 من گفتم آتش بدل آفر خسته
 در راه وفا چون گشت آتش زده ام
 در پست که تیر فقر را اما جسم
 یک شده ز مفلسی خود بر گویم
 ای آنکه منزله بی بهتانی
 عالم همه خفته است و در بالسته
 آمد سر و پشت خاوران سنگی نیست
 هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
 سر در چه بلا شدی مگو نام شدی
 آخر چه سبب شد که ز آمد و رسول
 گزشت تضرع بدعا بردارم
 لیکن ز تفضلات معبود بحق

استغنا هم سرخوشی دارد
 ما یم گرفتار گرفتار بیمارها
 ای فضل تو آسان کن دشوارها
 در ظلمت شب صبح نماینده تویی
 ای کاشا که خدا با که گشاینده تویی
 وز هر دو جهان خدمت درگاه توه
 یارب تو بفضل خویش بستان و بجز
 مرغ دل خسته را ببرد از رسان
 این کم شده مرا بمن باز رسان
 در خرمن عشق دانه انداخته
 شاید که رسم بصحبت سوخته
 بر طایم افلاک فلاکت تهم
 چند آنکه خدا غنی ست من محتاجم
 کس را بنود ملک باین ریبائی
 یارب تو در لطف بیا بکشتائی
 که خون دل و دیده بر درنگی نیست
 که با نعمت نشسته دل تنگ نیست
 از دین جود و سوی اسلام شدی
 برگشته مرید لجن و رام شدی
 پنج و بن کوه را ز جبار دارم
 فاصبر صبرا جمیل از بردارم

هر دم عمل خیر تبه خواهم کرد
 از مصیبتم فزون شود مغفرتش
 آنکه منم فیض فرو می آید
 بالاتر ازین کاخ گلستان که توی
 اسرار ازل رانه تو دانی و نه من
 هست از پس پرده گفتگوی من تو
 عالم بخروش لا اله الا هوست
 دریا بوجود خویش موجی دارد
 تا یک سر موی در تو هستی قیامت
 گفتی بت پندار شکستم رستم
 حق است عیان و گر چه تقریر کنم
 تحصیل نمیتوان نمودن حاصل
 ای بر تو جلوه تو آشمار وجود
 ذات تو غفور محض و من جمله گناه
 چند آنکه علم بپرخ افراشتن است
 بر اوج زمانه دل نباید بستن
 آنجا که بساط بزم امکان چیدند
 هر ذره بمیران کم و بیشی کرد
 اگر تهم و ستانست و گرا فاطون است
 هر کس ظهور و نشانی دارد
 حرکت نه اسیر جانه گلناریم

دائم بخطا نامه سینه خواهم کرد
 هر چند عطا کند گنه خواهم کرد
 ذوق فرحم از بهر سو می آید
 جایست که از بهشت بومی آید
 دین حرف معانه تو دانی و نه من
 چون پرده برافت نه توانی بین
 غافل بجان که دشمنیست این یادست
 خس پندار که این کشاکش با اوست
 این دکان خود پرستی باقیست
 این بت که تو پندار شکستی باقیست
 این ست بیان که دام تفسیر کنم
 من خواب ندید دام که تعبیر کنم
 ممنون تو آنچه هست و غیب و شهود
 تقصیر معاف عفو باید فرمود
 تنجی بحفیض مدعا کا شستن است
 کا مکنان او بقدر بر دشتن است
 آئینه مابطاق لسیان چیدند
 مار اجباب جبر و نقصان چیدند
 نقشی ز نگارخانه بچون است
 یک نشه خاص صرف صد چون است
 نه در خم و پیچ الفت و ستاریم

ایمان حرفی

بیان

نخستین

بزم

آزاد

هول

انرا تھوہ رند ق ماچہ خواہد بودن
 افسوس کہ جسع مہر کیشان رفتند
 چون نقش و ترم بجاک خواری مانیم
 حق خلق نمود عالم امکان را
 بی آمینہ شخص روی نتوان دیدن
 از بزل و عطا کہ در عمل می آید
 این مال و تناع چو جوئی ست روان
 در مسلک عشق چشم ترے باید
 این راہ بانشد بیابان کشفی
 کشفی ہوس گناہ تا چہ برترس
 باہوی سفید صحبت لالہ رخاں
 بر خیز چہ خفتی اسے ندیم سحری
 پرویزن شب مگر حریر ست کہ باند
 بر خیز کہے ز ساغر صبح ز نیم
 تا بکہ درمی بروئی ما کہ شاید
 مرغ دل من کہ صید دیدن باشد
 پیاست کہ تا کجا بود پروازش
 آہم ز شمال گوے دم سردی برد
 بر قحبہ دنیا شد دم کا مروا
 شب کا تش آہ افسوس مے گردد
 ہر لحظہ پئے زیار تم پروانہ

مویم بدائت قناعت داریم
 یاران و برادران و خوشیشان رفتند
 ایشان رفتند وہ کہ ایشان رفتند
 مرآت تجلیات کرد انسان را
 از دست خود داریا خستہ باشد آن
 در جو دکریم کے خلل سے آید
 ہر چیز کہ می رود بدل می آید
 خون در دل و سود در جگر می باید
 از ہستی خوشی تن سفر سے باید
 داری دل و دیدہ ہر دو در بند ترس
 ای نامہ سیاہ از خداوند ترس
 کا در وہ سپید ہ دم شیم سحری
 خوش بختی می فوز دلیم سحری
 وز آتش دل گل بسر صبح ز نیم
 از حلقہ چشم خود در صبح ز نیم
 کی از قفسش سر پریدن باشد
 مرغی کہ پریدنش طپیدن باشد
 سبزی ز بہار و ز خزان زردی برد
 نامردی من بکارت مردی برد
 خوانا بہ فشان چشم تر مے گردد
 می آید و برگرد دسر مے می گردد

شد غمزه بخونم شره را را بیری
 ببنام درین میان تو گشته و نه
 گر که آنکه عمر حاصلی داشت نمی ست
 گریه بچ نمایدم ز اسباب جهان
 هرگز در آشنائی کس نزدیم
 با کارگر و برگره خود هرگز
 ماه شب چهل دراز و سوز آورون
 محسوسیات جاودانی باشد
 غافل نشین که خوش زمانی ست غریز
 عمر است که آیدست و خواب رفتن
 این عمر بابر نو بهاران ماند
 ز نهان چنان بزمی که بعد از مرگ
 آماصفاز اهل تن ویر نخواه
 از زاب خشک روضه عرفان مطلب
 ای که امروز ترا فرصت کار خویش است
 تو شنه راه فنا تا جوانی بر دار
 هر کس در خود بهار و باغ دارد
 تو غره مشوک ماسه در یائی
 آن فرقه که غولش را ولی میدانند
 آمد و سول بر زبان می زنند
 گیرم که سریرت ز بلور و شیشم است

کز ارمغان وید وایر و آشنائی
 تیر اندازی بود و گمان اندازی
 در کوچه عشق منورست و آشنائی
 از بهر غم توام و سست آشنائی
 یک طعنه بیوفائی کس نزدیم
 چشمی بگره کشائی کس نزدیم
 وز باد چرخ جان فروز آوردم
 بانوش لبی شبی بر روز آوردم
 هر دم که برای از تو جانی ست غریز
 خنایع مکش که میبانی مست غریز
 وین پیش بسیل کو بهاران ماند
 انگشت گزیدنی بدندان ماند
 بوی عنبر و طینت سیر نخواه
 بینائی از آئینه تصویر نخواه
 توشه بردا که فردا سفری دیش است
 که توبه است و دین بیشه بی لریش
 در کلبه تاریک چراغی دارد
 غوک لب جوی هم دماغی دارد
 بیچاره عوام را بخود می خوانند
 چون در نگره خلیفه شیطند
 سنگش مندا و آنکه او شیشم است

این سند قائم و سمور و شجابه
 در شام اگر و بد خسیسی
 گر پای کسی سگ گزیده
 این مخر و دوزرگ که بنام افتاد
 امر و زار بلند بستی دارند
 اسی طبع کجاست سرشته با کبر و نبی
 هر جا که روی لاف اصالت چینی
 هر چند که در راه ادب گمراهم
 گر هیچ مرایست بهینم کافیست
 غرتی گر روی بشهر و دیار
 دوست را اگر نمیتوانی دید
 جزو دست هر آنچه هست اندیشه ما
 ما جام شراب سخن اقرب زده ایم
 از دیدن رو تو رسیدیم در خود
 صد شکر که از شوق تماشای خست
 هر نشه که هست از می ناب منست
 کس را چه خبر در تبه عالی من
 سرتا بقدم چو دیده می بایشد
 چون شیشه پر شراب با صدستی
 این هستی من برون ز آب خاک
 چون درک کند زاهد بیچاره مرا

ق

در دیده بوری نشینان شیمست
 چاره نبود بحسب شنیدن
 با سگ نتوان عوض گزیدن
 هر دست زمانه همچو انگشتانند
 فردا که بخوابند همه یکسانند
 و آنست تمام خلق را و دن و دنی
 چون اهل تو او را گلست یا آب
 اکنونده لاله الا اللهم
 کز جمله است رسول اللهم
 روی در مسجد مصفا کن
 خانه دوست را تا شاکن
 چون شعله آتش است در پیشه ما
 یعنی همه اوست در گ و ریشه ما
 یعنی که جمالت همه دیدیم در خود
 چون برق طپیده آرمیم در خود
 جنت چینی ز باغ شاداب منست
 چون عالم بخت شتی خواب منست
 یعنی که بخود رسیدیم می بایشد
 بر طاق بلند چید می بایشد
 روز آتش و آب و انجم و افلاکست
 کاین هیئت من کنه وجود پاکست

ق

شاه غلام مصطفی
 بعضی

بزشت بخار خویش آبی زده ایم
 نقاش میا که برد خسته خود
 در گشت و شنید اوست مشهور نم
 با این همه خیر و شر بن منسوبست
 تا کی بخواه احوصل مائل باشی
 اکنون که گذشته را آملانی خواهی
 خاک نشینی ست سلیمانیم
 هست چهل سال که می پوشش
 آید بحر آن دلبر خونین جگر آن
 شمرست باد که من بسویت نگران
 ساقی اگر می ندی می میرم
 پیانه هر که پر شد دمی میرد
 جمعی چون امام در شست و بر خاست
 چون وقت شد از تو جمله رو گردانند
 دیوانه دلم که طالب یار بود
 غیر از طلب یار ندارد کاری
 در بند گره کشای می باید بود
 یک لحظه هزار سال می باید بپزیت
 در دیر شرم با حضری آوردند
 کیفیت او مرا ز خود بخود کرد
 دیر و ز که دل رفت ز کاشانه ما

یعنی که بزم جان شرابی زده ایم
 هر جا گنج آفتابی زده ایم
 دیده شده اوست لیک منظور نم
 می نوشد و گیر می و مخور نم
 زان ره که بریدی نیست غافل باشی
 از غنچه افعال بسمل باشی
 تنگ بود افسر سلطانیم
 گفته شد جامه عسری یا نیم
 گفتار تو بر خاطر من بار گران
 باشم تو نمی چشم بسوی دیگران
 و رسانم ز کف نمی می میرم
 پیانه من پوشد تپ می میرم
 تابع که ترا اکنون در پیرو بزیاست
 بر هر که می کنی سلام از چپ یار است
 از آد میان فرغتش کار بود
 دیوانه بکار خویش هشیار بود
 اگر شده رهنمای می باید بود
 یکجای هزار جاس می باید بود
 یعنی ز شراب سبغی آوردند
 بردند مرا و دیگر می آوردند
 لیلی گویان بر دوش از خانه ما

امروز شنیدم ایللی می گفت
 تاکی باشی بی سرو بن هیچ باش
 تاکی گوئی که من چه خواهم کردن
 ای تشب کنی آنهمه پر خاش که دوش
 دیدی چه دراز بود و دوشینه شهم
 ای آنکه ز تو گوش چو و دید هتی
 تو مردک چغنی نه آویزه گوش
 یاد داری که وقت زاون تو
 آنچنان زی که وقت مردن تو
 آنکه سوی مدینه چو آن کردم تا که
 از کرن و مقام و حجر و زمزم یک
 می آیم و می آورم از بارگهی
 مفضل رسالت آنکه بر او شهادت
 تو بسم ازل مرادید می
 تو بسم آن من بصب همان
 سیر آمد ز خوشی تن می باید
 بر هر کاری هزار بن افزون است
 گیر که هزار صحت از برداری
 سر از زمین چه می نمی بهر خدا
 پیانه چو من می بهیخته گریست
 امروز گل من ست پیانه تو

گلبنک دگر شوز دیوانه ما
 غاموشی جو در سخن هیچ باش
 تو هیچ نه هیچ مکن هیچ باش
 راز دل من چنان مکن تا شک دوش
 بان ای شریک من آنچنان نشویش
 خوش آنکه ز گوش پانی بر دیده می
 از گوش برون آئی که بر دیده می
 همه خندان بدند و تو گریان
 همه گریان بودند و تو غم آن
 رفتم بوداع قبله السع ملک
 آواز آمد که ای تنی کنت ملک
 پیغام حرم مجتبرم بادش می
 عفوگفت و شفاعت روسی می
 دیدی آنکه بعصب بگری می
 رد مکن آنچه خود پسندیدی
 بر خاسته ز جان و تن می باید
 زین گرم روی بت شکن می باید
 آنرا چینی که نفس کافر داری
 آنرا بنزین بنه که در سرداری
 گفت از پی آن مرا که این گزیده
 تا خاک تو فردا گل چایه کیست

اگر آدمی تراهنر بایستی
 خبر خوردن و خواب چون نداری کار
 که تا ز کفر فرشته بر پائی ما
 ایمان چو سلامت لب گور یریم
 یک نیمه عمر در بطلت بگذشت
 عمری که از و دل جانی آزد
 آن قصر که با چرخ همی زد و پهلوی
 دیدیم که بر کنگره اش فاخته
 فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد
 آن سینه که عالمی در رمی گنجید
 از تن چو رود روان پاک من تو
 انگاه برای خشت گوردگران
 اسرار حقیقت نشو و حل بسوال
 تا خون نلکنی دیده و دل نچیسال
 از بهر محبت علی هستی ماست
 دل ساغر مهر ساقی کوثر می
 اولاد علی خلاصه ابرار اند
 تحلیل مواد فاسد کفر کنند
 یاران موافق همه از دست شدند
 بودند تنک شراب در مجلس سر
 تا که بنشاط متهم باید بود

بگو تو بلخ و معتبر بایستی
 گوش تو ازین درانه ترا بایستی
 که دیو کند عارض ز ناپاکی ما
 احسنت برین جیستی و جالای ما
 ایک نیمه به تشویش و خیالت بگذشت
 بنگر بچو حلیت و حوالت بگذشت
 هر در که او شان نهادند سر و
 بنشته همی گفت که کو کو کو کو
 بنواخت بهر و خارج آهنگی کرد
 اکنون ز تر و نفس تنگی کرد
 خشتی دو نهند در خاک من و تو
 در کالبدی کشند خاک من و تو
 اتی نیز بر باختن شمت و مال
 هرگز ندهند راهت از قال و قال
 گلچینی این بهار تر و سستی است
 از میگرد که غم یر خم سستی است
 چون والد خویش محرم اسرار اند
 در نفع مزاج دین جد و دارند
 در پای حل یکان یکان پیشند
 یک لحظه ز ما پیشتر کست شدند
 تا محرم اسرار الم باید بود

نظرات

قلندر

بعض

ایمان شرف سلسله آدم نیست
 پیش تو بشکوه لب کشدن غلط است
 زخم از نمک سرشک باید انباشت
 در خاک بیتان برسیدیم بجا بکس
 گفتا بر و چو خاک تحمل کن ای فقیه
 خواهم که آن تازه گل از روی نصیحت
 لکن بطریق که ز ما خاک نشینان
 موحده که در پای ریزی زرش
 امید و هراسش نباشد ز کس
 مفلسانیم آمده در کوچه تو
 دست بکشا جانب زنبیل ما
 دارم گنئی ز قطره باران بیش
 ناگاه ندانست که مترس ای درویش
 این بنده نه مرد خانقا دست و نه
 هم فاخته هم خاتمه اش حمله توئی
 یکچند درین شهر پریشان گشتیم
 در طالع ماکسا دبا زاری بود
 ستمت اگر تو به شکستم من است
 دل بد گفتم که تو به هم ساعز نیست
 یارب شده ام تبه بیمار مرا
 درد آکه بجز گنه نه کردم کار

طالب الهی
 به نیت سحر

بعض
 صبح بخوابی در
 بعض

طالب الهی
 نوح

گاهی دور از بهشت هم باید بود
 بر خاک چو نقش بافتادن غلط است
 قصد یح تبسم تو داوان غلط است
 گفتیم مرا تبر بخت از جیل یاک کن
 یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
 گویند که با هر خس و خاشاک نشینند
 بر دامن او هیچ غباری نشینند
 و گر تیغ هندی نهی بر سرش
 همین است بنیاد فوجیه و بس
 شایسته از جمال روستی تو
 آفرین بر دست و بر بازوی تو
 وز شرم گنه فگند ام سر در پیش
 مادر خورخو دکنیم تو در خورش
 فی باخبر از وقفه نه آگاه ز سیر
 فاخته باخیر رب و انعم باخیر
 گفتیم گر آن شویم ارزان گشتیم
 آئینه فروش شهر کوران گشتیم
 کز رنج خار رفته بودم از بهشت
 کز حادثه گر بشکندش توان بست
 شد روی دلم سیه بیمار مرا
 بخشنده هر گنه بیمار مرا

نساخ کجائی بر یاریا
 محروم مشو ز جو شش رحمت مام
 باشت که مشو حصول مطالب شب
 نساخ چه گوشت که بر دل پیوست
 در زیر سپهر کند دیوار تحسب
 در خواب سفر نمرینان می باشد
 آئی تو مجسم چه خست بر نوبست
 شد گرد بست سر نه چشم خوشید
 سودائی آن چشم سیکست که است
 نساخ بر زیر پسخ مانند کتان
 نساخ خلیفه سوم عثمان است
 دادست رسولش شرف نوری
 زین گنبد و پذیرای بایرف
 او بختن دل چه بر کشاید آخر
 در دهر بود باعث شمت دولت
 تدبیر مکن برای دولت نساخ
 فی ناله آه جگر می می بایست
 از بهر تان که بنده سیم وزرند
 این ناله من که بی ناله افتادست
 دین دل که غنیمت بچکه خون ماند
 دیردی آدمی دیر دیر ما بگذشت

سرایچه زنی بر در دیوار
 گر بگفتی و گر گفتی که نساخ
 دارسته شوم ز دین و نه بایست
 حالی نمی ز شور یارب اشوب
 غافل ز فریب جریخ خونخوار
 نساخ نگار بارش یار تحسب
 از جلوه نور تو جهان معیشت
 هر رنگ نیست غیرت که دولت
 آشفته فرکان و نگه گشت که نیست
 دل چاک ازان روی چو گوشت
 ادای کفر و جاح قران است
 اور وفق ایمان الایمان است
 زین گلشن بے نظیری بایرف
 زین خانه چو ناگزیری بایرف
 سرایه آبروی غرت دولت
 حاصل نشود بغیر قسمت دولت
 فی پیشرو و راهبری می بایست
 نساخ بدان سیم وری می بایست
 یلب بزبان هر بشر افتادست
 مانند سرشک از نظر افتادست
 در گرمی اشک گرم گر ما بگذشت

احوال غم فراق جانکا و مبرس
 این مقصود درد و غم نمی باید گفت
 با غیر چه حاجت مست گفتن ز فراق
 هتتم بعضا بضعف و پیری محتاج
 چون نبه سفید گشت موی سروتن
 امیل بخمال زلف خمار بسیج
 سر رشته عقل و هوش از دست رده
 سر حلقه اصفا ابو بکر بود
 از صدق خودش یافت خطاب صدیق
 دنیا مطلب مؤمنانست می دانند
 در الا طلب و براه مولای باش
 فی حیل و فی مکر و دغل می باید
 نساخ شنو که هر آمرزش خلق
 این نیز فلک نظم نهانی دارد
 نساخ زفت نه زمان بے نظم
 عاشق بفقان و گریه ضبط دارد
 نساخ بحیرت مست از خود فرسته
 گدازک و گوی خون جگر می بارد
 بر خیز دعای وصل آن ماه کمن
 اگر است ستم ز تیغ ابروی عمر
 نساخ شک یثیشت کفر از خویش

نساخ چه گویمت چه بر ما گذشت
 این حالت پر الم نمی باید گفت
 نساخ بیار غم نمی باید گفت
 تیر غم و درد را دم شد آماج
 شد قد خمیده ام کمان علاج
 بر بخت رسای شاد ز هنر بسیج
 هرگز بنم طره طرار بسیج
 تنویر رخ صف ابو بکر بود
 این صاحب مصطفی ابو بکر بود
 عجبی مطلب نختست می خوانند
 کاین سخت ترست ساکنش مردانند
 فی علم مذایب و ملل می باید
 در حضرت حق حسن عمل می باید
 زان خوف بدل طفل و جوانی دارد
 این راستیم خطا مانع دارد
 معشوق بنار و عشوه ربط دارد
 هر کس بخمال خویش خط دارد
 اشب مشر ام لعل و گهری بار
 نساخ ز آسمان اثر می بارد
 خندان رخ عدل داد از روی عمر
 اسلام قوی ز دست و بازوی عمر

جز تو دگری درلم بخوید هرگز
 کی گوش خود تراست حرف بل
 با نغز بهنخ تنگ یار است هنوز
 موی هم سپید گشت ای نساخ
 آنی سته زخمهای شمشیر هوس
 زین دام بجز مرگ نجات میدهند
 تفتیش کن ز دین و کیش درویش
 نساخ گو کلام گستاخانه
 از یکده ساغر و سببو و غرض
 فی فی غلط است آنچه گفتم نساخ
 جاتم که لب رسید ای یار دروغ
 پرده ز رخ افکن و حبالمینا
 نساخ زانک چشم نناک چه باک
 از دیده و دل که دشمنان نباشد
 و حضرت تو گنا بکار آمده ایم
 دانیم که بحر رحمت در جوش است
 فی تحت نه تاج شان می خوام
 مهر تو بدل زبان زبان می خوام
 تن هیچ میرزبے سرو سامانم
 بر صفحه هر نقش من بیکار است
 در عالم اگر گنا بکار است منم

جز در طلبت قدم ننوید هرگز
 منت و رسوای حق نه گوید هرگز
 آن سستی و آن شرابخوار است هنوز
 در دل هوس سیاه کار است هنوز
 ای سینه تو هفت پی تیر هوس
 ای پای تو پای من زنجیر هوس
 از دست مده ادب به پیش درویش
 هشدار ز آه دل ریش درویش
 و ز آب شراب شست و شوبو و غرض
 آن ساقی است و تند خوبو و غرض
 شدیش نگاه من جاناتار دروغ
 در زنجیر مکن شربت دیدار دروغ
 و ز آتش آه دل غناک چه باک
 اگر مهر کند یار ستناک چه باک
 از کرد و خویش شر مسار آمده ایم
 افغان خیزان و بیقرار آمده ایم
 فی خاتم و نه مهر و نشان می خوام
 هر دو غم تو جهان جهان می خوام
 و انی ز مردانیت بر دامنم
 نساخ مگر حرف غلط را مانم
 و در کرد و خویش شر مسایست منم

عجم بستر زلفت بتان شد بر باد
 چون چارگتا بند نمی رایاران
 نساخ چو انکا یکی زان کفرست
 نساخ دلم کجاست در سینه من
 احوال جهان صاف عیان کردم
 سر باگذشت و ما هسانیم جهان
 این روز و شب و سال و نه شام و بنگ
 دگوشن اسلام ببارست علی
 او و رطل اتی و باب علمست
 دمیگده و هر که مستم ساقی
 دی ساغرمی شکست اوین امروز
 در سینه من کینه ندیدست کس
 جز پر تو خشنش که بل می بینم
 بانقا قناعت اربازی یک بار
 باخار کشان نشین که در یک بفته
 پاکی و منزهی و بے بهتائی
 خلقان همه خفته اند و در باله
 نازی زپی شهادت اندر یک و پوت
 فردای قیامت این آن کے ماند
 چشمنی دارم همه پر از صورت دوست
 از دیده و دوست فرق کردن نیکو

در دهر اگر سیاه کار نیست منم
 تو رات و زبور و انجیل و فرقان
 تو منکر هر خلیفه را کافر دان
 آئینه باصفاست در سینه من
 این جام جهان ناست در سینه من
 گر باگذشت و ما هانیم جهان
 بر باگذشت و ما هانیم جهان
 تا بنده خور نصف نهارست علی
 نساخ خدیو ذوالفقارست علی
 از دست قدح بگیر دستم ساقی
 خم بر سر مختب شکستم ساقی
 آئینه ناسینه ندیدست کس
 خورشید در آئینه ندیدست کس
 در هر قدم بر و یدت صد گلزار
 صد برگ باخت گل زیک و شش و خا
 کس راز سد ملک بدین زیبائی
 یارب تو دلطف بباکشی
 غافل که شهید عشق فاضله از دست
 کان کشته دشمن است و این کشته دوست
 این دیدم از خوش است چون دوست
 یا اوست بجای دیدم یا دیدم خود او

نظم غازیانی

الودعه

از شعیب ابوالکلام

ای دل ز شراب وصل پیش مشو
 هر چند دوست بیشتر بینی ناز
 دل بسته روزگار پر زرق شان
 چون مردم ناشنا و راند گرداب
 زنا که نسبت بمنش عار آید
 این طرفه که باین هنر دبی کوش
 از بار گنه خمیده پشتم چه کنم
 فی وصف کافره مسلمان جایم
 گردل نغم دوست سلامت بود
 گویند قیامتی و دیداری هست
 متاع بد چشم سر نه بنیم هر دم
 گویند خدا کنیم سر نتوان دید
 زان می نگرم بچشم سر در صورت
 این عالم صورت ست و ما در صوم
 آفاق همه آئینه یکدگر اند
 اگر روشنی می طلبی آئینه وار
 مهر تو چو مهر از گینم زد و
 من خود رفتم ولیکه خونای چشم
 ای زندگی من و تو انم همه تو
 تو هستی من شدی ازانی همه من
 مهرم که بر یوزمه دلماشده ام

وز با دمه قرب هست و دوش مشو
 در عرض نیا کوش و خاموش مشو
 یا شیفته یقایی چون برق شدن
 دستی زدن ست و عاقبت غوغا شدن
 تسبیح زنگ من بزهر آید
 خواهم که مراد دست خرد آید
 فی راه میجد بکنشتم چه کنم
 فی لائق و وزخ نه بهشتم چه کنم
 آماجک تیر ملاست بود
 ای کاش که امروز قیامت بود
 از پای طلب می نه نشینم هر دم
 آن ایشانند و من چنینم هر دم
 زیرا که ز معنی ست اثر در صورت
 معنی نتوان دید مگر در صورت
 چون آئینه از هستی خود بخیزد
 در کس منگرتا همه در تو نگرند
 سودای تو از دل حزیم نرود
 تا دامن عمر ز آستینم نرود
 جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
 من نیست شدم در تو از انم همه تو
 عشقم که درین لباس پیدا شده ام

اسکندر

بهرمنی

اصغر خراسانی

اکبر جمال الدین عابدی

انسی مراد آبادی

ادری

ادری کرمانی

بازم کلانی

گم کرد و خویش را از من جوی که من
 در راه خدا جمله ادب باید بود
 دایه دریا اگر بکاست ریزند
 یایم جائیکه گفتگو تو کنند
 از خلق که زیم من رسوا که مباد
 آبی تازه و پسر شنو ازین بیرکمن
 حرفی که در معرفتی نیست محوان
 بلبس بجای دوست فریاد من
 خواهی که ز قید عالم آزاد شوی
 هر خاک که بر دامن هر مشیارت
 یاسر نه نور چشم دل سوخته است
 دل در بر خود هر نفست می بیند
 خوشی صفت یکی تو در دهر دلی
 تا منزل آدمی سرائی دنیا است
 خوش باش بخش بچنین خواهد بود
 هر تازه گلی که زیب این گلزار است
 از دور نظاره کن مردوش که شمع
 دریا در موج و موج اندر دیاست
 ای جو حقیقت نظر افکن بجای
 و بصورت قطره سر بسرد یایم
 گویند که کنذات حق نتوان یافت

بنی بادر

نوف

بهم

بنی بادر

بنی بادر

بنی بادر

بنی بادر علی

نوف

بنی بادر

راز دو جهانم آشکارا شد هم
 تا جان باقیست و طلب باید بود
 گم باید کرد و خشک لب باید بود
 وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
 بیند مرا و یاد روی تو کنند
 یک نکته که هست اندر وصل سخن
 کار که در منفعتی نیست مکن
 در پیش خسان ز دست گل داد من
 خود را ز کف عشق آزاد کن
 دارد گری که قیشت بسیار است
 یا نیل کمان ابروی گلر خاست
 هر از بهر گل و خست می بیند
 در خانه خویش هر گشت می بیند
 کارش همه جرم و کاذب لطف عطا
 سالی که نکوست از بهارش بیدار
 گریختنی گل و گریختنی خار است
 هر چند که نور می نماید نار است
 در ذات و صفات حق تفاوت کجاست
 بزرگ بصدنگ چنان جلوه است
 تو در همین مهر جهان آیم
 مایافته ایم انیکه کنش ما یم

ایش عارف که دام حق دانسته است
 در کعبه و دین نیست گنجایش حق
 هر کس که دل از مدار دنیا برداشت
 گویند زمین بر سر گاو دست بسته
 یک چند زمانه گر بگیرد دست
 در بزم حریفان بد هر جام مراد
 چون نوبت سیکشی بنص و افتاد
 در گفتن را عشق بیتابی کرد
 جعفر باهر که دوستی چون او باش
 چون دانه با خلق دوری نکی
 غابی بره کعبه دگر رنج مشو
 مستانه بینخانه در آغوشی
 دانا ناز و عتاب بر می دارد
 می در دل در دمنده تا شیر کند
 هر چند که چون روح مجرب پاکم
 مانند متاب پبای همه کس
 درویشا نیکه از خدا دم زده اند
 دین هر دو جان ایشمال و سبوح
 با آنکه صباح و شام در کوی توام
 بے طالیم نگر که همچون سایه
 پید او نمان چو شمع در فانوسم

جز یاد حق آنچه هست افسانه است
 و لهای شکسته لائق خانه است
 عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
 گاو دست هر آنکه بار دنیا برداشت
 مغرور مشو که ز دوساز دپست
 و اندر پس دیوار بگیر دست
 از باد کهنه در سرش شور افتاد
 کم حوصله را شتر اسید بر زور افتاد
 اگر یار تو دهند دست تو هم دهند باش
 آئینه صفت با همه کس یکد باش
 در بادیه لبیک زمان هر زده دو
 یک ناله کش و هزار لبیک شتو
 کم حوصله کی شراب بر می دارد
 هر جا خمی است آب بر می دارد
 آلوده و پابند جهان خالم
 می افتم و نور دیده افلاکم
 یارب عمرش هر دو عالم زده اند
 بگیرفته بهر دو دست بر هم زده اند
 محروم و وصل متد دلجوی توام
 از وصل تو بی نصیب و بدوی توام
 مشهور و خفی چو گنج و قیاسم

بجز یاد حق

جامی لایق

چو کاشی

جلال ابله با

جلال بخاری

بجز یاد حق

رجم

بیشود زار

الفقه درین چنین چوبیده مجنون
 باجمعه مسافران این رهگذریم
 یاران همه آمدند و رفتند هنوز
 چه دهر که بر روی زمین بودست
 گرد رخ از آستین باز و نشان
 بادی که بجان برابری همچو نفس
 آبی که بتوزنده توان بودن و بس
 سیه ی بچیم جان و دل منزل کن
 جز معرفت الذی چیست همه
 یار یکدیگر از خود را نذر گریست
 مانسکر از سجده و کعبه نه ایم
 عشقی دایم که دین و ایمان هست
 اگر عشق جدا شود دین میزد
 در روی کش باد که محبت مایم
 آئینه بقاد و دولت مایم
 آن نیست ره چوئل که انکاشه ایم
 آن چشمه که خورشید خضر از آب بقا
 افسوس که از موزنمان نتوان گفت
 درو که توان گفت که گوید زان در
 صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت
 هر کس گوید بجا که خواهیم رفتن

می بایم و در ترقی محکوم
 رفعت بجز آنچه سخت کوین نظام
 باز آمد و رفت غول شمعین بخیریم
 خورشید رخ زهر چو چینی بودست
 کانه رخ خوب نازنینی بودست
 ناری که بهین دلم پیوزی بهوس
 خالی که به تست باز گشت همس
 قطع نظر از صوت آب و گل کن
 بگذر ز همه معرفتی حاصل کن
 کاریکه ز تو هیچ بماند و گریست
 را بیکه بمقصود رساند و گریست
 در روی دایم که میرسانان هست
 گوید که شریف خازن جان منست
 پیان گسار بزم الفت مایم
 با ایمنه نشسته تو به صورت مایم
 وان نیست جهان جان که نشسته ایم
 در خانه ماست لکن انپاشته ایم
 یک شمه ازان بصدر زبان توان گفت
 فریاد ز دروی که ازان نتوان گفت
 آخر بخت نیه و او خواهد رفت
 افکری نه اصل من کجا خواهد رفت

دست باقی بماند

نماند

بماند

نماند

نماند

نماند

نماند

نماند

نماند

تو خلق جهان آنکه خبردار ترست
 در باغ بسبزه باغبانی می گفت
 از خود بیرون چو جستجو پیدا شد
 گفتار خود در میدانه پیام خداست
 این خلق که در نمود و بود آمده اند
 معراج این مست و حقیقت کاوشان
 کسی می ندید نشان ز آب و گل من
 او بیت هر دو راه خون شد دل من
 یارب چه خوش است بیدان خندیدن
 بنشین و سفر کن که بنایت خوبست
 در مملکت وجود فرمان از توست
 ما رب و ای درو دل کاری نیست
 ایدوست میان ما جدائی تا که
 با غیرت تو مجال غیر تو نماند
 فائض سخن راست ز ما و بر کن
 پروانه شبی بخواب ما آمده گفت
 گنه خردم در خوارنات توفیت
 من ذات ترا باو ای که دامن
 برگزیدل من ز علم محروم نشد
 هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
 ای جمله نیکسان عالم را کس

مفلس تر و فاش تر و بیکار ترست
 خوش میوه ترین درخت کم بار ترست
 در دل از عشق گفتگو پیدا شد
 هر جا که بود انما ند بود پیدا شد
 چون زره ز مهر در نمود آمده اند
 از کوی عدم سوی وجود آمده اند
 حل نمی نشود درین جهان شکل من
 تا خود بکدام ره بود منزل من
 بیواسطه پنجم جهان را دیدن
 بی رحمت باگرد جهان گردیدن
 دریان دل بسیر و سامان اوقست
 دل از تو و در را از تو و دران اوقست
 چون من تو ام این بنی و مائی تا کی
 پس در نظر این غیر سنائی تا کی
 شرکان بنده است گناهی تر کن
 شب رفته چه مرد که چراغی بر کن
 آسایش جان بجز مناجات توفیت
 داننده ذات تو بجز ذات توفیت
 کم ماند ز اسرار که مضموم نشد
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد
 یک جود لطف تمام عالم را بس

بیت اول

بیت دوم

فائض سخن

پروانه

فائض

مضمون

فائض

من بکسرم کسی ندارم جز تو
 یارب در دیکه دل بدان خوش گرد
 در بوی مخمتم که از می چند ان
 خبر نقص بهیچ مایه بهودی نیست
 باز آر دل خویش که بازار جهان
 خود را ستراش و خاک پای همه باش
 خلق نیا یقین از خیر دایت
 اگر بهر رفاه خلق کوشی مردی
 مردی بود پویشش نقصان و چنگ
 بگذر آطلب به چنت شاهی بنشین
 خلوت بود گوشه نشینی تنها
 چرخ دمه و مهر در تنای تواند
 ارواح مقدسان علوی شب روز
 گل روی بت عشوه فروشی بود
 خالی که درین چین بر روی گذریم
 عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
 ما جرم و گناه کنیم و او لطف و عطا
 حسن مست و خراب و بی پرست آمده ام
 بان طین نبیری که باز گردم به پیش
 تا مهر تو دیدیم ز ذرات گدشتیم
 چون جمله جهان منظر آیات وجود

فی

بقی الدلی

بن

بنین لسانی

بقی الدلی

شنان

ان توادین الین

نن

از لطف بفریاد من بکس رس
 سوز که سراپای من آتش گردد
 لکین قلب زردی ناسره بنفش گردد
 سودا چه کنم غیر زیان سودی نیست
 خوابست و خیال و این دور بودی
 و لما خراش و در ضامی همه باش
 ترک همه گیر و آشناس همه باش
 در جوش غضب که خردوشی مردی
 عیب و گران اگر پویشی مردی
 در سایه رحمت الهی بنشین
 بیخ و شو و هر کجا که خواهی بنشین
 سر و گل و لاله در تماشای تواند
 ابجد خوانان لوح سودای تواند
 از گس چشم بیاله نوشی بود
 پای و سری و چشم و گوش بود
 معشوق که شمه که نیکوست کند
 هر کس چیزی که لائق اوست کند
 در هوش زباده است آمده ام
 هم مست روم ازان که مست آوردم
 درین جمله صفات ادبی آن است گزینم
 از طلب او مهر ز ذرات گزشتیم

هشتاد و نهمین جهان دون خواهی رفت
 آخر لطبا نچند نخی اجل
 با عقلت اگر غسل برابر گردد
 مغرور بر این مشو که خواندی و سقی
 از عشق رسیده کار هر کس بتظام
 در دل عشقت به که بود در عقل
 در توبه بیا بیکه کیسان می باش
 این ست طریق عشق جانانه ما
 در مجلس دوست ز هر و پیمان کیست
 و مسجد و دیر حق پرستی غرض است
 این پیش نمازیم نه از بهر ریاست
 اینک خوشم افتاده که در وقت نماز
 عمریست که دارم من دیدار پرست
 القصة باو بست خاصیست مرا
 و شست گره از خاطر خود و انگنی
 آنروز قبول در که دوست شوی
 چون پیرندی ز صبح خیزان می باش
 چون رفت ترا نقد جوانی از دست
 آمد خری نداد میخانه ما
 برخیز که پر کنیم میخانه ز سه
 گرمی خوری طعنه مزینستان

چون آمد نهمین که چون خواهی رفت
 زمین دانه چون صدای زدن غنایت
 کام و جهان ترا میسر گردد
 زانروز خذر کن که ورق پیر گردد
 بی آتش عشق ست هوسا همه خام
 در خانه چراغ به که مهتاب بیام
 در دانه کفر بایان می باش
 ز نار گردن و سلمان می باش
 آه سحر و ناله ستانه کیست
 گر خانه و دواست صاحبانه کیست
 حق می داند که از ریاست شنیست
 پشتم بخلافت است و رویم بجد است
 زخمی نگنی آن بت ز نار پرست
 یارست صدم پرست و من یار پرست
 تا دیده برای دوست بینا نگنی
 کز رو و قبول خلق پر و انگنی
 از صحبت نا اهل گریزان می باش
 پیوسته ز دیده اشک ریزان می باش
 کای رند خراباتی دیوانه ما
 زان پیش که پر کنند چپانیا
 اگر توبه و بد توبه کنم زان

نار و اراده

نوع

نوع

دفاع و توبه

دفاع و توبه

دفاع و توبه

دفاع و توبه

دفاع و توبه

دفاع و توبه

تو فخر بدین کنی که من می نخورم
 بر تیر و بیابان بهر دل را
 یک کوزه می بیار تا نوش کنم
 خرم دل بود من پر غم را
 من تلخی عالم تو خوش می کردم
 خوابی ز فراق و رفغان دارم
 من با تو گویم که چنان دارم
 آبی دل ز زمانه رسم احسان مطلب
 در آن طلبی و در تو افزون گردد
 چون نیست بهر چه هست جز باد است
 چنانکه بهر چه هست در عالم نیست
 امر و ترا دوست من فرد نیست
 متاع کن اینم اوست نه نیست
 ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
 ای خاک اگر سینه تو بشکافت
 دوری که در و آمدن و رفتن هست
 کس می زند و سه و دین نمی آید
 سستی چو زمانه و شکست من است
 گزانه بدست من و تو جام می است
 اسرار جهان چنانکه در دفتر است
 چون نیست درین مردم نادان الهی

کار کنی که می غلام است آنرا
 حل کن بجال خوش تن مشکلی ما
 زان پیش که کوزه باکند از آن ما
 هجر تو خیزن کرد دل خرم را
 با تلخی هجرت چه کنم عالم را
 خوابی ز وصال شادمان دارم
 ز انسان که دل گشت چنان ارم
 و ز گردش دوران مفرمان مطلب
 با در و بیابان و هیچ در آن طلب
 چون نیست بهر چه هست نقصان نیست
 انکار که بهر چه هست در عالم هست
 و از پیشه فردا که بجز نیست
 کین باقی عمر را بپای نیست
 بید او گری عادت ویرینه تست
 بس گوهر قیمتی که در سینه تست
 آزاره بدایت نه نهایت پدید است
 کین آمدن از کجاست رفتن کجاست
 دنیا بهر آنچه نشست من و تست
 میدان یقین که حق بدست من تست
 گفتن نتوان زمانه و بال سراسر است
 نتوان گفتن هر آنچه در خاطر است

چون بشیام رسن طرب پنهان
 حالیت میان سستی و بخیاری
 نه که غمی ملازم دل شود
 حال دل دیگری ببارید
 بسیار بگشتم بگرد و دوشت
 در ناخوشی زمانه بایه عمرم
 و پرده اسرار کسی را ندیست
 جز در دل خاک هیچ منزلت نیست
 هر تنه که بر کنار جوی رست
 پای بر سر سبز با بخواری ندیست
 حتی بر کف من نه که دلم در تابست
 بخیز که بیداری دولت خوابست
 در و هر بر بهال تحقیق رست
 هر کس زده دست غم و شامی هست
 آن به که درین زمانه کم گیر می دوست
 آن کس که بجنگی از آنکس بدوست
 چندین غم با مجسرت دنیا چیست
 این کای نفسی که در تنست عاریت
 اگر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست
 تسلیم و رضا پیش کن و شاد و بزی
 چون مردن تو مردن یکبارگی است

چون مست شوم در خرم نقشه کشان
 من رنده آنکه زندگانی است
 با قصه کار خویش شکل شود
 تا خوشدلی تمام حاصل شود
 یک کار من از گشت بی نیک گشت
 اگر خوش بگذشت یکدیگر خوش بگذشت
 زین تعبیه جان هیچ کس را نیست
 بشت که چنین فساد کوی نیست
 گو یا زلب فرشته خوی رست
 کان سبز و خاک لاله روی رست
 دین عمر گر زیر پای چون سیاه است
 در یاب که آتش جوانی آب رست
 زیرا که درین راه کسی نیست و رست
 امر و زجوری شناس و فردا چو نخت
 با اهل زمانه صحبت از دو نیکوست
 چون چشم خرد باز کنی دشمن است
 هرگز دیدی کسی که باو دید بزیست
 با عاریت عاریت باید زیست
 در سر برد و نیز به تقصیر تو نیست
 چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست
 یکبار بمیر این چه چپارگی است

خونی و نجاستی و شستی رگ و پوست
 آبی مرد و حدیث فردا هوس است
 امروز چنین هر که خردمند گسست
 دل سر حیات را کماهی دانست
 امروز که بان خودی ندانستی نهج
 گر آنژی شهوت و هواخواهی فرست
 بنگر چه کسی و از کجا آمده
 نیکی و بدی که در نهادش سرست
 با چرخ مکن حواله کا نذر ره عقل
 این کوزه چو من عاشق زاری بود
 این دست که در گردن او می بینی
 خیال از بهر گشت این ماتم چیست
 آنرا که گشته نکر و غفرا ن بود
 نهش را که روزگار شورانگیر است
 در کام تو گر زمانه لوتزین نهند
 چون آب بجوید با چون باد شبت
 تا من باشم غم دور و زه نخورم
 طاس فلک از پیش دلاری تهیست
 این نفسی ز مرگ می توان زلیست
 از هر زه بهر دری نمی باید ساخت
 از طاسک چرخ و کعبین تقدیر

در کار نبود این چه غمخواری است
 در و هر زدن لاف ننمنا هوس است
 و اندک همه جهان چنین یک نفس است
 و موت هم اسرار الهی دانست
 فردا که ز خود روی چه خواهی داشت
 از من خبری که بنیوا خواهی فرست
 میدان که چه می کنی کجا خواهی فرست
 شادی و غمی که در قضا و قدر است
 چرخ از تو هزار بار بیچاره ترست
 در بند سر زلف نگاری بودست
 دستی است که در گردن یاری بود
 و ز خوردن غم فایده بیش و کم نیست
 غفرا ن ز برای گنه آمد غم چیست
 این نشین که تیغ دوران تیر است
 ز نهار فرو میر که زهر آمیز است
 روز و گرا از عمر من و تو بگذشت
 روز یکم نیاید دست روز یکم گذشت
 آسوده درین جهان نیاید کم نیست
 پس فایده و جهان بی فایده چیست
 بانیک و بد زمانه می باید خست
 هر نقش که بیداشد و آن باید خست

با دشمن دوست فعل نیکو نیست
 بادوست چو بدکنی شود دشمن تو
 دنیا: مقام هست نه جای نشست
 بر آتش غم زیاده آبی میرن
 چون آمد غم بمن نه بد و نه خست
 بر خیز و میان بند ای ساقی حست
 آنی که چو نصیب تو همه خون شدست
 ایجان تو درین تنم چه کار آمد
 خیام تنم بخیه می ماند راست
 فراش اجل دهر دیگر منزل
 با مالک اینک نذر عجب است
 قاضی که خرید باده وقت فروخت
 آبا و اجداد ز می خوردن است
 گر من نه کنم گناه رحمت چه کند
 در هر دشتی که لاله زاری بودست
 هر برگ بنفشه کن زمین می روید
 چون دی و پری ما بیکار گذشت
 امروز با آنچه میرسد خوش میباش
 از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست
 هر چند بکار خویش در می نگریم
 پیش از من تو لیل و نهای بودست

در این
 در این
 در این

بدکنی کند آنکه نیکویش عادت و خست
 با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست
 فرزانه در و خراب و او بیشترست
 دان پیش که در خاک روی بادوست
 دین رفتن میراد غیبت درست
 کاند جهان بی فرو خواهم نشست
 احوال تو هر لحظه و در گون شدست
 چون عاقبت کار بیرون شدست
 جان سلطانست و منزلش دار بقا
 از پادشاه خیمه که سلطان برخاست
 گریه سرانگ نذر عجب است
 در مدرسه گریه نذر عجب است
 خون و دهن را تو به در گردن است
 آرائش رحمت از گنه کردن است
 آن لاله ز خون شهریاری بودست
 غالیست که بر رخ نگاری بودست
 شادی و غم و محنت و تیار گذشت
 کین سرخاچیه آمد از کار گذشت
 جز پنج زمانه هیچ موهوم نیست
 عمری بگذشت و هیچ معلوم نیست
 اگر دنده فلک برای کاری بودست

ز نهار قدم بنجا که آهسته نهی
 ساقی قدحی که مست عالم طلعت
 انجان و جهان و هر چه در عالم است
 ساقی می معرفت مرا کمرست
 بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ
 این گنبد لاجوردی وزیر طشت
 یک چند را قضا می دوران قضا
 این خاک را از خواجہ بخاری بودست
 هر جا که قدم نهی یقین می پندار
 یک جرعه می ز ملک کاؤس به است
 هر ناله که رندی بسحرگاه زند
 ساقی قدحی که کار عالم نفسه است
 خوش باش ز هر چه پیش آید جهان
 این لعل گران تو ز کافیه دگرست
 اندیشه این آن خیال من و تست
 ایدل چو زمانه می کند غنا کست
 بر سبزه نشین و خوش بزی رفوژی
 خرقه ملکی که حکم را شاید نیست
 هر چیز که هست آبخندان می باید
 چون باد مری شد آدم چاکبخت
 ارضه کف کنون چون نفس بیا ران

کان مرد مک چشم بکاری بودست
 جز روی تو نیست و جهان آب جفا
 مقصود توئی و بر محمد صلوات
 در شرب بنی عرفان نصیبت
 مقصود ز آدمی همین معرفت است
 بسیار گشت است و دگر خواهد گشت
 مانیز چو دیگران رسیدیم و گشت
 در وقت خود او بزرگوار بودست
 کان دست کریم شمسوای بودست
 در تخت قباد و مملکت طوس به است
 از ناله زاهدان سالوس به است
 کز شادی از ویک نفس آن نیز هست
 هرگز نشو و چنانکه دلخواهی هست
 و آن در یگانہ را نشانی دگرست
 افسانه عشق را از بانی دگرست
 نا که بر و دز تن روان پاکست
 زان پیش که سبزه برود با خاکست
 هستی که ز حکم او برون آید نیست
 آن چیز که آبخندان نهی بای نیست
 زین پیش که بیچاره تنم بودست
 می آیم و سیروم دی ساکن و هست

بس خون کسان که چرخ بیاک برخت
چرخ جوانی ای پسر غره مشو
سیم آید نه نایه خردمند است
از دست بخت بخت سر بر زانو است
طوبیست که صد هزار روی و دست
قصر است که صد هزار قیصر گذشت
و عشق اگر دست قرارت باشد
سر نیز جو خار باش با یار چو گل
ساقی دل ماکه دانه مهر تو گشت
و این مفشان ز ناز بر ابل نیاز
ساقی ز درت سفر نخواهم گرفت
گیرم که ز خاک بر نگیری سرا
ساقی دل من زمرده فرسوده است
چرخ بختون دیده دامن شویم
تکلیب طالع چو بکام تو دمی است
بال خرد نشین که اصل من و تو
دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
سراسر آفاق و دیدی هیچ است
بیایات که این جسم مجسم هیچ است
در باب که در کشاکش موت و حیات
و جام خاک خاک پاشیدم و رفت

بس گل که بر آمد از گل و پاک بخت
بس غنچه که شکفته بر خاک برخت
بی سیاه با باغ جهان زندان است
در کیسه زرد و با گل خندان است
دیر است که صد هزار عیسی و دست
بناقیست که صد هزار کسری و دست
با محبت این و آن چکات باشد
که در بر و گاه در کنارت باشد
مهر تو نرفته تا ابد خواهد داشت
کز دامن تو دست نخواهم گذاشت
گر هم کبشی سدر نخواهم گرفت
ما سر زده تو بر نخواهم گرفت
کوزیر زمین زمین دل سود و دست
و امان ترم ز دیده آلوده دست
تو داد کن از هر چه هر دم هستی
گردی و شراری و نیشی و نمی هست
و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
و آن نیز که در خانه خریدی هیچ است
دین داره و وسط خمیم هیچ است
و ابنته که دیدم آنچه دیدی هیچ است
صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت

نکته قاریانی
عمر بنیام

با چون و چرا ی تو مرا کاری نیست
 ترس اجل و بیم فتنه هستی تست
 من از دم عیسوی شدم زنده و جان
 با هر بد و نیک را از نتوان گفتن
 حالی دارم که شرح نتوان دادن
 و خواب بدم مرا خرومندی گفت
 کاری چه کنی که با اجل باشی خفت
 شنای مطلب که حاصل عمر می است
 احوال جهان و صل این عمر که است
 این کهنه رباط را که عالم نام است
 نیمی است که و اما نده صد جیست
 از باد صبا و دم چوبی تو گرفت
 اکنون دوش هیچ نمی آید یاد
 آن قصر که بهرام در و جام گرفت
 بهرام که گوری گرفته ایم
 با حکم خدا بجز رضا و زگر گرفت
 هر حید که در تصور عقل آید
 هر کوفتی ز عقل در دل نه انگشت
 یا طلب ضای یزدان کو بشنید
 ای دای بلان دل که در و سوزنی
 روزیکه توبی باد و بسخره ای برد

چند آله بد آشتی بپاشیدم و رفت
 در نه زلفا شاخ بقا خواهر دست
 مرگ آمد و از وجود منی سبب است
 دایم سخنی در از نتوان گفتن
 رازی دارم که باز نتوان گفتن
 که خواب کسی را گل شادنی گفت
 بر خیز که زیر خاک می باید خفت
 هر ذره خاک کعبه ای و جیست
 خوابی و خیالی و فزنی و میست
 آرام که ابلق صبح و شام است
 قصریست که تکیه گاه صد بهرام است
 مارا بگذشت جستجوی تو گرفت
 بوی تو گرفته بود دخی تو گرفت
 روی بچه کرد و شیر آرام گرفت
 امر و زنگر که گور بهرام گرفت
 با خلق بجز روی ز ما دگر گرفت
 کریم ولی که با قضا دگر گرفت
 یک روز عمر خویش ضایع گذشت
 یا راحت خود گزید و مانع برداشت
 سودا زده مهر دل افروزیست
 ضایع تر از آن روز تر از روزیست

من بده مایه رضای تو کجاست
مارا تو بهشت اگر بطاعت بخش
هر دل که در و مایه تجرید کم است
جز خطا طغایغ که نشاطه دارد
و محلبین هر سازستی بستی است
زندان همه ترک می پرستی کردند
بیگانه اگر و خاکند خویش من است
گزه هر هواقت کند تریاک است
دانی ز جهان چه طرفت بستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
در ملک تو انطاقت من هیچ فزود
بگذارد و گیر زانکه معلوم شد
چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
آسوده ز هر چه هست می باید شد
چون عمر زمین رود چه بقدا و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو مایه بسی
جانم بقدا ای آنکه چون اهل بود
خواهی که بدانی بقین دوزخ را
آنها که کس نشد آنها که نوند
این سفله جهان کس نماند جاوید
پوسیده مرقه انداین خامی چند

تارکین دلم نوصفای تو کجاست
این بیج بود لطف و عطای تو کجاست
بیچاره همه عمر ندیم ندیم است
باقی همه هر چه هست اسباب غم است
نیچنگ و نه نای و نه دلم درست است
جز محنتب شهر که دایم است است
و خویش جفا کند بد اندیش من است
و رنوش مخالفت کند پیش من است
وز حاصل عمر بیت در دسم هیچ
من هم چشم ولی چو بشکستم هیچ
در مصیبتی که رفت نقصانی بود
گیرنده ویری و گذارنده زود
یک وره کم شد و نه خواهد افزود
حالا ده ز هر چه هست می باید بود
بیامانه چو پیر شود چه شیرین و چه تلخ
از سلخ بقره آنداز غره به سلخ
سر در قدش اگر نهم سهل بود
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود
هر یک بمراد خویش یک یک بر فرد
رفتند و روند و دیگر آیند و روند
تارفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفت ز طلمات الف لامی چند
 شمر همه دانا س فلک می دان
 گیرم که بزرق خلق را بفرست
 چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
 پیوسته شسته ایم و حیرت آنکه
 آن مرد نیم کز عدم همس آید
 جایست مرا باریت داد خدا
 از واقعه ترا خبر خواهم کرد
 با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
 کم کن طمع از جهان بیری خو سهند
 خوش باش چنانکه این فلک
 در عالم جان بهوش می باید بود
 آهیم و زبان و گوش بر جا باشد
 این کوزه گران که دست دگل از
 مشت و لکد و طباخچ تا چند نهند
 لب بر لب کوزه هیچ دانی قصو
 آخ جو و جو دمن نماند و موجو
 شب نیست که عقل در تخیل نشود
 پرست نشود و کاسه سراز سودا
 آنها که محیط فضل و آداب شدند
 ره زین شب تا یک نبرد و نبرد

بر نام کننده نگو نامی چند
 گو سوی بموی رگ بر گ می دان
 با او چه کنی که یک بیک می دان
 اندیشه و جسد ما کجا خواهد بود
 دیر آمده ایم رفته می باید بود
 آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
 تسلیم کنم چه وقت تسلیم آید
 و ان را بد و حرف مختصر خواهم کرد
 با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
 و ز نیک و بد دانه بگسل بپزند
 هم بگسلد و نماند این روزی چند
 در کار جهان خموش می باید بود
 بی جسم و زبان و گوش می باید بود
 عقل و خرد و هوش بران بگماند
 خاکی بر بان ست چه می پندارند
 یعنی لب من نیز چه لبهای تو بود
 لبهاست چنین سودا بفرمان و دود
 و ز گریه کنار من پرازد و نشود
 آن کاسه که سرگون شود و نشود
 و کشف علوم شمع صفا شدند
 گفتند فسانه و در خواب شدند

نایب بود و لم ز عشق محروم نشد
 اکنون که نهی بگرم اند روی خرد
 تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
 گر چشمه زهری و اگر آب حیات
 اجرام که ساکنان این ایوانند
 بان سر رشته خرد گم نکنی
 در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
 نه خادم کس بود نه مخدوم کس
 روزی که جزای هر صفت خواهد بود
 در حسن صفت کوش که در روزگار
 قومی ز گزاف در غرور افتادند
 معلوم شود چو پردا بر دارند
 گویند بهشت حور عین خواهد بود
 اگر بامی و معشوق پرستیم روست
 گویند بهشت حوض و کوثر باشد
 بر کن قسح باد و بر دستم نه
 آن قوم که در مقام تمکین رفتند
 مسکین مسکین بر گم می گفتند
 در راه خرد و بجز خرد را پسند
 خواهی که همه جهان ترا پسندند
 خواهی که ترا رتبت اسرار رسد

کم بود اسرار که مفهوم نشد
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد
 چندان از پله نیرشت و نکو خواهی شد
 آخر بدل خاک فرو خواهی شد
 اسباب تردد و غرور مند اند
 کانا که مدبرند سرگردانند
 از بهر نشست آسانی دارد
 گوشا و بزی که خوش جهانی دارد
 قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
 شتر تو بصورت صفت خواهد بود
 قومی ز پله خود و قصور افتادند
 کز کوی تو دور و رافتادند
 و انجای ناب و انجی خن ابد بود
 چون عاقبت کار همین خواهد بود
 و انجای ناب و شمد و شک باشد
 نقدی ز هزارانیه خوشتر باشد
 با آخر کار جمله مسکین رفتند
 دان طائفه کاذب و تمکین رفتند
 چون هست رفیق نیک بدستند
 می باش بخوشدلی و خود پسند
 پسند که کس راز تو آزار رسد

از مرگ بیندیش و غم رزق مخور
 اندیشه جرمم چو بخاطر گذرد
 لیکن شیطیت بنده چون توبه کند
 چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
 و انگاه قراضه ریزه قلب مرا
 گویند بخیر گفتگو خواهد بود
 از خیر محض جز نکوئی ناید
 گر یک نفست ز زندگانی گذرد
 زنند که سرمایه این ملک جهان
 و آدم بایسد روزگاری بر باد
 زان می ترسم که روزگارم نهد
 همه باید بود مردمی باید بود
 دایم سبقتی ز عشق می باید خواند
 مسکین تن من که در غریب فرسود
 عمرم بگذشت و یک زبان شاد بود
 آورد با خطرا بم اول بوجد
 رفتم باکرانه انیم چه بود
 آنها که بفکر در معنی سفقتند
 سر رشته اسرار ندانست کس
 آنها که خلاصه جهان انباشند
 در معرفت ذات توانند فلک

کین هر دو بوقت خویش ناچار
 از آتش سینه آیم از سر گذرد
 محذوم بلطف از سران و گذرد
 برین درخت در عشق املا کرد
 منقح خزان در معنی کرد
 و ان یار عزیز شد و خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
 گذار که جز بشادمانی گذرد
 عمرت چنان کش گزانی گذرد
 تا بود و روزگار خود روزی شاد
 چند آنکه روزگار بستانم داد
 سر تا بقدم بدر دمی باید بود
 در کوچه دوست گردمی باید بود
 آوازه ز خانسان ننیدار سود
 تمام عاقبتم اجل کجا خواهد بود
 جز حیرتم از حیات چیزی نفرد
 این آمدن و بودن و رفتن مقصود
 در ذات خداوند سخنها گفتند
 اول ز نخ ز دند و آخر خفتند
 براوج فلک براق هست نرسد
 سرگشته و سرنگون و سرگردان

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
 خسته که ز قالب تو خواهد بود
 آفتاب که نامه جوانی طے شد
 وان مرغ طرب که نام او بو شیا
 قومی که بچواب مرگ سر باز نهند
 تا که گوئی کس خبر باز نداد
 اکس را پس پرده قضا راه نشد
 هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
 یک نان بدو روز گشت وصال
 مامور کس دگر چرا باید بود
 گریار منفرد ترک طامات کنند
 چون در گداز خاک مرا خست کنند
 آنجا که جهان زیر قدم فرسود
 آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز
 تا خاک مرا اقبال آمیخته اند
 من بهتر ازین نمی توانم بود
 از دفر عمر پاک می باید شد
 ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما
 بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد
 من نیک تو خواهم تو بخوابی برین
 سودی تو دین قوم چه کردی کفر

بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
 دیو اسیرای دیگران خواهد بود
 دین تازه بهار شادمانی طے شد
 فریاد که آمد و نازم که شد
 تا حشر ز قال قویل خود باز نهد
 وز بخبری از چه خبر باز دهند
 وز سر خدای هیچ کس آگاه نشد
 معلوم نگشت و قسه کوتا نشد
 وز کوزه شکسته دم آبی سرد
 تا خدمت چون خودی حیرا باید کرد
 غمهای مرا بے مکافات کنند
 در خسته دیوار خرابات کنند
 و اند طلبش هر دو جهان بیو دند
 زمین حال چنانکه هست آگه بودند
 بسختند که از خاک برنجخته اند
 کز بوتہ مرهمین بر و ان بخت اند
 در دست اجل هلاک می باید شد
 آبی در ده که خاک می باید شد
 یک بد کند تا بخودش صد بر
 تو نیک نه بینی و بس بد نرسد
 دانش چه بری که از تو دانش نگیرد

سالی یک بار آبجویت ند هند
خرم دل آن کس که معرفت
سیرغ صفت بعرض بدواری کرد
افسوس که سرمایہ زلف بیرون شد
کس نامداران جهان که تا برآم
افردا که نصیب نیک بختان بخشند
گزینک آیم مرا از ایشان شمرند
طبعم بهماز روز و چو نامل شد
افسوس که آن وضو آبی شگفت
آندر ره عشق جمله صافان خوردند
امروز شب و روز فردا نیست
و تمن که همیشه به مرا می بیند
در آینه درون خود می نگرد
با مردم نیک بد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود
رقیم زما زمانه آشفته رساند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
یاران موافق همه از دست شدند
بودن یک شراب در مجلس عمر
گویند که مرد را هنر می باید
امروز چنان شده است در لوبت

روز سه صد بار آبرویت ببرد
در حبه و دراعه و در صوف نشد
در گنج خرابه جهان کو کشت نشد
در دست اهل بسی جگر مانع نشد
که احوال مسافران عالم چون شد
قسمی بمن رند پریشان بخشند
و رید باشم مرا بدیشان بخشند
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
والان روزه به نیم جرعه باطل شد
و اندر طلبش جمله بزرگان خرد اند
فردا طلبان در جسم فردا مردند
حقا که نه از روی خرد می بیند
آن صورت مرد و زنگ خود می بیند
در پاییه دیو و دوسنه باید بود
مغرور و بفضل خود سنه باید بود
با آنکه ز صد گهر یک سفته نماند
از بخیر دی خلق ناگفته نماند
در پای اهل یگان یگان بخت نشد
دوری دوسه پیشتر زماست نشد
یا نسبت عالی پدر سه باید
کین با همه هیچ هست نرمی باید

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
 این کاس سیر ما که تو بینے یک چند
 من من زهد و توبه طی خواهد کرد
 پیمانہ عمر من بهفت رسید
 آن قوم که سجاده پرستند خزند
 وین از همه طرفه ترک در دیدند
 اسرار ازل باده پرستان دانند
 اگر چشم تو حال من بداند عجب
 خشت سیر خرم ملک جسم بهتر
 آه تحریر سینه من ساری
 بایار چو آرمیده باشی همه عمر
 هم آخر عمر خلعت باید کرد
 چون حاصل آدمی درین جای بود
 خیم دل آنکه یک نفس ندو بد
 هستی ممکن و فریضه حق بگذرد
 در خون کنی و مال کسی قصد میکن
 دی کوزه گری بدیدم اند بار
 وان گل بزبان حال باو میگفت
 کار همه عالم بمرادش نه گیر
 گفتی که بکام خویش دستی بزخم
 از چرخ بکام سرباز فرشته گیر

روح ازین تن نمره زمان خواهد بود
 زیر قدم کوزه گران خواهد بود
 ماسوی سفید قصد می خواهم کرد
 ایندم نکتم نشاط کے خواهم کرد
 زیرا که زیر بار سالوس در اند
 اسلام فروشنده و زکافر تر اند
 قدیس و جام ننگستان دانند
 شک نیست که حال مستان دانند
 بوی قدح از غنای مریم بهتر
 از ناله بوسیله و ادم هم بهتر
 خوابی باشد که دیده باشی همه
 لذات جهان چشیده باشی همه
 بنزد و دل و داون جان نیست که
 واسوده کس یک خود نزا دازاد
 وز عهده آن جهان ستم باده بپا
 وان لقمه که داری ز کسان بپا
 بر پاره گلے کند سپه زو بپا
 من بچو تو بودم مرا نیسکودا
 وین عمر برفته و اهل آمره گیر
 اگر خود توانی و اگر توانی زده گیر
 و ز عمر تمام بهره بردار شسته گیر

از گنج و گهر هر چه مراد دل تست
 دنیا همه سر بسر بزرخواست گیر
 پس بر سر آن گنج چو بر صحر ابروت
 عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار
 گریه و شغی و گریه گدائی بازار
 ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
 و انگاه بران سبز و شبنم چون شبنم
 گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
 نویسد نیم ز بارگاه کرمست
 با مردم پاک اصل و عاقل این
 اگر چه در دهم ترا خردمند نباش
 حکمی که از تو محال باشد پر نیز
 آنگاه میان امر و نهیش عاجز
 تا بخت کانیم و فلک بخت باز
 باز بچه همی کنیم بر نفع وجود
 لب بر لب که زهر برم از غایت آن
 با من زبان حال می گفت این
 ای بر همه سروان عالم فیه وز
 یکنه بود و شنبه و سه شنبه و چهار
 نمی پرسیدی که چیست این نفس مجاز
 نفیست پدید آمده از دریا

برداشته گیر و باد بگذاشته گیر
 صد گنج بزر و گهر آراسته گیر
 روزی دو سه نشست و برخاسته گیر
 زمین کنه سرا بر و ن بر نیت ناچا
 این هر دو بیک نفع بود آخر کار
 باغ طربت بسزده آراسته گیر
 بنشسته و باداد بر خاسته گیر
 و گر در کن ز رخ زلفتم هرگز
 زیر آینه کی راد و نگفتم هرگز
 در دنیا ایمان هزار فرسنگ گریز
 و روش رسد ز دست نابل برین
 فرموده و امر کرد و کز و بگریز
 در ماند جهانیا که گنج دار و مریز
 از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
 رفیقیم بچند وقی عدم یک کی با
 تاز و ظلمت و اسطه عسمر دراز
 عمر چو تو بود و دام می با من ساز
 دانی که چه وقت می بود روح افزا
 بخشنه و آردینه و شنبه و شنبه روز
 که بر گویم تحقیقش هست دراز
 و انگاه شده بهر آن دریا باز

آهی واقف اسرار خمیر همه کس
 یارب تو مرا تو به ده و غدر پذیر
 از حادثه زمانه آینه سپرس
 این یک دم نقد را غنیمت بین
 مرغی ویدم نشسته بر باد طوس
 با کله می گفت که افسوس افسوس
 جامی ست که عقل آفرین می زند
 این کوزه گرد هر اگر جام لطیف
 از نامه یازد و سخن چهره خویش
 بردار از دنیا می دنی بهر خویش
 بگذارد لا و سوسه عقل معاش
 در بزم قلندران معنی بنشین
 ایدل مطلب از دیگران مرهم خویش
 تنه بنشین و خوشی غم خویش
 غم چند خوری ز کار نا آمده پیش
 خوش باش و جهان ننگ کن بل خوش
 پندی دمت اگر بمن داری گوش
 عقیقی همه روز است و دنیا یکم
 یک یک هنرمین و گند ده و خوش
 از باد هوا آتش کین را مفروز
 در کار که کوزه گری بوم و خوش

در حالت عجز و تنگی همه کس
 ای تو به ده و غدر پذیر همه کس
 و ز هر چه رسوخ نیست پانیده سپرس
 از رفته بیندیش و ز آینه سپرس
 در پیش نهاد و کله یک کاوس
 کوب باگ جبر سها و کجا ناله کوس
 صد بوسه ز مهر جبین می زند
 می سازد و باز بر زمین می زند
 و ز آمده با آب مکن زهره خویش
 زان پیش که دهر بر کشد دهره خویش
 از بستی خویش تن بر چون او باش
 آزاده شو و شراب نوش خوش باش
 خوش باش بهر در و دل مرهم خویش
 از بهر دست آرز و کند بهرم خویش
 ریخ ست نصیب مردم دو اندیش
 که خوردن غم قضا نه گرد کم خویش
 از بهر خدا اجانه نزویر میوش
 از بهر دمی ملک ابد را مفروش
 هر جرم که رفت حبه شد بخش
 ما با در خاک رسول است بخش
 ویدم دو هزار کوزه گویا خوش

در: یعنی حال استی
 غم و جالب هم آمده
 جهان تنه بهستی از
 کنه هر گاه دهر دنیا
 که نورب در کمال نصیب
 فاسد باشد ۱۲

هر يك بزبان حال با من گفتند
 پس پير من عمر كه هر شب افلاك
 هر روز بسي زمانه شاد و خوشاك
 از آنش آخرت نيداري باك
 چون با دجل چرخ عمرت بشد
 از جرم جنس خاك تا اوج جيل
 بيرون بستم ز بند هر مكر و حيل
 آيند چو خواست آنچه من خواستم
 گر جمله صوابست كه او خواسته نيت
 از خالق كردگار در رب حريم
 اگرست و خراب بوده باشي امروز
 گر من گنه روی زمين كردم
 گفتي كه برو غر و سخت گيرم
 و راه تو ما سپ طر پخته ايم
 قعه چه كنم كه باب نشناخته ايم
 با نفس عيشه در نبردم چه كنم
 گيرم كز من در گذراني بگرم
 تا طعن خبري كه من بخود موجودم
 چون بود حقيقت مرا از وي بود
 مقصود ز جمله آفرينش مايم
 اين دانه جهان چو انگشتر نيت

كو كوزه گرد كوزه خرو كوزه فرو
 بر دوخته و در گريه نشناك
 از آب بر آورده فرو برد و خاك
 در آب نداشت نشي هرگز باك
 ترسم كه ترا زنگ نپذيرد خاك
 كردم همه مشكلات گردون حل
 هر بند كشاده شد مگر بند حل
 كي كرد راست آنچه من خواستم
 پس جمله خطاست آنچه من خواستم
 نو ميد شو بگرم و عصيان عظيم
 فردا بخشد بر استخوانهاي ريم
 عفو تو اميدست كه گيرد دستم
 عاجز تر از اين خواه كاكون اتم
 با عيش و طرب دمي نبرد اختلاقم
 در منزل درد آسيان ساخته ايم
 و ذكر و خويشتن بد روم چه كنم
 زين شرم كه ديدي كه چه كردم بيم
 يا اين روزه و خوار بخود پيودم
 من خود كه بدم كجا بدم كي بودم
 در چشم خود جوهرش مايم
 بے سچ شكسته نقش كنش مايم

ما دست باتفاق هر یک بزینم
 خیریم و دمی زینم پیش از دم صبح
 بختیق تو صد گونه ملاست بکشم
 گر عمر و فکند جفا های ترا
 ای چرخ ز گردش تو فرسندیم
 گر میل تو با بخیزد و نا اهل است
 من کی می ناب زیستن نتوانم
 من بنده آن دم که ساقی گوید
 من باده خورم و لیکه مستی نکشم
 دانی غرضم ز پیستی چه بود
 ما خرقه زهد در سرمه کردیم
 باشد که درون میکده با دلیم
 زین گونه که من کار جهان می بینم
 سبحان الله بهر چه در سرمه نکرم
 در دانه وجود بر آمده ایم
 چون عمر نه بر مراد ما می گذرد
 پاک از عدم آیدم و ناپاک شدیم
 بودیم ز آب دیده در آتش دل
 یارب سن اگر گناه حید کردم
 چون بر کرمست و ثوق کلی دارم
 بچند کبودی با ستاد شدیم

پای ز نشاط بر سرمه بزینم
 کین صبح بے در که مادام بزینم
 و رشکم این عهد غراست بکشم
 باری کم از آنکه مایاست بکشم
 آزادم کن که لائق بسند نیم
 من نیز چنان اهل و خردمند نیم
 بی جام کشیده بارتن نتوانم
 یک جام دگر بگیر و سن نتوانم
 لاله بقدر دراز دستی نکشم
 تا بچو تو خویشتن پرستی نکشم
 و ز خاک خرابات تمیسم کردیم
 عمری که درین مدرسه با گم کردیم
 عالم همه سالکان بران می بینم
 ناکامی خویشتن دران می بینم
 وز پایه مردمی بر زیر آمده ایم
 ای کاش سر آمدی که سر آمده ایم
 آسوده در آیدم و غناک شدیم
 دادیم بباد عسمر و دغاک شدیم
 بر جان و جوانی و تن خود کردم
 برگشتم و تو به کردم و بدر کردم
 بچند با ستادی خود شاد شدیم

پایان سخن بشنو که مارا چه رسیده
 هر روز پگاه در خوابات شوم
 چون عالم سرو انحنایات توئی
 بر مفرش خاک خفتگان می بینم
 چند آنکه بصر اسه عدم می نگرم
 ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسم
 امروز که در دیم غنیت شمریم
 با حمت تو من از گنه نندیشیم
 تا لطف تو سفید روانگیزد
 ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
 به بخش نیست هر گناهی که مراست
 محرم هستی که با تو گویم بهدم
 محنت زد و سرشته از گل غم
 بان تا تجربات خردشی نزنیم
 دستار و کتاب را فروشیم بے
 آن به که رجام و باد ده دل شاد کنیم
 این عاریتیه رواق زندانی را
 آن لحظه که از اهل گریزان گردیم
 عالم ز نشاط دل بغربال کنسم
 یک روز ز بند عالم آزاد کنیم
 شاگردی روزگار کردم بسیار

از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم
 همراه قلندر ان بطامات شوم
 تو فیتسم ده تا بمناجات شوم
 در زیر زمین منتگان می بینم
 با آدگان و درفگان می بینم
 با عنفسان نیز فراهم نرسم
 شاید که بعمر خود درین دم نرسم
 با نوشته توزیع ره نندیشیم
 یک ذره ز نامه سیه نندیشیم
 دین یک دم نقد را غنیت نثریم
 پس ما خرم آینه بهره چو بخوریم
 اگر اول کار خود چه بودست آدم
 یک چند جهان بخورد و برداشت آدم
 بر میگردد بگذریم و نوشته نزنیم
 بر در سه بگذریم و جوشه نزنیم
 و ز نامه دگر گشته کم یاد کنیم
 یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
 چون برگ در شاخ عمر نریزان گردیم
 زان پیش که خاک خاک نریزان گردیم
 یکدم زدن از وجود خود نندیشیم
 در دور جهان هنوز ناستاد کنیم

حسن گوهر خود بقیمت کم ندیم
 خاک در توبه ملکتم جم ندیم
 حاجی بطواف کعبه از رنگ و پوست
 تقصیری نیست که آرد و گرس
 دشمن بخله گفت که من فلسفم
 لیکن چو درین غم آشیان آمدم
 چون جان جهان است جهان جله ب
 افلاک عناصر و موالید احضا
 نیک است بنام نیک مشو شدن
 خار بوس آب انگور شدن
 بر سینه دغم پذیر من رحمت کن
 بر پای خرابات رو من بختی
 کس نیست درین گفت و شنو هم
 بی گریه چو نیست دید و پریم من
 مسکین دل در دمن دیوانه من
 روزیکه شراب عاشقی می دادند
 قومی تفکر اند و رند بوب دین
 ناگاه منادی بر آمد ز کین
 ای گشته شب و روز بنیالگران
 آخر نفس بهین و بانای خود
 گویند مرا که می بخور کمتر ازین

در و تو بصد هزار مرهم ندیم
 یک موی ترا بهر و حلال ندیم
 در سعی و طواف هر چه کردی دست گوت
 قربان سازد بجای خود در دوست
 ایزد داند که آنچه او گفت نیم
 آخر کم ازان که من بدانم که کیم
 واصناف ملائکه حواس این تن
 توحید همین است و دگر با همه فن
 عارست ز جو چرخ رنجور شدن
 به زانکه بز بد خویش مغرور شدن
 بر جان و دل اسیر من رحمت کن
 بر دست پیاله گیر من رحمت کن
 شد ناله من به نفس و محرم من
 یا ستر نهیم یا بسد آید غم من
 بهشیا نشد ز عشق جانانه من
 در خون جگر زدند پیمان من
 جمعی تخمیر اند در شک و یقین
 کای بخیران راه ندانستند این
 اندیشه نمی کنی تو از روز گران
 کایم چگونه می کند با دگران
 آخر کچه عذر بر نداری سر ازین

غم بیک صافی

غم بنام

عذر من بخ یار و باو مسجد است
 شمرست نماید ازین تباہی کردن
 گیرم که سراسر ایمان مکتوب شد
 تو آمدی به باد شایسته کردن
 چیزی نبوی دی و نباشی فردا
 رفتن سخن ز ما ساز آمدگان
 رفتند یگان یگان طراز آمدگان
 بر موجب عقل زندگانی کردن
 استاد تو روزگار چاکدست است
 چون حاصل آدمی درین شویستان
 خرم دل آنکه زین جهان زد و رفت
 صیاد و حدیث نخچیر ممکن
 چون بر حقیقت از تو معنی طلبد
 احوال جهان بر دلم آسان می کن
 امروز خوشم بهار و فردا بهمن
 یارب ز قبول و زردم باز بان
 ۳۳ هشت یارم ز نیک بدی دلم
 آنرا که وقوفست بر احوال جهان
 چون نیک و بد جهان بسر خواهد
 روزی که ز تو گذشته شد یاد کن
 از آمد و بگذشته خود یاد کن

انصاف بد و چه عذر روشن این
 زین ترک او امر و نواهی کردن
 جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
 باغیشتن آی زین تباہی کردن
 پیدا است که امر و چه خواهی کردن
 می گیرم روق ز طراز آمدگان
 کس می ند بد نشان باز آمدگان
 شاید کردن و لے ندانی کردن
 چندان بستر زند که دانی کردن
 جز خوردن غصه نیست تا کنان
 و اسوده کسی که خود نیامد بجان
 چیزی که نخواهد تو تقریر کن
 از دید و کن روایت از دید کن
 و افعال بدم ز خلق پنهان میکن
 آنچه از کرم تومی سزد آن میکن
 مشغول خودم کن ز خودم باز بان
 ستم کن و از نیک بدم باز بان
 شادی و غم و بچ برد شد آسان
 خواهی همه درد باش فطری ما
 فردا که نیامدست فریاد میکن
 حالی خوش باش عمر بر یاد کن

در دوزخ که مقدسان خاکی سکن
 چون لاله بخوان مرا آغشته سکن
 در دیده و تنگ موی نوبست از تو
 ذات تو سزااست مر خداوندی
 ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو
 صد سال با امتحان گنه خواهم کرد
 پشت شکم او قناده از قوت تو
 صبر کوه گنه کشیم و می توانم
 نا کرده گناه در جهان کیست بگو
 من بدکنسم و تو بد رکافات و
 فریاد که عمر رفت بر بیو ده
 فرموده نا کرده سیه رویم کرد
 اندیشه عمر پیش از شصت منه
 زان پیش که کله سرت کوز کنند
 چند از پی حرص در تن فرسوده
 رفتند و روند هر چه آیند و روند
 نقشه است که بر وجود ما ریخته
 من زان به ازین نمی توانم بود
 هر تو به که کردیم شکستیم همه
 عینم بخند اگر کنند بخیزد نیست
 ای عجیب از کار جهان بیخبر

گردند سوار باز بر مرکب تن
 از خاک سر که می تو بر غیر من
 در پای ضعیف پایش زبیرت از تو
 هر وصف که نامتراست و نیست از تو
 پرورد و دشمن بنار و نعمت تو
 یا جرم من ست بیش یا جرم تو
 کم هیچ گشت به باد نخوت ز ثروت
 برداشتن و دوست نهادن من
 آنکس که گنه نکرد چون زبیرت بگو
 پس فرق میان من و تو چیست بگو
 هم لقمه حرام و هم نفس بوده
 فریاد ز کرد و باسے نا فرموده
 هر جا که قدم نه بجایست منه
 رو کوزه فروش و کالیه و سینه
 ای دوست و دمی که جهان بخوبه
 یک دم بمراد خویشین نابوده
 صد بو العجبی ز ما بر آید گشته
 اگر بوتره مرچین من در ریخته
 بر خود در نام و تنگ بستیم همه
 کز با و عشق ست بستیم همه
 بنیاد به باد است از ان بیخبر

هوای نام حسین یزد

مخبر غلام

شد صد و چو در میان دو عمر
 بیری دیدیم خواب سستی خفته
 می خورد و دوست خفته و آشفته
 غره چه شوے بسکن و کاشانه
 بمخوابه باد و تو افروزی شمع
 و میا برادرانده گیر آخر چه
 گیریم که یکام دل بماند سی صد سال
 نایم بلطف تو تو لا کرده
 آنجا عنایت تو باشد باشد
 از آتش و باد و آب و خاکیم همه
 تا تن با ماست در جنتیم همه
 جانیت درین راه خطر ناک شد
 پس رگدزی که بگذر و بر من و تو
 ای نیک نگرده و بدیسا کرده
 بر عفو ممکن کیسه که هرگز نبود
 ای در ره بندگیت یکسان که نه
 نجات تو ستانی و سعادت تو دهی
 در کار که کوزه گری کردم ترا
 میکرد بسو و کوزه رادسته و مهر
 ای از حرم ذات تو عقل آگه نه
 مستم ز گناه و از رجا بهشیام

اظر است بود تو در میان هیچ نه
 وز گردش غور خانه تن رفت
 آمد لطیف بعباده گفتنه
 بر عمر که هست حاصلش افسانه
 بر رگدزیل چه سازے خانه
 دین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
 صد سال دگر بمانده گیر آخر چه
 و طاعت و محصیت تیرا کرده
 ناکرده چو کرده کرده چون کرده
 در عالم کون در هلاکیم همه
 چون تن بر و دروان پاکیم همه
 تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شد
 ما بخیب از هر دو جهان خاک شد
 انگاه بلطف حق تو لا کرده
 ناکرده چو کرده کرده چون کرده
 در هر دو جهان خدمت دگانه تو
 یارب تو فضل خویش بتانج به
 در پانچ چرخ دیدم استاد بی پای
 از کله باد شاه در دست گدای
 و محصیت و طاعت ما مستغنی
 امید ز رحمت تو دارم یعنی

سازنده کارمده و زنده تونی
 من گرجه بدم صاحب این بنده تونی
 بر تنک زدم دوش بوی کاشی
 با من بزبان حال می گفت بوی
 امیل ز غم جیم اگر پاک شوی
 عرش است نشین تو شترت بادا
 پیوسته زهر شهوت نفسانه
 آگاه نه که آفت جان تو اند
 از مطبخ دنیا تو همه دود خوی
 دنیا که بر ابل دین زیانست عظیم
 ای کوزه گرا بکوش گریبان
 انگشت فریدون و سر کهنه و
 برگیر ز خود حساب اگر با خبری
 گوئی بخورم باد که می باید مرد
 بر کوزه گری بزیگر دم گذری
 من دیدم اگر ندید هر بی بصیری
 بکشی دری که در کشانیه تونی
 من است هیچ دستگیر نه هم
 یارب بکشی بر من از رزق دگر
 از باد و چنان مست نگد ارما
 ای چرخ چه کرده ام ترا است بوی

دانه این پنج پر انگشته تونی
 کس را چه کند که آفریننده تونی
 سرست بدم که کردم این او پشی
 من چون تو بدم تو نیز چون من باش
 تو روح مجسمی بر انداک شوی
 گامی و مقیم خط خاک شوی
 این جان شریف را می رنجانی
 آنکه که تو دوازده ای شانی
 تا چند غم بود و دونا بود خوی
 اگر ترک زبان کنی همه سود خوی
 تا چند کنی بر گل آدم خوار
 بر چرخ نهاده چمی پنداری
 کاول تو چه آوری و آخر چه بری
 می باید مردگر خوری ورنه خوی
 از خاک می نمود هر دم تری
 خاک پدرم برکت هر کوزه گری
 بنامه سه که ره نماینده تونی
 کایشان همه فانی اند و پائنده تونی
 بی منت مخلوق رسان ما حضری
 کز بی خبری نباشدم در دگر
 پیوسته فکند مراد تنگ و پوی

نام نہدی تا خبر سے کوئی بکوی
 خواہی کہ پسندیدہ آنام شوی
 اندر پی مومن و جہود و ترسا
 باور و قناعت کن آبا و بر سے
 منکر فزونی ز خود و غصہ مخور
 باسن تو ہر انچہ گوئی از کین گوئی
 من خود مقرر ہر انچہ بہتم لیکن
 تا دین تست استخوان و رگ و پے
 اگر دین منہ از خیم بودستم زال
 اگر روی زمین بجلہ آبا و کئے
 اگر بندہ کنی بلطف آزادی را
 از کبر مدار هیچ در دل ہو سے
 چون زلف تباں شکستگے عادت کن
 دنیا نفسے و ن درو یک نفسے
 شکر آئے آنکہ زندہ خوش می باشی
 زان پیش کہ از جام اجل مست شو
 سرمایہ بدست آر دین رہ کا بجا
 ای آنکہ خلاصہ چہار ارکانی
 دیوے و ددے و ملک و آشیانی
 ہر چیز دست دہر عکس باشی
 ز ہمار دست ناگسان آب زلال

آہم نہدی تا خبری آب زروئی
 مقبول قبول خاصہ و عام شوی
 بدگوی مباحث تا کہ نام شوی
 در بند فزونی مشو آزاد بزی
 در کم ز خودی نگہ کن و شاد بزی
 پیوستہ مرا محدود و بیدین گوئی
 انصاف بدہ ترا سید کین گوئی
 از خاندان تقدیر منہ بیرون پے
 منت مہر ارد و ست بود حاتم طے
 چہ ان بنود کہ خاطرے شاد کنی
 بہتر کہ ہزار بندہ آزاد کنی
 کہ کبر بجائے ز سیدت کسے
 زان پیش کہ بگسلد ز تار نفسے
 اندر نفسی چند توان ز نفسے
 این عالم بے وفا نامزدہ کسے
 زیر لکدہ و شہا اہلست شوی
 سودی نکنے اگر تہیدت شوی
 بشنو سخنے ز عالم روحانے
 باتست ہر انچہ می نمائی آنے
 وز جور و جفاے چرخ ناخوش باشی
 برب بچکان اگر در آتش باشی

باور و بسازاد و ای یاسے
 می باش بوقت بینوائی شاکر
 اول بخودم چو آشناسے کردی
 چون ترک منت نبود از سوخت
 آنقدر عمر می کشودم فالے
 میگفت خوش آن کسی که دخانه
 آن مایه زد نیا که خوری یا توشی
 باقی همه را نگان ترازو بشدار
 گشتادی خویشین در آن میانی
 در اتم عقل خویش بنشین همه عمر
 دانی که سفیده دم خروسی هرے
 یعنی که نمودند در آئینه صبح
 اهی کاش که جائے آمیدن بود
 کاش از پی هنر ارسال از دل خاک
 عمری در عشق بی سرو پا گشتیم
 یک چند بودی چون اقامیم
 ز آباب تعلق کم و بیشم ندی
 از منت نوش سفله نشیم ندی
 درستی و در خالعت به یزید
 اگر لیل و گر هنار لغت به یزید
 ایرک چو فسره غمی پیدا کن

از دور و منال تا شغائی یابی
 تا عاقبت الامر نوائے یابی
 آنروز خودم چرا جدا سے کردی
 سرگشته به عالم چرا می کردی
 ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
 روزیست چو ما ہے شبے چو طالی
 معذوری اگر و طلبش می کوشی
 تا عمر گرانمایه بدان نفروشی
 کاسوده دلی را بنغمه بنشانے
 میدا صیبت که عجب نادانے
 هر خط حیرا ہے کند نو حیرے
 که عمر شبے گذشت و تو بخیرے
 با این ره روی رسیدن بود
 چون سبزه امید بر میدن بود
 فارغ ال او غم تننا گشتیم
 القصه ز سعی خویش رسوا گشتیم
 جز دل و دل سینه ریشم ندی
 شرمندگی از بهت خویشم ندی
 در فصل دی و بهالغت به یزید
 در هر نفس هنار لغت به یزید
 ای غنچه داغ شبنمی پیدا کن

خواهی که بک دل سلیمان باشی
 ز تنه ز غم دی جسدائی نمکنی
 منت ز کلاه و کفش گردون شوی
 در بزم تو هر دل که قدح نوش شود
 روغن هر چند روشنی افزاید
 و عشق که قید نامی و تنگی نیست
 از بسکه نشسته تا و کش بر سر هم
 پیوسته خدای ماطاعت میکن
 تا صاحب آبر و شوی چون خورشید
 یارب دل فارغ و تن آگه ده
 یک بار مجرم کن از قید همه
 از لذت درد آنکه دوالی دارد
 شمشیر باد از نمک ناسوری
 شد از همه ناکسان گران داری تو
 بنگر که میان مردمان کار تو چیست
 گر حسن تو این چنین قبول خواهد شد
 در بحر غمت کشتی بحر صد نوح
 اگر فیه دون ز اهل تمکین گردد
 از دولت عارضی کند خود را کم
 از بهمنسان تو که ترکند ترس
 پیر این معصیت تو ناگه بر رند

از صافی سینه خاتمی پید کن
 با غیر تجربه آشنائی نمکنی
 ز نهار که این بی سرو پا می نمکنی
 زود دانی و شوق وصل بهوش شود
 بیار چو شمع چراغ خاموش شود
 جز خون دل آب دید مرا زنجیر است
 در سینه اجای دل تنگی نیست
 اوقات شریف صرف طاعت میکن
 بانان جوین خود قناعت میکن
 دستی ز گریبان اهل کوه ده
 نزدیک خود از بی که دانی رده
 که چشم لطیف مویانے دارد
 زنجی که بمرهم آشنائے دارد
 از ناز همه اهلان نماند داری تو
 چشم از همه مردمان نماند اری تو
 کار همه کس شوق جنون خواهد شد
 مانند جباب سرنگون خواهد شد
 در حال نزاره و رسم پیشین گرد
 مانند پیاده که فریزین گردد
 در فسق و فجور پس بزرگند ترس
 یک یوسف و صد هزار گرگند ترس

مقدم

بقال امیر

ملا محمد علی افند

مولانا ابوبکر بنوری

هر چند که سر بسر پناه آوردم
 در خشم بامید زلال گریست
 آب زیر محبت ست غوغایلم
 هر گام شنید جلوه در خاکست
 آگاهی چیست سیر دنیا کردن
 چون مهر سفر کن که بود کار زنان
 از فیض خیالت چمن سینه شکفت
 چون صبح لب از خنده جاوید بست
 آن دیدن را که با تجلی کایست
 در بزم تو ام حجاب تنها نیست
 در دهر بغیر دل دانا پر چیست
 گریه ای سخت کنجهای پرسی
 در ظاهرا گردست نظر کوتاهست
 از روز بشم وصل تو خاطر خواست
 ای ذات و صفات تو مبرا از عیوب
 رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد
 دانی ز چه یک نام حق آمد غفار
 اگر جایی از جیل نگر دی گننه
 کردل بصفادهی خبری باید
 گر آه اگر ناله اثری باید
 در دل چو گریست روی پرخاک بچود

در سایه رحمت پناه آوردم
 چون نامه خود روی سیاه آوردم
 نویدی عشق ست تنای دلم
 صحرای قیامت ست صحرای دلم
 در مملکت وجود سودا کردن
 از سرمه شبانه دیده بینا کردن
 از دیدن رویت گل آئینه شکفت
 هر گل که ز باغ دل بی کینه شکفت
 گر گل بنظر جلوه گر آید غار است
 هر پر تو شمع سایه دیوار است
 سرمایه بحر و کنج و دریا پوچست
 اول ز حجاب دست دریا پوچست
 دل را همه جایاد تو خضر راهست
 خورشید گواهدست سحر آگاهست
 یک نام ز اسمای تو علامت غیوب
 نه نوح بود نام مرا نه ایوب
 یعنی که بجرمان عاصی نام آر
 پس عفو همیشه می نشستی بیکار
 گردیده بآئینه نظر می باید
 هر شور ترا شور و گریه باید
 چون ز هر بدل رسیده تریاک چه شود

قوفا هم خود بجایه آراسته
 در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
 و در دل بحق هست و ساکن میکند
 عاشق همه سال است و رسو ابادا
 در بهیاری غصه هر چیز خوریم
 دل بر تو نم رغیم باغیشتان را
 گر عمر من اندر سر و کار تو شود
 جرگیر شراب طرب انگیز و بیا
 مشغول سخن خشم که منشین و مرو
 خواهی ز وصال شادمان دارا
 من هیچ نگویم که چنان دارا
 این لعل کام در نیاید مارا
 او شوق چهل گشت آگاه نه علم
 ای ساقی عشق بخیر ساز مرا
 زین بستی خویش من ملولم بسیار
 بگذر چو قلندر از جمال دنیا
 اگر تیرا شنیدیش پیش مردان
 ای عمر حیات جاودانت ابادا
 حیف است نصیب شمنان چون گویم
 تسلیم و رضا و دوستدار است مرا
 گفتمی ز چه اختیار کردی غم عشق

دلهای پلید و جامه پاک چه سود
 طاعت همه فسق کعبه رست ترا
 خوش باش که عاقبت بخیر است
 دیوانه و شوریده و شیدا ابادا
 چون مست شدیم هر چه بادا ابادا
 و ز تو بر دم ستیزه ایشان را
 مهر تو بهیراث دهم خویشان را
 پنهان ز قیب سفله بگریز و بیا
 بشنوز من ای نگار بر خیز و بیا
 خواهی ز فراق در فغان دارا
 ز انسان که تو خواهی آبخان دارا
 این باوه بجام در نیاید مارا
 این صید بدام در نیاید مارا
 در بخیری زیر و زبر ساز مرا
 جامی بده و کسی دگر ساز مرا
 تا باز سه ز قیل و قال دنیا
 بهتر که دوست پیر زال دنیا
 تا هست جهان بقای جانیت ادا
 در دو نصیب و ستانت ابادا
 با عشق و محبت سر و کار است مرا
 من گفتم و چه اختیار است مرا

ابو یوسف اودین

لوی کوه

عاقی

خواجہ عظیم

ایم غم

جلی

نیم خان غافلان

نورین کین

برخاک نیت ارشام خود را
چون آب روان میل به بیستام
جرمکمت آن گل که ربا بد ما را
چون خنده برق گریه ابرو ما را
روزی دوسه دست و پا کشاید
گرد تو فلک حصاری از آئینه است
ضعف پیری ز بسکه بگذشت مرا
از صحبت من کنون تبارز انگست
بختی دارم چو چشم خسرو در خواب
جسمی دارم چو جان مجنون به درد
تا خانه نشین شدی تو ای درخت
من خانه تن خراب کردم نعمت
داری ز پی چشم برای درخت
دین از همه طرفه ترک از باد حسن
کارم همه ناله و خروش است شب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
بابطی گفت ماسته دیر و تا
درو او در لیا که درین دیر خراب
آنی که ز جامم آرزوی تو زلفت
از کوی تو هر که رفت دل را بگذشت
آلوده دنیا بگوشش ترست

خو احم که ز نخوت بر باغم خود را
شاید که بر ریای برسامم خود را
وز بلغ جهان دل نکشاید ما را
برخون خویش گریه آید ما را
تا در بد و نیک آزمانید ترا
تا هر چه کنی همان مناسبت ترا
هر کس که نظر نکند نشاخت مرا
این موی سفید رویه ساخت مرا
چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب
پیوسته است اغمت دیده پرتاب
تو خانه نشین شدی و من خانه خراب
یک ز گس ناشگفته در زیر نقاب
یک چشم تو مست است و دیگر چشم خواب
نی صبر پدیدست و نه هوش است شب
کفاره خوشدلی دوش است شب
می گشت چو آتش سوزنده کباب
که بر سر آتشیم و که بر سر آب
دزدل هوس سوسه نکوی تو زلفت
کس با دل خویشین ز کوی تو زلفت
آسوده ترست آنکه در اویش ترست

در نامحرم غمت نبرد

محبوب

صاحب الملک

میرزا

کمال الدین اعظم

در صفت عشق
داده العین گفته

الملک فی

ابو سعید و ابی محمد

هرگز که برونگی و زنجیری هست
 هربش بشال پاسبان کویت
 باشد که بر آید ای صنم روز حساب
 هر شیر دلی که عشق ورز و مرد است
 از من چون نشان عشق پرسی گویم
 آن روز که عشق تو بن درنگریت
 هر روز هزار بار و عشق تو ام
 اول دل بن بر سر غوغا بنشست
 آنز جو بدید کان همه سیج نه بود
 فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت
 اندوه تو در سینه خود گشت و رفت
 عمهای زمانه راجو پایانی نیست
 چندین غم پیوده بخود راه مده
 لی با تو می نشستم سامان است
 اندیشه دین واقعه سرگردان است
 ایزد که جهان در کف قدرت اوست
 بهم سیرت آنکه دوست داری پس
 ای قله هر که مقبل آمد کویت
 امروز کسی که تو بگرداند روی
 یار آه و گفت خسته می دار دولت
 ما را بشکستگان نظریا باشد

چون درنگری بار بر دشتیست
 میگردد گرد آستان کویت
 نامم ز جریده سگان کویت
 عاشق که وفا طلب کند نامرست
 چشم تر و آه سرد و روی زردست
 خلقی بنزار دیده بر من بگریت
 می باید مرد و بازمی باید زیست
 هر دم بنزار گونه سودا بنشست
 از جمله طمع برید و تنها بنشست
 صد واقعه داشت کرده بنیان و نگفت
 درد تو نگا داشت و جان و نگفت
 احوال جهان اسرو سامانیست
 کین مایه عمر نیز چندان نیست
 فی بی تو می زیستم امکان است
 این واقعه میست در بی دوان است
 دو چیز ترا داد که آن هر دو نکوست
 هم صورت آنکه کس ترا داد دوست
 حراب دل شکستگان ابرویت
 فردا بکدام دیده بنید رویت
 و ایم با سید بته می دار دولت
 مرا خواسته شکسته میدار دولت

شیخ سیف الدین باقری
 شیخ غلامرضا

لوی توی

شیخ احمد الدین گمانی

عمنبر که نه زان تست لاوون به آید
 دشمن که هر دید به از دوست بود
 خرم دل آنکه در غمت مرد و گفت
 هر در کفن و قای چید و برفت
 گفت که مگر تخم بوس کاشتنی است
 بگذشتنی است هر چه دایم است
 آن لکه در کار پیشانی نیست
 غافل شدن و دل بجهان دین
 اگر بر فکلی بنجاک باز آرند
 فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو
 نزدیک کسی که از نیارش خبر است
 هر تن که نه خالیت در و خال است
 با ذات بهر صفت گرایند خوش است
 از بهر خدای هیچ عمل ضائع نیست
 از خویش رسیده را چه سجد چه کشت
 خلقی ز بی بهشت بے آرا مند
 مسکین انسان که هیچ که غم نیست
 گویند که فقر از بلاهاست امان
 مادام که مرد با سبند و نیاست
 تن نان خواهد اگر چه جانتر پاکست
 این عالم عاریت که کالای تو نیست

و آن زر که نه آن تست آهین به آید
 و آن دوست که عیب است دشمن است
 اسرار تو بایز بزرگ و با خرد گفت
 غمهای ترا با بنجمان برد و گفت
 معلوم شد که جلد بگذشتنی است
 الا غم دوست کان نگیرد آشتنی است
 با و اثری ز لطف یزدانی نیست
 جز محض خری و عین نادانی نیست
 اگر بر سزازی به نیاز آرند
 آزار یکن تا نیاز آرند
 مسکینی و فقر خوشگی معتبر است
 هر دل که نه در دیت در و دست
 نغمه بهر آهنگ سرایند خوش است
 در غلذ زهر در که در آید خوش است
 توحید گزیده را نه خوبست نه بدست
 وین طرفه که نیست جز در آرامش
 در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست
 این نیز هیچ ابتلائی کم نیست
 اطمانش دعوی بی معنی است
 خربے که وجو میرد اگر دایمی است
 در غرور و تو و بهت والای تو نیست

بیا فضل الدین قسری

حضرت امیر خسرو

ملا ساجی اسرار آبادی

این دغلت که نه فلک میخوانی
 بشنو بختی کاهل هدایت کند
 در خدمت کوش و در ادب تا همه جا
 اهل دنیا که کرده باشوت خوست
 هر خفته که خواب او خوش است شیرین
 تا چند مجازو آرزو با سپه شربت
 عمری هوای شهوتی نتوان گشت
 در مجوبی هر آنکه او بیشتر است
 گفتند با شقی که معشوق تو کیست
 یک کس که از دلبوی وجود آیدیت
 هر چند در او ضلع جان می نگرم
 در دلم از شمار دفتر بگذشت
 این واقعه جهان شنیدست کسی
 غم راز من و مرا گزیر از غم نیست
 غم خوی من کزده و من خوی غم
 آن دل که تو دیده ز غم خون شد
 روزی بهوای عشق سیری می کرد
 مجنون بزبان حال دایم در شوت
 می گشت همیشه بر زبانش لایله
 یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت
 عمری که می اند و جهانی آرزو

گراست شوی کی ببالای نیست
 در هر دو جهان کار کفایت کند
 در ویش دعا غنی رعایت کند
 هر کس که سخن زوین کند شمن است
 بیدار کننده را نمی دارد دوست
 تا کی سوی هر حقیقی کردن پشت
 صله سپنج من غری نتوان گشت
 در حق جهان کرم اندیشتر است
 گفتا آن کس که لطف او بیشتر است
 یک حرف که از روی شهوت آیدیت
 چیزی که باو دلم فرو داندیت
 دین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
 سن تشنه آب و آیم از سر بگذشت
 یاران قهرم شکست از غم نیست
 چون من و غم دو یار و عالم است
 وزوید که خون گرفته بر بدن شربت
 ای صفتی بدید و مجنون شد و رفت
 ایلی گویان چو گردبادی می گشت
 ایلی می گفت تا زبانش می گشت
 یک نیمه به تشویر و خجالت بگذشت
 بنگر که چه حیل و چه حالت بگذشت

ای صفتی سادات
 در شمع عالمین فصل
 غم خوی من
 دلبوی جان

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
 آخو خود را بوصل لاله نشت ناخت
 ساطانی و گویبر از عالم سهل است
 از هزاره شکر کار عالم کمنه
 ای سطر عاشقان نوای تو کجاست
 گیرم دل باز از نظرت اقامت
 هر چند که حن عشق مستور به است
 هر سینه که دل غن نیست خشت لیدست
 اوضاع زمانه لاله دیدن نیست
 دانی ز چو پاکشیده ام در دامن
 خوششیدم بگو بهاران ز دوفت
 بلبلستان نو بهاران ز دوفت
 با آنکه دلت به دشمنی تیغ افراشت
 دین دوستی و گر که صد دشمن را
 از سر خرافیه شهر آگه نیست
 دریا که خود لب ناور نه رسد
 دنیا و دهر روز اگر به آسان است
 چون آهوی رم خورده که لیس گردد
 جانی که بود قابل انوار کجاست
 گیرم که ز رخ پرده کشاید مشوق
 مردی که نشد مریض حرص و شوق

اندر طلب تو نقد هستی در باخت
 نبشت و بداغ درد دوی در باخت
 دین گنبد ز رنگا عالم سهل است
 عالم سهل است و کا عالم سهل است
 ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
 گیرانی فرکان ریسای تو کجاست
 آیات نیاز و ناله مشهور به است
 زان لب که نالید لب گور به است
 وضع خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
 دنیا تنگ است و جانشید نیست
 دلدار در اسیر واران ز دوفت
 گل خنده بوضع روزگار ز دوفت
 دل دامن دوستیت ارفک نگذاشت
 از بهر دل تو دوستی باید داشت
 ظاهر بین را باصل و انش نه است
 بان غوری کن که این سخن بی نیست
 مغرور شو که تا توئی آن از دست
 رویش بتو و دلش گریزان از دست
 دان دل که بود محرم اسرار کجاست
 چشمی که توان دید تیغ یا کجاست
 هرگز ضررش نمی رسد از دولت

نواجه فضل الدین محمد
 شیخ علی خرمین

ابو الفتح مزاجی
 در ایام بزم

حکیم نظام الدین کاشانی
 شمس الدین فیض

در اهل دل و اهل دل گزگری
 گر بر سر شهرت و هوا خواهی رفت
 بگر که چو و از کجا آرد
 روی چو هست که این از کاست
 برخاستن از سر جهان مشکل نیست
 دی شب غم نصیحتی بنیان گفت
 با کس غم دل مگوی زیرا که مانند
 ای دیده ندیده که جانان می رفت
 دل دامن جان گرفت جان دامن
 که دیده بیدار جمال تو خوش است
 هیچ از تو بخیر فراق تو ناخوش نیست
 تر کم سر آماجگه آمد سرست
 هر تیر که چون منش ز خود در انداخت
 وقتی سحرش چو غم رفتن گرفت
 اشکم بدوید تا بگیر در آهش
 هر جا که ز مهرت نظری افتادست
 در کوئی وصال تو که آید آنجا
 خونخواره یار مهربان غمزه تست
 بیمار که جان دهد فراوان هستند
 آن زلف خوشی که دل بیند افتادست
 گفتم که چرا شکسته سر تا پایست

حرفی نبود بغیر حرف غلت
 از من خبرت که می نواخواهی رفت
 می بین که چو می کنی کجا خواهی رفت
 آراسته بی زحمت آراستن است
 مشکل ز سر کوی تو بر خاستن است
 در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
 یک دوست که با و غم دل بتوان گفت
 برگریه من چگونه خندان می رفت
 او بر همه آستین فشانان می رفت
 گاهی دل مسکین بخیال تو خوش است
 آن نیز با میوه وصال تو خوش است
 چون غمزه خود تیر و کمان اندر دست
 نالان نالان میرفت و دخال نشست
 دل را غم جان رفته دامن گرفت
 دردی برسد دامن من گرفت
 سودا زده بر رهگذری افتادست
 هر پای که درخی سری افتادست
 مرد افکن نیست و ناتوان غمزه تست
 بیمار که جان ستاند آن غمزه تست
 بر قد چو سروت چو کند افتادست
 فرمود که از جلای بلند افتادست

شب الین با فانی
 چو سحر آری

ظیم فانی

نظم الین

کمال الین

دارم سر آنکه آتش بر آید
تو پای من ز ناز بر چشم و سرم
دل گشت یکی جای نشست غم گشت
وین غم بحیله که مست غم گشت
ایمانه خطایب نه طاعت نه همت
بافقر و فقاست کار نه زدی غرور
اندیشه درست آنکه در اندیشه اوست
هر پیشه وری بکا خود سه نازد
جز یاد حق را حاصلت از زندگی است
ذکر است همه فکر کا و در وقت ناز
فماشک که بل تخم و فانی کاشت
بر صورت دیوار اگر دل می بست
دنیا که بهر پای نشستی و اگر گشت
بچون زنگان که بجا هر نفس
ای آنکه بزدگانیت و ستر گشت
این مرغ گرفتار که آتش نفس گشت
هر چه کسی قول و فعلش تبه گشت
رسو شود آنکه می در دیر و دکن
عرفی کلام مکن که جاسک گشت
هر چاه که هست یوسفی در وی هست
خسار تو آب در رخ گل گشت

آلب بلبیت بر نعم و بر بهر است
من سر نعم از نیاید بر خاک رفت
جان گشت یکی هوا پرست غم گشت
روزی چند است و آن بهر غم گشت
ورزیدن تسلیم و رضا معتبر است
از عجز گنه عجب عبادت بهتر است
بر فرق نشسته باد اگر تیشه اوست
خوش دولت آنکه وقتی تیشه اوست
شهر منگی حاصل این بندگی است
نه بندگی است اینکه خبر بندگی است
ای کاش که دیده ای بگل می انباشت
باله که بهتر از تو پاشش می داشت
هر خط لبندی ده پستی و اگر گشت
آرا گشت کنایستی و اگر گشت
مغر و رشو که شعله همان خس گشت
بیرون رود از آسمان قفس گشت
برداشتن پرده ز کاش گشت
از قلب بر آید و جگ روی گشت
توفیق رفیق هر تنگ حوصله نیست
صاحب نظری لیک بهر قافیه نیست
زلف تو تنگ بجعبه سنبلی گشت

ادب صبار

یوسفی که در این شهر می زند

دولان نظری بر حق پور

یوسفی که در این شهر می زند

یوسفی که در این شهر می زند

ملک کنی

دولان نظری بر حق پور

یوسفی که در این شهر می زند

یوسفی که در این شهر می زند

یوسفی که در این شهر می زند

سنا بچو بهار او گلستان رفتی
 کس در ره عشق محرم را نگشت
 عاقل بکنار آب تامل محبت
 دو دودل ریش بی دوا افتادست
 ز محنت کش ای طیب کار و دم
 هر چند که چشم بخت را خواهی هست
 هر چند که غافلان خرابیم آما
 ای زهرن عقل و دین نیاز آیدت
 گویند که مشرب تا به بیدار کار
 هجران تو ای آفت جان زار گشت
 حاصل که بکنج بکیسی دور از تو
 عشق آید گرفتند بر جام بخت
 زین واقعه هیچ دوست نگر گرفت
 صوفی گوید که دوست در خانه است
 ساقی گوید بجام و پیاله است
 با آه خورش که آشنای دل است
 با گفت و شنید در دوغم تیر خورش
 دل دوش خیز چشم مست تو گرفت
 می خواستی از لطف بریزی خورش
 بی جذب و دستان ز جانتوان رفت
 فریاد مودن بشنو تا داسنی

گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت
 سایر چو تو هیچ کس نه پیود این دشت
 دیوانه پابرهنه از آب گداشت
 بیچاره ز دلدار جدا افتادست
 بگذار که کار با خدا افتادست
 باز مته سبوحی ناسبه هست
 ویرانه دارا شب مهتابی هست
 خورشید نخل زلس با ز آیدت
 جان در تن مردگان ز باز آیدت
 ویر آیدی و حسرت دیدارم گشت
 صبر کنم و انتظار بسیدارم گشت
 صبرم شد و عقل رفت و دین بگرفت
 جز دیده که هر چه داشت در پیم بخت
 زاهد گوید که در دم و دانه است
 عاشق گوید بکونی جانانه است
 باناله که آنهم از برای دل است
 کان گفته حدیث باجرای دل است
 جان نشسته ز لعل می پرست تو گرفت
 آزرده ام ازینا که دست تو گرفت
 هر راه که نیست زبانتوان رفت
 تا خواند و بخانه خدانتوان رفت

سالک زده
 مولانا حسین ندوی
 ایم نیت
 جیمین شمشاد
 ایم حقوی فی
 یوسف حامد مان فزکی
 مایهانی لیلانی
 ایم نظام
 حق فی سیم

داغ دل من ز حلقه دام کسی است
 هر مصرعه تازه که گویم از درد
 در عرصه دهر آدمی پیدا نیست
 عالم بسوا دحیم خوبان ماند
 آن بت که مثل بخوبی و خوش بختی
 بازار بتان شکست آری آرسه
 نادان غلطش ز سستی رای خود
 بر مرکب چوپین چو شو طفل سوا
 از قسمت بیش و کم چه جای لگه است
 در بزم جهان دمام خون گریه کند
 مغلوب طبیعت شدن از بغیر دلیت
 از بحر و فنون کس بجای نرسد
 ز آذر زنی ناب نخواهم گذشت
 هر چند که این آب گذشت از سرا
 آفتابی بیچاره ز خود بخیری است
 نه خویش و نه بیگانه نه دشمنی دوست
 از خویش بیک نگاه می باید رفت
 آواز در ارشش جیت سے آید
 ایام شهاب با هوس بودم جفت
 در خواب غرور و صرف شد نقد حیات
 از محبت خلق ذره فایده نیست

چاک جگرم نشان چاک قفسی است
 تاج تو لاله غم تازه که هست
 در سبزه در و بخت کی پیدا نیست
 کش مردم هست مروی پیدا نیست
 ما با با او محبت بر مهنی هست
 ابراهیم است کما ادبت شکستی است
 بقدر ریش از پستی کالای خود است
 خوش راهی و بر راهش از پای خود است
 حق را چو من و تو خربس در گله است
 چون شیشه می هر که تنگ حوصله است
 طول امل از غایت کوی نظر نیست
 اینا همه ریش گادی و کون نحریت
 زین گوهر نایاب نخواهم گذشت
 ما از سر این آب نخواهم گذشت
 او را غم پا و نه پروای بر نیست
 نه مرده و نه زنده بوالعجب نوسیت
 بی منت یا براه سے باید رفت
 آیا بکدام راه سے باید رفت
 فی دیدہ دید بودنی گوش نشنفت
 بیدار کنون مخدم که می باید رفت
 جز خون جگر هیچ درد نماند نیست

غمناکای حلوانی
 انوار دستان
 مولانا عالم گامی
 زانجام آب جز نیست
 ۱۲
 ۱۳
 مولانا ابراهیم مدام
 باقر خرد و کاشی
 حاجی طالب تعلیف
 خلیل بیگ بدلی
 مرزخمی

از هر که نشان مردی پرسیدم
از بهار مجوید که دل را بارت
و آنکه دل خویش بباری بستی
افراخته بودم و با قوت هست
جویای جوانی ست قدم بدست
از مهر که عشق که شور انگیزست
چون تو غم سرخوری چه کارست ترا
دیوانگیم ز جان بیوشه تست
ایوب کجاست تا از و وام کنیم
در روح همین غوطه زند گفتارت
در زخم اشک غسل ناکرده گناه
سرشته دلم ز آرزوی ماندست
این شیر همیشه بود ز بخیر گل
در پیش فسرده شورستی هیچست
با هیچ پرستان ز خدا هیچ گوی
هیچست وجود زندگانی هم هیچ
از بیه و نقد زندگانی هم را
آهی بر همه نیکوان چیست ترجیح
نمشیر بارسان که جویای تویم
دانی ز حیرت حجاب می خندد صبح
این غم که چون مقام خندیدن نیست

از جانی غمناکی
نمشیر این غمناکی
صداق یک گفتار
غنی ملک داری
ماده علی از لی قشری
نظام الدین خودم
ملاکات شاه
حکیم خاقانی
مولانا کاتبینش بود
جای خوبان کمر

گفتا که درین دیار این قاعده است
آسوده کسی زید که ادبی یارست
از وی گسل که میوفانی عارست
گفت جوانی و دو تا گسسته است
هر گم شده را بجز دو تا نتوان گسست
پر بنیر که شمشیر محبت تیزست
جای که سر بریده دست آویزست
فریاد کسان دلم ز فراموشی تست
صبری که برابر فراموشی تست
در ناز همین شناسا کند رفتارست
نهند قدست بکعبه دیدارست
در خیز زلفت ماه روی ماندست
وامر و ز چنین بسته موی ماندست
پرواز بر بلند و پستی هیچست
پیش ایشان خدا پرستی هیچست
دین خانه و فرش پاستانی هم هیچ
سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ
وی سوزن غمزه تو دلد و هیچ
الماد لمن طلب حیثیست صحیح
آنگونه ز رخ نقاب می خندد صبح
بر خنده آفتاب می خندد صبح

آنی کہ بغیرہ دستان خواہی شد
 طفلی و بزرگان جهان صید تو آمد
 و زو که درین زمانہ پر غم و درد
 هر روز فراق دوستی باید دید
 صوفی بیاع دست ازان افشاند
 عاقل داند کہ دایہ گوارہ طفل
 بنی دیدہ بود کہ جستجویش نکند
 هر دل کہ در و بوی و فای نبود
 بر کیم و نه چو عشق را ساز آید
 از زلف دراز تو کند اندازم
 خوابان همه صید صبح غیران باشند
 تا تو سگ نفس را بفردمان باشی
 سگ تو بدان کہ ذوقنون آید مرد
 از عمدہ عمدگر برون آید مرد
 میخند کہ بے تو نام تو بر نر
 بلبل نہ کہ از نوای تو جامہ و زیند
 زن زن ز وفا شود زیور نشود
 بنی گوہر گوہری ز گوہر نشود
 عشقت ہزار بادشاہے ارزد
 آنرا کہ رستہ بود بدین زیبائی
 دل حمد تو از میان جان مے گوئی

و اسائن صد ہزار جان خواہی شد
 ہیبت کہ فتنہ جہان خواہی شد
 غمناک درین دائرہ غم پرورد
 ہر لحظہ و داع ہمدے باید کرد
 تا آتش دل بجلیتہ بنشانند
 از ہر سکوت طفل مے چنانند
 بی کام و زبان کہ گفتگویش نکند
 گر پیش سگ افکنند بولیش نکند
 ہنگام نشاط و طرب و ناز آید
 برگردن عمر رفتہ تابان آید
 در بند رضاے اشک ریزان باشند
 آہو چہمان ز تو گریزان باشند
 در عمدہ و فاکر کہ چون آید مرد
 از ہر چہ گمان بری فزون آید مرد
 طاؤس نہ کہ با تو در تو نگرند
 آخر تو چہ مرغی و ترا با چہ خورند
 سر سر ز خود شود ز افسر نشود
 سگ را سگے از قلاوہ کتر نشود
 وصل تو بہا تا با ہے آرزو
 انصاف بدہ کہ ہر چہ خواہے از
 مستغرق تو ہر دو جہان مے گوئی

سلطان القلی باو صید ہوا بخور

عالم شانی

عطار قدس

گر شکر تو این زبان نمی آرد گفت
 صد مر حله زانوی خرد خو هم شد
 از زیبای که در پس پرده منم
 در باو بی جهان دری بنماید
 ای خنق درین دانه سرگردان
 در داکه لم بهج در مان نرسید
 در خیر سے عمر بپایان آمد
 از آتش عشق نوجوانی خیزد
 گر یکشیر بکش علامت ترا
 عاشق که تو اضع نماید چه کند
 گر بوسه بد زلف ترا تیره مشو
 رودید و بپوش تا دلت دید شود
 گر تو بپند خویش بیرون آئی
 عشق از ازلست تا ابد خواهد بود
 فردا که قیامت آشکارا گردد
 بسیار ترا حقه روان باید شد
 اگر آدمی باز با آدمیان
 در عشق نهرا جان و دل بس نکند
 این راه کس رود که در هر قدم
 زنها گو که ره روان نیز نیند
 زین گونه که تو محرم اسرار نه

دردن موافق

یک یک مویم بعد زبان می گوید
 فاغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
 ای خجیران عاشق خود خواهم شد
 دین بادیه را پا و سرے بنماید
 سرگشته تر از من دگر بنماید
 جانم بلب آمد و بجانان نرسید
 و افسانه عشق او بپایان نرسید
 در سینه جمال ماه جانے خیزد
 که کشتن دوست زندگانی خیزد
 شبها که بگوے تو نیاید چه کند
 دیوانه که ز خیر نگوید چه کند
 زان دید جهان دیگر دید شود
 کایت همه سر بسر پندیده شود
 جویند عشق بے حد و خواهد بود
 هر دل که عشق ست در و خواهد بود
 در گشت غمناکی ن و آن باشد
 و رخ و ملکی باسان باید شد
 خود جان چه بود حدیث جان کن کند
 صد جان بد که روی واپس نکند
 کامل صفتان بی نشان نیز نیند
 می پنداری که دیگران نیز نیند

فردا که بخت اندر آید زن و مرد
 من عشق ترا بکفت نم پیش آرم
 سبے رویو بلبلان گلستان بکنند
 یک جرعه شراب شوق در جام زد
 در دوزخم از لذت تو در چنگ آید
 و در بے تو بصحرای بهشت خوانند
 رفتم بکلیسای ترسا و بیود
 از شوق جمال تو به تخته شام
 من بی تو می قرار نتوانم کرد
 اگر تن من زبان شود هر موسی
 چون یوسف بلغ در چمن می آید
 یعقوب دلم نعره زنان می گوید
 گفتمی که شب آیم ار چه بگاہ شود
 بر خفته کجا گذر توانی کردن
 گر یک نفس آن جان جهان بتواند
 در آئینه رخس که روشن بادا
 تا برو و بصبح در طلب شامی چند
 در کسوت خاک آمده عامی چند
 مارانه فراسان نه عراق ست مراو
 با هیچ مراد جفت نتوانم شد
 چندان بر داین ره که دینی بخیزد

از بیم حساب رویا گرد و زرد
 گویم که حساب من ازین باید کرد
 بے یاد تو عاشقان به بتان چکنند
 و انگاه نظاره که مستان چکنند
 از جان بهشتیان ^{ای بین} مرا تنگ آید
 صحرای بهشت بر دلم تنگ آید
 ترسا و بیود جمله را روی تو بود
 تبیج بتان ز مرثیه ذکر تو بود
 احسان ترا شمار نتوانم کرد
 یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
 بوی ز زلفی سوسه من می آید
 فریاد که بوی پیرهن سس آید
 باشد که زبان خلق کو ماه شود
 که بوی خوش تو مرده آگاه شود
 عیش خوش و عمر جاودان بتواند
 اگر دم زنی صورت جان بتوان دید
 نهاده برون ز خویشین گامی چند
 بد نام کنند و نکو ناسی چند
 مارانه وصال و نه فراق ست مراو
 طاقم نه مراد با که طاق ست مراو
 در بهت دینی ز هر روی بر خیزد

شیخ ابوالقاسم

حضرت شاه نعمت الدینی

شیخ ابوالحسن

شیخ ابوالحسن

شیخ نعمتی

شیخ غلام الدین

بابا افضل الدین کاشانی

تو او نشوی ولی اگر چه کنی
 آن کن که بجز حقت نکارے نبود
 در راه چنان رو که بر خسار کس
 چون بستی تو محض اقرار بود
 هر کس که زیستی ندارد بوی
 و مصطفی عمرز بدنامی چند
 او قوت پائی که مرا گیرد دست
 بر هر که حد ربی امیر تو شود
 تا بتوانی تو دوستگیری میکن
 دنیا مطلب تا همه دینت باشد
 بر روی زمین زیر زمین و ابروی
 آرزو که مرکب فلک زمین کردند
 این بود نصیب از دیوان قضا
 لیم که همه ملک تو جین خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نصیب من تو
 سنگ بین که چه سیر شد چه مجرم باش
 این بقتل بمردم نه ازان و او خدا
 علمی که حقیقیست در سینه بود
 در خانه کتاب خانه سودی ندهد
 مردان ربهت که سر معنی دانند
 این طرفه ترست هر که حق را نبخت

جائی برسی کن تو سست بر خیزد
 با غیر خدایت سرو کارے نبود
 از گرد وجود تو غبارے نبود
 هستی تو سر مایه انکار بود
 کافر میرد اگر چه دیندار بود
 سیر آدم از سر زلش خامی چند
 تا پیش اجل باز روم گامی چند
 و زهر که فرو خورے اسیر تو شود
 کان دست گرفته دستگیر تو شود
 دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
 تا روی زمین زیر نگینت باشد
 و آرائش مهر و ماه و پر وین کردند
 چه توان که نصیب ما همه این کردند
 آفاق تر از رنگین خواهد بود
 ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
 و ز خودن فرداش چراغم باشد
 کو خود بقصاصت ز سگ کم باشد
 درسی نبود هر آنچه در سینه بود
 باید که کتاب خانه در سینه بود
 از دیده کوته نظران پنهانند
 مومن شد و خلق کافرش میخوانند

حاشا که دلم از تو جدا نخواهد شد
 از مهر تو بگسلد که دارد و دست
 تو که بوی غمت عشق مرا ره بخود
 از بیری من عشق جوان شد گوئی
 من بنده ذانم که دلم بر باد
 آنکس که نه عاشق و نه معشوق هست
 در چشم آمد آن سحر و طرب
 این دیدم شوخ می بردل بکند
 گویند مرد در پی آن سر و طرب
 بے فایده بزم مرده ای دانستند
 بعد از بهجت نشاط و حیثیتی نبود
 در شصت امید خوشدلی که باشد
 عالم همه در دست دوا می خواهد
 کس بے حاجت نمی تواند برون
 عقل و جسم آنچست که قوامی گردند
 مغرور مشو بدین رفیقان کا نشان
 معشوق به عاشق چه نظر باز کند
 این ترک نیاز من با و ازین نیست
 آنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ
 هر چیز که در خیز اسکان دیدم
 یک دم با و فاسد گوئی نتوان بود

یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
 وز کوئی بگذرد که با خواهد شد
 بر من در صد هزار شادی بکشد
 از عمر من آنچه کاست عشق افزو
 یا دل بکس دهد که جان آساید
 در ملک خدا اگر نباشد شاید
 بر بود دلم ز دست و دست بپا نگیرد
 خواهی که کس دل ندیده دید بنید
 انگشت نمای خلق بدون تاجت
 من چون زردم که می بر نام بکند
 بعد از بیجا غیر سستی نبود
 بعد از بهجت و تندرستی نبود
 از خوان کرم برگ و نو اسمه خواهد
 در ویش غذا شسته اشتها می خواهد
 گام دوسه با تو آشت نامی گردند
 یک یک در راه از تو دوا می گردند
 عاشق جان شیوه از ان ساز کند
 آئینه حسن او با و ناز کند
 این سقف عریض چرخ مینو همه هیچ
 با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ
 یک لحظه با و نظر ده جو نتوان بود

شبیخالدین بکری

حضرت خدیجه علی الدین فیض
حضرت مخدوم شیخ محمد کام

حضرت خواجه حافظ

عالمی استر آباد

این غم که گویم که من حیران را
 کس تا چو من غریب و بی یار مباد
 در دجبران مرا بحسان آورد
 عالم همه در دست طبعی دارد
 کس نیست که از عشق در نورانیست
 گفتم همه بیدار منی باید کرد
 گفتم که چنان گوئی سخن تا شنوم
 در دنیای من که کس از و بهره نبرد
 در دیش بشکوه کاین چه عمر است و از
 هستی که باصل خویش وحدت از
 آئینه نیست شکسته است ازان
 گاهی چیزیت معتقد می سازد
 یعنی که جهان بخود خوابسته است
 هر چند زمانه شور و شرا انگیزد
 نتوان بر موج آب دست روزه
 مرا عاشق را مکرر کینه که دید
 غفلت و عشق ره ندارد و هرگز
 در هر که رسید یار می پندارد
 بیچاره نو آشناست در بحر وجود
 آن بوالهوسی که در ندارد چکند
 زمین غصه که سیل دارد و قوت نه

با خود نتوان بود و با د نتوان بود
 بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
 هر جا که طبعی نیست بیمار مباد
 یعنی که محبت حبیب دارد
 هر ذره در نور رشید نصیب دارد
 گفتا که زخو دیا دمنی باید کرد
 خندید که فریاد منی باید کرد
 آرام نیافت فی بزرگ و فی خرد
 منعم ناان که آه منی باید کرد
 در دیده احوال تو کثرت دارد
 هر عکس در و هزار صورت دارد
 بعد از یک چند باز رومی سازد
 او در نظر تو نیک و بد می سازد
 بشکایت و گریه زن بتر انگیزد
 هر دست از دهن موج بر انگیزد
 خرمین صفا بیار دیرینه که دید
 بر هم دون چشم در آئینه که دید
 در هر شورش قرار می پندارد
 هر موجی را کنار می پندارد
 مسکین گسسته که پر ندارد چکند
 دل از همه چیز بر ندارد چکند

ساک ندمین رتبه اعلیٰ خواهد
 در سیر بلند و پست و دریا پست
 کس دل شد و حبیب باشد چه کند
 عشق خوبان بلا فراوان دارد
 هر کس که ترک اعتبار خود کرد
 زاری دنیا و غیره خواهد عشق
 هرگز در مدح خود نمایی باید زد
 عالم همه مراتب جمال ازلیست
 اخی خواجہ تراقرین غم نتوان کرد
 معشوق خودی تو عاشق کس نشوی
 آیین عمر که مارا لے بیش نبود
 چون در شهاب و برق بر آوج نمود
 دنیا که هر از است و شدید ا دارد
 هیچ است و کرشمه با س غنادار
 جان و دل اگر چه شرح غم کم کنند
 در باب کرم و رشتی سائل را
 تا کس نرسد بعالی کا دل بود
 دغا نه دنیا مطلب خاطر جمع
 دهر این همه که قضایه است کشد
 جلا و بنزد شه گنگاران را
 جمعیت خلق سار با خواسته کرد

هم رتبه اعلیٰ و هم اوست خواهد
 ظاهر بود بر زمین پا خور
 بیچاره ولی فقیب با ست چه کند
 آنرا که خدا آریب باشد چه کند
 او کار خدا نکرد کار خود کرد
 کس را نتوان بزور یار خود کرد
 بیرون از حد قدم نماند باید زد
 می باید دید و دم نماند باید زد
 دین ناز و تکبر ز تو کم نتوان کرد
 معشوقی و عاشقی به هم نتوان کرد
 دین شادی عالم که غم می شود
 هر چند در از شد و می بیش نبود
 ز هر پست که در قند و شکر جاد دارد
 رشت است و مقدمات زیاده دارد
 پشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند
 منظورند از ند و کرم کم نکنند
 جز غافل نیست اگر نشیند خوشنود
 اسباب طرب بجای آلام چه بود
 غافل کند و کور و نه آگاه کشد
 شرط است که چشم بند آگاه کشد
 آخر ز همه روی بخواسته کرد

پیوند بغیر ماند است دارد
 تومی که دل از جان ابد زنده کنند
 بی نیست چشم و لب برین خیران
 گرد دولت از کس شکایت باشد
 ز نهار با تقام مشغول شو
 گفته مسعود نیم بسمل برود
 آسود و نشین که عنقریب از دولت
 آسود و جو دو خام ناهفته بماند
 هر کس ز سر قیاس حرفی گفتند
 آما باو عشق دردت رح ریخته اند
 با جان و روان بونصر مهر علی
 زان پیش که از جان فرومانی فرد
 امروز بکن چو می توانی کار
 فردا که حساب شش بهت خواهد بود
 دین صفت کوش که در روز جزا
 بی بر که بود و عشق دیوانه بود
 صد قرن بگرد که نگردد پیدار
 ای دای بر آنکه دستانتش برود
 گفته که بر نفتم رضاده هیات
 نی دولت آنکه دید و روشن نگرد
 ای کاش رساند خبری قاصد از

محکم مکن این گروه که داخواهی کرد
 نظار و این سپهر گردنده کنند
 هر لحظه هزار خنده و گریه کنند
 درود دل تو از و بغایت باشد
 بدر آمدنی خویش کفایت باشد
 آن پای بخون خویش دگر برود
 ز انسان برود که رنگت از دل برود
 و آن گوهر بس شریف ناسفته بماند
 و آن نکته که اصل بود نا گفته بماند
 و اندر پی عشق عاشق انگشته اند
 چون شیر و شکر هم آمیخته اند
 آن کن که نباید پشیمانی خود
 فردا چه کنی چو هیچ نتوانی کرد
 و ز تو بخت معرفت خواهد بود
 شتر تو بصورت صفت خواهد بود
 فی هر مرغی منزله این دانه بود
 مروی که نفس خویش مردانه بود
 از پیش نظر سر و وانش برود
 چون زنده رضاد بد که جانفش بود
 فی قوت پاکه ره بکوشش سپرد
 تا یک و نفس بگفتگویش گذرد

فدای جان و جان
 مسعودی
 شش از این و این
 بونصر فانی

بغیر

بغیر

آخر فلک از تو انچه هست گيرد
 هر سود و زيان در دست خود بايست
 در ویش شدن بر شمع پوشه نبود
 کافی است اشاره از مقام تحقیق
 ای آینه دلم غیر چمن از تو ندید
 قربان سرت شوم بگوادر لطف
 ای عم که حجاب صبر نشکافت
 شب تیره و یار دور کس نیست
 دی روز که آن شکر لب از زنجیر
 بر سینه مجروح اسیران بلا
 و عهد تو حسن راز کاشته نبود
 سهل است اگر روی ز من گردانی
 راحه که چو آتش ببرت می گردد
 گر آب شود روان لبو تپو شود
 بی خاطر جبع مکه دان نتوان شد
 با فکر معاش فکر معنی سخت
 در گشتن دهر محرم را د نبود
 تنها نتوان زمره پردازی کرد
 لوح بوست ستر دنی می خواهد
 ترک طبع نعمت الوان کردن
 آذر بگذرد و دست چنانچه نرسید

مشیار بزمی مبادست گيرد
 بی دست تو نیست آنکه دست گيرد
 عارض بودن هرزه خروشه نبود
 در حضرت او باد فروشته نبود
 وی کز تو حکایت و خاکس نشنید
 اعلات با علم چغت کزن بر مید
 بینانی من ز دیده بر تافت
 اسے چرخ کاش که یکسیم یافت
 سیکر و ز بان تحاب و لب می خندید
 آن میزد زخم این نمک می باشد
 پیمان وفات را ثباتی نبود
 این هم خالی از التفات نبود
 اگر خاک شود خاک درت میگردد
 و ر باد شود گرد سرت میگردد
 بی مایه چو ابر در نشان نتوان شد
 گویا سخن بلب نان نتوان شد
 و بر بزم زمانه نغمه پرداز نبود
 بستیم زبان کس هم آواز نبود
 دل سی در و غور دنی می خواهد
 دندان بیکر فتر دنی می خواهد
 چشم بوحال خاکپاشی نرسید

شاه ولایت آمد

شیخ بهار الدین جوینی

ابو سعید ابو انیس

مولانا عبد الرزاق بیاضی

ملک ربیع الدین

محمد رفیع و غفره

شیخ شرف الدین

دروا که ز در و ما کس آگاه نشد
 کتر بوصول قرعه کار افتد
 یک بار ترا دیدم و از خویش شدم
 یا آن دل خود به بیوفایان مهید
 بیگانه و نشان نشان دل کو طلبند
 ایک چند دل از پی تنگ گردید
 گردید ز هر طرف چو راهم بسته
 حشش بمن از حجاب بیرون آمد
 آمد سحری بر سر بالینم و گفت
 دنیا طلب دنی بد نیا از رد
 در عالم ایجا دندیدیم حنین
 اکیر محبت رخ ما کا سه کرد
 از چرخ بلند سینه خاله کردن
 گیرم که فلک بهم و هم از آید
 یا آن موافق از لجا جمع شوند
 شادم که مراد و دست غمین می خواهد
 ایل تو هم اکنون به غم و درد ساز
 پیوسته بتان زار و حزینم دارند
 با این همه اظهار شکایت نتوان
 که دید و فدا تی بگناهت گردید
 هر شب هکله که می نویسد علت

بدرگاه ایزد ارادت

بزن

بوالعزم از باغی

شاد و سحرانی

لحم و زلفانی

فریاد که فریاد بجای نرسید
 هجرت که در میان بسیار افتد
 تا که دیگر اتفاق دیدار افتد
 آئینه بدست خود نمایان مهید
 ز نار نشان آبشایان مهید
 جاتم بدست طغه اعدا گردید
 را و سر کوی دوست پیدا گردید
 عریان آتش ز آب بیرون آمد
 بر خیز که آفتاب بیرون آمد
 مفتون تنابه تنه از رد
 چیزه که بلبستگی ما از رد
 بجران ستیز و کار جانکاه کرد
 دشواری و ناله کوتا به کرد
 ایام نشاط و طرب و ناز آید
 وین عمر گذشته از کجا باز آید
 دل را ز غم خویش خزین میخواهد
 چون خاطر دوست خنجرین میخواهد
 با درد و فراق بهشت نیم دارند
 من لائق آنم که چنینم دارند
 که چشم تبارک آهست گردید
 تا روز بنامه سیاهست گردید

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر
معتوقه ز هر درخ همداشت باید
از گردش چرخ و سیر ماه گردون
چون پیر شدی کا جوان نتوان کرد
و ظلمت شب هرا نچه کردی کردی
گر مرگ بر آورد زید خواه تو دود
چون مرگ ترا نیز بخوابد فرسود
جان و طلب وصل تو شیدا آئی شد
اندر طلب وصال تو برگرد چون
از واقعه ترا خبر خواهم کرد
با عشق تو و خاک فرو خواهم شد
افسوس که مرغ عمر را دانه نماند
در داو و در لیا که درین مدت عمر
آی بخت اگر مرا گل از عید دهد
گیم ز رخس ذخیره کن پس مرگ
آی دل هشد از تا شراب نبرد
آن بنده نواز و عده دارد شب
عجیب نفسی که دار و حیرانم کرد
از کفر سرفراز خودم کا فر ساخت
دل حبیت که در سر و فایت نشود

آئینه خویش را جلای خواهد داد
بشنو که همین کاس صد خواهد داد
کان خوبی و این عشق بماند جاوید
اوروی سیاه کرد و من موی سفید
پیری تر کافری نمان نتوان کرد
در روشنی روز همان نتوان کرد
از مردن او شاد چرا گشتی زود
از مرگ کس شاد چرا باید بود
دل در خم گیسوی تو سودا آئی شد
بیچاره دلم بگشت و هر جا آئی شد
وان را بد حرف مختصر خواهم کرد
باشوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد
اسید بهیج خویش و بیگانه نماند
از هر چه بگفتم جز افسانه نماند
ایک صبح وصال از شب باید دید
تا حشر بچاکم همه خورشید دید
ای دیده نگهدار که آبت نبرد
ای بخت خدا کند که خوابت نبرد
چون طره خوشتن پریشانم کرد
و از مصحف روی خود سلامت کرد
جان کیست که کیسه جفایت نشود

ایامیکم بادشاه

سلطان علاء الدین خلجی

قاپوس و حکم

ایم یکا و بن قاپوس

ابوالفوارس شاهرخ بن قاسم

سلطان ایزدین بن سلطان مظفر

سلطان ابوالفتح بن سلطان

عزیز الدین بن سلطان

دوشن الدوله اسحاق خان

خان زمان علی قلی خان تخلص سلطان

عب الیم خان خانان

برگردم از آن دین که بنارت نبوی
 میرفت ز دیده اشکباران می کرد
 آنجا ز وصال مرده راجان بیداد
 معشوق همیشه گرم کین می باید
 درابروی او همیشه چین می باید
 چشمان تو ترک می پرستی نکنند
 کوتاهاست زلف از خدا خواسته
 چشمت بفضول شکار باخواب کرد
 ابروی تو خون عالمی خوابد رخت
 یارم که بمن لطف نهانی دارد
 میگفت اگر وفا بود و عسالم
 در عشق غم اندوخته می باید
 تا دل نشود داغ نگیرد آرام
 عاشق که غم از جان خرابش نرود
 خاصیت سیاه بود عاشق را
 کوته نفسی که این قدر کار کند
 گریخت آشنای من نشود
 مردم که ز یکدگر جگریش تراند
 در غربت مرگ بیم تنهائی نیست
 زاهد گوید که مست فردا چه کند
 رحمت دریا و باد و کقطره آب

بیرایم از آن جان که فدایت نشود
 گریان گریان و دلع یاران میکرد
 اینجا ز فراق زنده بجان میکرد
 با عاشق زار خشمگین می باید
 آری معشوق این چنین می باید
 اندیشه زخون ریزی مستی نکنند
 تا امل بوس و اندوخته نمی کنند
 بسل نه کی هزار باخواب کرد
 این تیغ برهنه کار باخواب کرد
 در ظاهرا گرچه سرگرانی دارد
 امروز عاشقان غلانی دارد
 در غیر نظر دوخته می باید
 این سوخته را سوخته می باید
 تا جان رود از تن تب تابش نرود
 تا کشته نگردد و اضطرابش نرود
 ازین سخن بمجلس یار کند
 از در و دل منش خبردار کند
 جمعه بستر جماعتی پیشتر اند
 یاران غریزان طرف بیشتر اند
 تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند
 یک قطره آب پیش دریا چه کند

علی خان

یکم دغان

بغنی

نورالدین محمد قزاقی
 حکیم رکنی کاشانی

این زمره تا خلف که از بولبوش
گرا آد میان تمام از یک پزند
روزی که تمیزین ده ویرانه بند
این نقل مکانی است که بیمار از
تاکی صنایع تو اغیار شود
هر کس که مرا از توبه ای خوا
و محفل ناز یار با منتظر اند
ای در و بدار دست از پای امید
راحت و ازل نیست به عالم موجود
عمر است بزندان و وجود راضی
فریاد رسا می که محشر باشد
مفرست بد و زخم که توانم دید
دل را بکشته شتم او بند که کند
این طرفه که هرگز نکشد از غره
آنرا که بر و صلیحت آموز شود
عیدی شمرده هر آینه مرخورد
هر نیم ششم در و تو بیدار کند
زان میترسم تا که در و دل کن
فی دست بزللف لاله پوشت برسد
در هر دهنه سخن از ان اندام
آن شب که مرا بوصل تو راه بود

بیگانه چرا به یکدگر می نگرند
پس بهر چه اینقدر ز خود بخیر اند
تا بوقت مرا عاقل و دیوانه برند
زین خانه بدشگون باشی نه برند
در بند جدائی جو من زار شود
یار به بلای بد گرفتار شود
در باغ گل و هزار با منتظر اند
در کوچه یار خار با منتظر اند
زین مملکت هر کس که برون رفت
در قید حیات تا بکس خواهد بود
هر چند که نامه ام سیه تر باشد
جانی که در و دشمن حید باشد
جان را لب او عاشق یک خنده کند
بازش یکی بوسه ز لب زنده کند
کی در غم عید و بند نوروز شود
هر شب که بغایت بر و روز شود
اندیشه تو در دل من کار کند
روزی یغین شبست گرفتار کند
فی لب لبب شکر فروشت برسد
تا بو که حدیث من بگوشت برسد
تا چشم زخم وقت سحرگاه بود

نیم خان خانم

نیم خانم

نیم خانم

نیم خانم

نیم خانم

نیم خانم

نیم خانم

نیم خانم

نہیں تھوڑے

اوستا دوا اللہ

جلیبک

پیر زلالین

بیشہ الدین بنانی

ابو سعید ابو الخیر

حکیم علی بن علی

لطیف الدین علی بن علی

از روز خست ظلمت شب بگریزد
تا رخت آوارہ کشور با کرد
سویای غم عشق تو گشتم چنان
در عالم فقر بگریزی نبود
بر در قناعت کن و صافی مطلب
ہر تیر کہ در جبتہ افلاک بود
چون چرخ چین غافل و بیباک بود
غیرت برم از زبان چو نام تو بود
از خاک حد برم چو بروی گزری
فی دل غمت ذوق جوانی دار
در بحر تو گر یک دو نفس بہت مرا
باجان ہجان جان سخن کے گنجد
بالس ز دہان تنگ او بیچ گوی
دل طاقت چشم نیم سستش ناود
زان بہتر رسم کہ دشمنان طعنہ زند
پرسید کی منزل آن مہر گل
لقاکہ دلت کجاست گفتم براو
فی یاربے بکو سے من می آید
شہر خم آید برو سے او آوردن
گوئی کہ بگو جگہ نہ اشک خون شد
در دیدہ من خیال خسار تو بود

زین روی شب وصل تو کوتاہ بود
واندر طلبت حلقہ زن در ہا کرد
اگر قصہ ما زمانہ دفتر ہا کرد
دور اندیشی و پیش بینی نبود
کا مذر در عشق ناز بینی نبود
آما جگش این دل غناک بود
آسودہ کسے بود کہ در خاک بود
ریشک آیدم از دیدہ چو در تو نگرد
وز باد کستم کینہ چو بر تو گذرد
نی برگ نشا طوشا دمانی وار
مر کبیت کہ نام زندگانے ار
آخر نہ درین میان سخن کی گنجد
ز نہاد و ران دہان سخن کے گنجد
جان تاب و وعل سے پریشاورد
اگر پای در آمد و بہتش ناورد
گفتم کہ دل نیست اورا منزل
پرسید کہ او کجاست گفتم دل
فی ز و خبری بسو سے من می آید
انچہ از غم او برو سے من می آید
خون نیست ولی با تو چلویم چو نہ
اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

وقتیکه مرائی طرب در سر بود
 امروزی گزان حال ہی اندیشم
 هر کس که در آن قاست موزون نگرد
 چون روز نشاط و طرب است
 تا بال تو لجم هم آواز نشد
 از گریه و چشم من فراهم نامد
 صبح است خروش گلستان می آید
 این ناله مرغان سحر پیغامی است
 با موبک شده و خرابی چکند
 من بخل مست حسن سرتاپایش
 یادم بکنایت جگر سوز کند
 از گوش چشم اندک اندک بیند
 جسم ز بلا بلا پناهم دادند
 بستند ره انجام از هر طرفی
 تو هیچ بگری که چشم و جانت او
 از داده و ناداده شکایت چکنی
 عاقل بحدیث نفس گره نشود
 آهسته چنان روی که چون راه رو
 زاهد بجریم کعبه جاسم خواهد
 غمناک طرب خسته شفا می خواهد
 مرهم سمید زخم راحت زده شد

کیسه سخم زباده و دلبر بود
 گوئی که بجای من کس دیگر بود
 او را بقیاس خویش کویته شمر
 کوتاه نماید چو بشا دے گذرد
 و اندر ر و وصل با تو و مساندند
 و زخنده لبان من ز هم باز نشد
 بر خیز که سنگ در فغان می آید
 از بیداران بختگان می آید
 با قافله تشنه سرابی چه کند
 با میکده دل کبابی چه کند
 گرم بحدیث غیرت افروز کند
 ترسد که عنایتیم بد آموز کند
 و قلب جفا گریه گاهم دادند
 و آنکه ز سر کویتور هم دادند
 بر کب و عمل تاب و توانت دادند
 کان چیز که هست ساکنات دادند
 بی سعی خرد و نزاع کویت نشود
 از رفیق تو سایه ات آگ نشود
 لایب صنم و کلیسیای خواهد
 خوش حال دل آنکه ترا می خواهد
 تشکر برید کام لذت زده شد

مولانا نظامی پندار

غموری

سنگینه طبعی خوش ای نامح
تا بند کس وصل کس فراق کند
کو بخت دلیری که قدم پیش بند
میخواست فلک که تلخ کام بکشد
بسر دشت فراق تو مرا
عشاق حریف لاله و لعل همت
از گرمی حرف یکدگر در شوراند
باجرات من حوصله بیدری کرد
برقاب جدائی زده بودم خود را
جمعی بدست گریه و آه آوردند
بمعی دیدند خواهش عفو ترا
رقم بجزا نه کی تن که فسرد
گفتم چه برون بری ازین باغ و بهار
که دزدی که ره قبول ورد بگذارد
دو رخ نمود جزای بدکاری من
هان دل بان دل این چنین می باشد
یکبار تو هم صید مرادی بکشد آر
بیارم مویلت بیعادت نشود
پرسیدن نامم کند خوبه تو
کرم و ز خاک آستان تو ببار
گفتی که چه حال داری از دور من

بیا بوسی لیلی
فخر رضا

آنی شیراز

بدرت قیام ازین

شکر علی

کرم بگذر گوش نصیحت نه دهنده
بانی بامید هر زمان قرض کند
بر خاطر او یاد مرا عرض کند
نا کرده می طرب بجام بکشد
تا او بعبودت تمام بکشد
که آتش دوزخ و گل باغ همد
دل سوخته فیکه داغ همد
گلزار شکیب روی در روی کرد
دل بجگر و صبر نامردی کرد
جمعی همه دید و نگاه آوردند
رفت جهان جهان گناه آوردند
صد سال زباغ عیش گل چید و برد
گفتا دل پر خون که تو هم خواهی مرد
فی نیک پذیرند بد بگذارند
ترسم که مرا بجال خود بگذارند
دست طلب اندر آستین می باشد
صیاد همیشه و کین می باشد
لیبارده و فاسترس عادت نشود
وازه وری من حسن زیادت نشود
در آتش حیر جانستان تو ببار
حالی که نصیب دشمنان تو ببار

باختره اگر زود در آئی چه شود
 زود آمدنت نظر بشویم و بپشت
 گردریا باشی و سرایت دانند
 بزانه سراب دار غلطی بر خاک
 دل باخته را ملاستی می باشد
 هر خید بود و نهش از عصیان پاک
 در صفحه و هر آیت عشق نماند
 تا گرم کند فسرده را بدست
 آنرا بکمال سرفرازست دادند
 مالا که بدریوز ده دیدار شدیم
 از گلشن من طائر توفیق رسید
 پستی که خم از بهر اطاعت بایست
 در دیده در آمد و ولم ویران شد
 شب تنگ گرفتش ز مانی در بر
 شب ناام از جیخ نگون می گذرد
 بالین خوش می گذر اغم گر یار
 خوابان و جان بتلا می طلبند
 این قوم این قوم چشم بد و این قوم
 جانم بلب از لعل خموش تو رسید
 گوش تو شنیده ام که در دی داد
 جمع است و نوای بلبل می آید

یا ناخته پیش از خبر آئی چه شود
 از زود اگر زود تر آئی چه شود
 در خانه معمور و خرابت دانند
 از خشک لبی و مردم آبت دانند
 یعنی که تغیر حالتی می باشد
 تحت زده را خجالتی می باشد
 و در هیچ زبان شکایت عشق نماند
 یک سوخته در ولایت عشق نماند
 دین را بوفور مال بازی دادند
 عاشق کردند و بی نیازی دادند
 یک ره گل طاعت از گل من ندید
 تا بار معاصی شکستش نه خیمه
 در دل بگذشت و دیده ام طوفان
 اجزای وجود من هراس جان شد
 تار و زده دیده و یل خون می گذرد
 پرسد که ملی حال تو چون می گذرد
 زخمی که زنند مر جاسی طلبند
 خون سیریزند و خون بهای طلبند
 و از لعل خموش باد و نوش تو رسید
 در و دل من مگر بگوشتش تو رسید
 زان طره نسیم سبکی می آید

طالب آبی

سوالی نیست که در

و در شکست بیاض

ایم نیست که

سید محمد جانی

محمد فی سیم

همچون شوره در دیده ما جا دارد
 ز آن خوبی که کسی خیال تو کند
 شاید که با فریض خود نازد
 با عکس اگر عمل بخواهد گردد
 مغرور باین مشو که خواندی ورقی
 اگر گفت و شنو کار بسا مان نشود
 ناقص نشو و بجز گفتن کامل
 خوسند نه یک و بد خود باید بود
 اول سبق تو ایجاد آمد یعنی
 دوران فلک روز و شبان میگذرد
 از بهر دور روز و عمر و تنگ باش
 آنکه که نبات حق در افکار شدند
 قومی و خاک تیره رفتند بیاد
 در روز و ذراع تو که در دافزاید
 من خود متواضع آمد انجمن ولی
 عنایت دل بکر بلا س می ماند
 چندی بسرای ما شبی آمد و گفت
 هر لذت و راحتی که خلاق سنا د
 هر طاق که رفت و متبالت بخت
 زندان گاه ملک جهان می بازند
 این طرز قمار را نه چندست و نه چون

خاری که از بوی گی می آید
 یا همچو سنه فکر وصال تو کند
 ایزد چو تماشای جمال تو کند
 کام دو جهان ترا میسر گردد
 زان روز حذر کن که ورق برگردد
 هرگز دانش گفتن آسان نشود
 چون مرغ سخن گو که سخندان نشود
 اندازه شناس حد خود باید بود
 بر سیرت ابجد خود باید بود
 بس دو گذشت همچنان میگذرد
 ای غنچه شگفته شو جهان میگذرد
 هر یک بلا س بد گرفتار شدند
 جمعی در آب و خل نارس شدند
 همراه تو که بد رفتی می باید
 یک دم بنشین که گریه ام می آید
 همچون بن بوسه و پاسه ماند
 این خانه بوی پیرانه ماسه ماند
 از بهر مجردان آفاق سنا د
 آسایش خویش برو و بر طاق نهاد
 گاه به بنگاه دل و جان نمی زنند
 هر طرز بر آمد آسپهان می بازند

در این فصل

در این باب

فراوانه آقا

در این باب

در این باب

این عمر برباد و نوبهاران ماند
 نه بهار چنان بزی که بعد از درون
 ایدل چه شد آن فکر و خیال تو چه شد
 عمرت همه صرخت حال غم شد و رفت
 کو تصور و انا حق و دایره چه شد
 از آمد و رفت عالم بی سرو و بن
 یا عاشق حق گزاری می باید بود
 فی عاشق و نه فاسق و بی دنیا
 تا صبح جو ز اشفاق بن یار شود
 او کرم نصیحت ست و دل می گوید
 روزم تا شب بی پرستی گذرد
 زین بخودی مدام شادم که باد
 دریا طلب آیدم سدا هم کردند
 گفتیم بنامید بن خضم مرا
 نه ساید بید و فی سخن خواهد ماند
 این عالم بی وفا که من می بینم
 هر دید که عاشق ست خوابش بید
 دل از برین رمیده از بهر خدا
 خلقم اگر آشنای خود می خواهند
 خود را از براسه مانمی خواهم پس
 هر چند که دیو نفس فوسج دارد
 ز آتشی مصیبت چه با اندیشم

وین خیش استیل کونسا ران ماند
 انگشت گزیده بیار ان ماند
 وان فکر و خیالات محال تو چه شد
 ای غافل حال خویش حال تو چه شد
 کو ابراهیم و گلشن و نار چه شد
 ز نماز پرس کا خور کار چه شد
 یا فاسق هرزه کار می باید بود
 از بهر چه کار می باید بود
 از نیش زبانش دلم افکار شود
 بید رود و لب بد بلا گرفتار شود
 شب تار و زم بخوابستی گذرد
 بر من نفسی بفکر بسته گذرد
 تعمیر طلب شدم خرابم کردند
 هم صحبت آئینه و آیم کردند
 نه من تبار سیم تن خواهد ماند
 فی ناز تو فی نیاز من خواهد ماند
 هر دل که در آتش است آتش بید
 گر آید و در زند جواش می دهد
 الحق سپر بلا می خود می خواهند
 ما را همه از براسه خود می خواهند
 عتقا بوسه ای او بجه داد
 بگر کرش و عده موبجه دارد

بمطهر مونس دانی یزد
 آقا علی بابائی نهادند

شیخ بهرانی

مولانا جلال

محمد صالح شیرازی

مولانا جلال الدین بوباکر خاشی

عقرب بیکر

شیخ داده لاهیجی

مرزا رفیع برادر

ای شاه نه تخت و نه گمین می ماند
صندوق خود و کاسه درویشان را
ایمل ختم و حشمت سلطان گذرد
می نوش غمین بشو که هر کار که هست
ظالم که کباب از دل درویش خود
دنیا عسل است هر که اویش خورد
فریاد عشق صد هزاران فریاد
صد مرتبه مرگ بهتر از هجران است
صحب طرب است جام مل می خند
در بلخ رسید که زمانه داشت
گفتم به منجی که ای نامه سیاه
از گردش چرخ تا بلبله حرف زنی
شد حشر کنون صور و سرفیل کجاست
از به خراب کردن بیت الله
سر که ز جام عشق مستش کردند
میخواست خدای پرستی و بشیای
سر که گله جوش نکوشد که نشد
سنت کش چرخ می شدی آخر کار
سر زخم دوست را به شادی ندیده
هر گونه مراد اگر ترا دست دهد
آنکس که ترا آماج جهان بماند

آخر تو یک دو گز زمین می ماند
خالی کن و پر کن که بهین می ماند
روز و شب درویش پریشان گذرد
آسان گیری بخویش آسان گذرد
چون در نگر و ز پهلوی خویش خورد
خون افزاید تب آوریش خورد
یارب که چو من کسش گرفتار باد
جان باید داد و دل غنی باید داد
در جوش نشاط جز وکل می خند
بر غنچه شستن تو گل می خند
تقویم تو کرد عالم را گمراه
لا حول و لا قوة الا بالله
طوق ادب از بهر غزایل کجاست
شد فیل شود ارا با بیل کجاست
بالا بردند و باز پستش کردند
مستش کردند و بت پستش کردند
لب بیده که گونش نکوشد که نشد
کاریکه نکوشد نکوشد که نشد
در وی اگر رسد مادی ندی
ز هزار دوست نامرادی ندی
مرا همه اسباب پریشانی داد

بلا و صوفی
ایم محمود حسن نای همانی

یثربان بگوئی به چادر

صانع بکارانی

مرا ز اسدل

بگو محفل ثابت بیدار

یونشان لباس هرگز آسیده
 پس زود برگ کردی آهنگ آخر
 از ناز و در جهان نمی گنجیدی
 چون بت ساختستی پستی خوشتر
 آخرستی عشق تو چنان نیست شدم
 آتی در طلب تو عالمی در شرف نشو
 ای با همه در حدیث و گوش همه که
 از عمر نصیب جاودانی بر گیس
 میدان که حیات همچو گنجی ست و آن
 مشوقه بهر صفت که آید بطور
 عاشق بهمان صفت بهر صفت گردد
 آتی فضل تو دستگیرم دستم گیر
 تا چند کنم تو به و تا که شکم
 از خوان فلک قرص جوئی میشغیر
 از نعمت الوان شمان دست بردار
 آهنگ حجاز نمی نمودم من زار
 یارب بچه روی جانب کعبه رود
 دور از تو ام ای نگار خالم بر سر
 از شعله جدا چو انکارم زنده بنو
 آتی بیخته جان سپند یاد تو بخیر
 آواره کیستی کجائی چو نل

بی خیالان را لباس عریانی داد
 گونی رسته هزار رنگ آفر
 چون گنجیدی در لحد تنگ آخر
 چون با دوزخ جامت مستی خوشتر
 کان نیستی از هزار هستی خوشتر
 نزدیک تو در ویش و تو نگر همه عور
 وی با همه در حضور و چشم همه کور
 سر بانی حاصل جوانی بر گیس
 زمین گنج هر آنچه می توانی بر گیس
 در ظلمت محض با خود از خالص نور
 بر دین ملوک مست رعیت معور
 سیر آمد و ام ز خویش تن دستم گیر
 ای تو به ده تو به شکن دستم گیر
 انگشت عمل خواه و صد نشین خور
 خون دل صد هزار در ویش خور
 اکامد سحری بگوش دل این گفتار
 گبر که از و کلییا دارد عار
 سیلی خور روزگار خالم بر سر
 خالم بر سر هزار خالم بر سر
 وی در کوش نژند یاد تو بخیر
 آه ایدل مستند یاد تو بخیر

شیخ عطار قدس

نویس سکه

شیخ غفر الدین قدس

شیخ ابوالحسن اصفهانی

شیخ ابوالحسن اصفهانی

نویس جای

نویس باقر و اما

بها و الدین آملی

مولانا عبدالمعین

خزین

پا آید از کفش بخت بهتر
 در دهب من زود درون خفتن
 دل از یارست و جیم و جان هم از یار
 چیزیکه بجا ماند ز بستی مارا
 زلف تو لند تاب دادست مگر
 چشم تو در فتنه کشت دست مگر
 ایوان سر بر فلک افراشته گیر
 دین سیم که جو جو بهشت می آری
 ای دل ز در سیم را بنویس و بخور
 اندر غم این و آن کس بر روی عمر
 زمین تو دانه خاک چون سیجا بگذر
 خفته از آب و علف دست برد
 بر خود فاقه سهل کن سخت گیر
 بشناس کسی را که غم و شادی از تو
 از صحبت خلق پاکشیدن خوشتر
 ز نهاریا عمل ج پست نکنی
 گفتم ز درت کعبه آرم رخ سیر
 گفتا که جو مردم شدی از در ما
 در پرده ز محبت شراب اولتر
 فعل بد خویش را نهان می دانا
 آید و ز کوی یار خاکت بر سر

گر نیست و فایزک محبت بهتر
 بسیار در انتظار خبت بهتر
 سرمایه عمر جاودان هم از یار
 مایم و شکایتی و آن هم از یار
 روی تو در آگینه با دست مگر
 مادت ز بهر فتنه زادست مگر
 دین زیزین بکج انباشته گیر
 غم غم غم بجای بگذشته گیر
 آن روی سیم را غمی از پیش بخور
 خور دی غم هر چیز و غم خوش بخور
 از خواب و خور و سبزه و صحرای بگذر
 سگ نیست از جیفه دنیا بگذر
 و از مهر و سپهر افسر و تحت گیر
 محبت به سپهر و نکته بر بخت گیر
 در گوشه عورت آرمیدن خوشتر
 کا و ضاع ز ماند زانیدین خوشتر
 شاید مشویم دل از آلاش خیر
 خواهی در کعبه کوب و خواهی در می
 پوشیدن کارنا صواب اولتر
 باشد خ زشت را نقاب اولتر
 ای عاشق بقیه را خاکت بر سر

سهم از فتنه

آید از کفش

سیم که جو

کمال دین سیم

و از مهر و سپهر

و از مهر و سپهر

و از مهر و سپهر

و از مهر و سپهر

و از مهر و سپهر

و از مهر و سپهر

و از مهر و سپهر

در آرزوی شبنم رحمت مری
 آنما که قمار و انداز مقصد و
 ای میرودان در و فراق مست دین
 زاهد زغم زمانه مخزون و فکار
 تنگ نیست که هر دو لکت آخر کار
 ز نهایتم براه عصیان گذار
 یک جرم کند دلیر بر جرم دگر
 ای سر تو در سینه هر محرم راز
 هر کس که بدگاه تو آید بنیاد
 در عشق گنجیده دل و دین هرگز
 در کوی طلب خواب از استی
 آن یار کشید باز دستم امروز
 یک مست نیم هزارستم امروز
 مردانه خیز از سر دنیا بر خیز
 تنها تو دین انجمنی بیگانه
 ای دل چه بود عاریت عسر غریز
 یا مهر نگار یک پندیده بود
 مانیم و دلی و سوز آن مایه ناز
 یک قطره خون و اینم در و
 اسد بفریاد من بیکس رس
 هر کس بکشد و حضرت که می ناز

ایرانه انتظار خاکت بر سر
 گویند بجز دست میباش جنور
 نه دوری ز ابد بهشت لب جز
 ما از غم یار این چنین زار و تزار
 اورا غم روزگار و ما را غم یار
 رو کن دایم توبه و استغفار
 در دست نتیجه قمار آخر کار
 پیوسته در رحمت تو بر همه باز
 محروم ز درگاه تو که گرد و باز
 این آئینه ندیده مردوخ دین هرگز
 کس دیده گدای کاسه زرین هرگز
 از دست شدم دست گستم امروز
 دیوانه و دیوانه پرستم امروز
 زین کنه ز من تو ای سیاح بر خیز
 بر خیز ازین میان تنها بر خیز
 زنها که فرشت مکن الابد و چیز
 یا صحبت یاری که بود اهل تیر
 چشمتی گریان و شعله آه نیاز
 رشته خاشاک و این همه زوگانه
 لطف و کرمت یار من بکس رس
 جز حضرت تو ندار و این بکس رس

میرزا قزوینی

نظم فصل سوم

ابو یحیی و ابی حمزه

ملا ساجد آستر آبادی

نظمی موسیقی

نظمی موسیقی

خان نظام موم

ملک می

ابو یحیی و ابی حمزه

ای زرد ز اندازۀ ذرات مهرس
 نقصه چو کنی دراز در غصه بسوز
 دادیم بهر زه عمر بر باد و بوس
 افسوس که در مدت عمر یک گذشت
 ای رفته بپاس خود بجاییکه مهرس
 ایس وجود خود می بیرون آ
 دایم غمی یاد ز فیثا غورس
 از خلق کج چهار کس رنج مشو
 جزیرید یکس خواه غلامی بهوس
 کائی بچه کار تا بهمانت سپرم
 ای داده ز روی لطف دایم
 جمع است دلم با عطا و کرم
 دشمن گذر اقامد ویرانه طوس
 گفتم چه خبر داری ازین دیرانه
 گر قرب خدا می طلبی دلجو باش
 خواهی که چو صبح صادق القول شو
 معموره دل بلم آراسته به
 از بستی خود هر چه توان کاسته
 بی خنده صبح و گریه شام مباحش
 اگر عاشق صادق تو در دام مباحش
 دمی بر سر خاک دوستی بادل ریش

یک وقت نگه از اوقات مهرس
 در صحنه نگه میکن از فوات مهرس
 از پیش چهره دار نه آگاه ز پس
 نه شاد ز کس شدیم و نه از ماکس
 و ز دست خودی تو دور بلا نیکیه مهرس
 تا راه بری یکمی با نیکیه مهرس
 گویم تو گر زانکه بن داری اس
 بیمار و غریبه روزه دار و نفوس
 پرسید از ان بنده پاکیزه نفس
 گفتش که همین بکا آزادی پس
 حاصل ز تو مقصود و مراد به کس
 ابر کرم تو اعتماد همه کس
 دیدم چندی نشسته بر جا خروس
 گفتا خبر اینست که افسوس افسوس
 اندر پس و پیش خلق نیکو گو باش
 خورشید صفت با همه کس یک و باش
 سطور ده تن بکنه پیراسته به
 هر چند زهر که هست نا خواسته به
 یعنی خاص و دعوی عام مباحش
 نیکو نامی مجوس و بدنام مباحش
 میاریدم خون جگر بر رخ خویش

شیخ طاهر
 بنیاد فضل الدین کلینی
 شاه قاسم از افسوس

حسن علی زدی
 شیخ محمد علی حسین

مولانا ندو

شیخ ابوالحسن بلخی
 شیخ ابوسعید ابوالکلام

شیخ سعد الدین کومک

شیخ طاهر

آواز آمد که چند گری بر ما
 چون تیشه مباش و جبهه غوغوتراش
 قیلم زاره گیر در علم معاش
 کوئل که بداند نفسی اسرارش
 مشفق جال می نماید شب و روز
 در پس سنگدسته و در پیش مباحش
 خواسته که غریقی بحر توحید شوی
 ای دوست گرت هوس کند و قهر خوش
 در گوشه خویش تاب رے رو خوش
 غم چند غوری ز کار نماند پیش
 خوش باش جهان تنگ مکن دل خوش
 سودی نکند فراخی بر و خوش
 گاو از من تو فراخ تر دارد چشم
 آنکس که خداوند عظامی دیدش
 اگر خرد بزرگ شد حد و جنبیت
 آدم چه بزد بهر جان پاکش
 بیچاره دمی که زوازا و قتاد
 تا توانی بخلق اغیار مباش
 تقصیر مکن در قدمی یا سخنی
 آئینه صفت عاشق صادق میباش
 در صحبت اهل راز گر بنشین

بر خود بگری که کار داری در پیش
 چون زنده بکار خویش بی بر پیش
 چیزی سوی خود میکش و چیزی پیش
 گو گوشت که بشود دزن گفت رش
 کو دیده که تا بر خور و از دیدارش
 با خویش مباش و خالی از خویش مباش
 مشغول مگرد مگویندیش مباش
 بگری چون ز مردم شیطان و دش
 فارغ بنشین و پای در دام بکش
 پنج دست نصیب مردم و دل اندیش
 که ز خوردن غم قضا گردد کم و بیش
 اگر آدمی عقل و هنر باید و هوش
 بیل از من تو بزرگتر دارد گوش
 ز نماز گوئی که چرا می دهش
 مارا چه بخلی چون دامی دهدش
 برداشت بصد مهر دخال افلاکش
 در بزرگرفت هیچ کس جز خاکش
 در خانه دار و گیر بے کار مباش
 بی فایده مپوچ نفقش دیوار مباش
 هر جا باشی در خور و لائق میباش
 یا هیچ مگو یا موافق می باش

ن شیخ احمد جان

حضرت شاد گفت که دوست که
 یا فضل الدین که نشی

ن شیخ سید شاد

حضرت ایم خرم زو بسا
 ملا جلال استر آباد

نشانت کسی بواقعی مطلق را
 بهنقاد و دو فرقه را که گوئی باطل
 از ذوق صدای پایت ای هر بهوت
 چون نظران بهر زمانه صد بار
 امر و زنی در گف و یاری و پیش
 وان روز که چشم بر کنای و پیش
 گریان خوابه ز من بهم جان هوش
 چیزیکه جهان بدم بخوابه شدن
 صد ره شده ام به پنج و بن جو خوش
 بی یار بمانده ایم به بخوئی خوش
 صاحب کرم بر من گمراه به بخش
 بخشنده پس از خدا جو امر و ز توئی
 ای باد صبا بپوش خاک گذرش
 دانی که نشان کوچه جانان چیست
 چون قفل اگر گرفتگی گیریش
 دادند چه صورت کلید ابر و را
 روزیکه به پیش این دلش
 شبی که بکافیه گداز گداز
 بر صغیر آرد و خط نسیان کش
 خوابی که کس انگشت برفت نهند
 آن لور که زد در شجر طور آتش

این سنج و سپید و سبز و سلیق
 بر حق دانی اگر تو دانی حق را
 وز بهر نظاره تو ای مایه نوش
 جان بر در دل آید و دل بود گوش
 دستی بزن از حدیث فردا مندی
 در حمت او نگردد و کرد و خویش
 و عمر گرامی طلبد آن همیشه
 آن به که بدست خود بدامانیش
 یک زشت ندیده ام به نیکوئی خوش
 با خویش نشسته ام به بدگوئی خوش
 سوی اگر مفاو ده نگاه به بخش
 در دست تو ام خواهش خواهش
 و انگاه ز محنت زدگان و خبرش
 آلوده بخون ماست یوار و درش
 آخر دلت از تیغ جفا گردیش
 پیوسته کشاده و پیشانی خوش
 جانی که تو داده که کم ستخته خوش
 از مال خودش حاضر آرند به پیش
 فی وصل طلب نه محنت سحران کش
 بنشین و چون نقطه پای و زمان کش
 افرخت ز دایره بر منصور آتش

بچه یابی

علم غافلانه

ایم الدین از سنایی

کمال الدین اسماعیل

بولار از نظریه یثاورد

طالب علی

نویسنده یثاورد

غنی زکری

بجز در

بخی

عاجی و جوان تر بی

رسوایی علاج ندارد حیرت
کامل نشدی بهم نشین ناقص
ستمان شراب عشق گفتند همه
گویش پال چشم بستن ز غرض
شد ریخته آبروی چندان که ماند
خسار تو صحنه مست بی سوز و غلط
چشم و دهنست آید و وقف ابرو
آنرا که نه عاشق است از یار چه حظ
نابینا را چه چشم عالم بین نیست
جانانه باریدنی نیست و سرخ
وروانه میدانیست چون فت نکاح
آن طاق که نیست جفتش از آفرین
پس گفت مرا که طاق خواهی نیست
از دل سوی دلدارش گفست ترکان
هر روز درین عرصه صافست و شاد
ایام سرچ اند جوانان ظریف
عیش پیران که رود افسردگی نه
حجمه کون را بقانون سبق
حقا که ندیدیم و نخواهیم درو
بگذارد که من گزیده ام ملت عشق
بر تافت ز دیو کعبه وی دل من

هرگز نشود به پیب مستور آتش
ناقص مانی تو از قرین ناقص
اکفره کمال به درین ناقص
اکو هست بیونگستن ز غرض
ایک قطره براسه بست شستن درین
کش ملک قضا نوشت تا از شک فقط
ترکان اعراب خال و خط حرف فقط
و از آنکه نه شتاق زد دیدار چه حظ
زالوان چه تمتع و زانو را چه حظ
افسانه ماشینی نیست دروغ
در دانه ما میدانی نیست و سرخ
یا بنده به باخت جفت طاق و طاق
گفتم به جفت و از همه عالم طاق
وان دل که ندانست مناسبت مناسبت
تو پنداری که این گزاف است گزاف
ز ایشان همه کار و فن لطیف شریف
بی فایده است بچو باران خریف
کردیم تصفح ورق لعب و ورق
جز ذرات حق و شیون ذاتیه حق
عشقست رسول من بر ملت عشق
زین پس من و آستانه حضرت عشق

بودی مستور

از آن کس

فراخ شمع

بهر کجایی

ای شمع بی غی

تو که موقوفی

دل

لا اله الا الله

الله اکبر

شیخ نظام

نہ ہندو دین کا
نہ ہندو دین کا

نہ ہندو دین کا

علاقہ الحقیقیہ

علاقہ الحقیقیہ

نہ ہندو دین کا

نہ ہندو دین کا

نہ ہندو دین کا

نہ ہندو دین کا

نہ ہندو دین کا

دستی کہ زوی ہزار و زلف تو چیک
آن چشم بشت بی تو آہویدہ چون
بر چہرہ ندام از سلفانی رنگ
آن روسیہ ام کہ باشد از بون
گر فضل کنی ندام عالم پاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک
و نزل دوست گفت باید لیلیک
این وادی عشق ست نگہ از ادب
چون بہت بلای دنگی پیش از مرگ
گر زندگی نیست میندیش از مرگ
ای عشق تر از روح مقدس نزل
سیاح جہان معرفت یعنی دل
گر قلب نبرد با بدیت اینک دل
گر کعبہ شوق با بدیت اینک جان
آئی مہر رخ تو مہر گنجینہ دل
چو عشق تو نیست یار دیر نیہ جان
سو دازدہ حب وطن میگردی
ای بر تو ہزار بار باشم قربان
دی گفت بہ غمزہ آن بت مہر گل
ای دل ہزار پارہ شو تا گردو
اگر دہم عشق استوار آید دل

جستی کہ ز دیدنت زول بر دی رنگ
وان دست بکوفت سیدام پیونگ
بر من دار و شرف سگ اہل فونگ
دو رخ را رنگ اہل دفرخ را رنگ
در عدل کنی شوم بیکبارہ ہلاک
مشت خاکم چہ آید ازشت خاک
کا نجانہ سلام رسم باشندہ علیک
این ارض مقدس ست فاطمہ علیک
چندین چہ کنی رنجہ دل خوش از مرگ
جہدی بکن و میر پیش از مرگ
سو داسے تر عقل مجر و محمل
از دست غمت دست بسریا بگیل
ور عاشق فرد با بدیت اینک دل
ور قبیلہ در و با بدیت اینک دل
گنجی ست نہان عشق تو در سینہ دل
جز در تو نیست یار دیر نیہ دل
کہ مومن و گاہ بر ہمن میگردی
تو خود چہ کی کہ ہجو مومن میگردی
من بوسہ بدل یکنم امروز بدل
ہر بارہ زہر پارہ مرادی حاصل
بر مرکب آرزو سوار آید دل

گر دل نبود وطن کجا ساز عشق
 صبح است جهان شگفته از با و نال
 زان پیش که دست خود بهالی بفر
 وصل تو بکام غیر دیدن مشکل
 گفتی که میر تا بوصلم بر سے
 زرد قافله سالار پے کوچ و حل
 بر خیز ز آب و بگذران بارت را
 داوی داوم تو عشوه و منقول
 بر روی برم تو دل ز من ز تو غم
 فانی اگر ت جان برود بر سر دل
 چیرے که برون زهر و کونش جو
 دوری عجب است و روزگار شکل
 خالی دغبار یکدگر یک ساعت
 پیوسته از ان سلسله موعی ترسم
 ترسیدن هر که هست از چشم بست
 آنا نکه بنام نیک می خوانندم
 اگر آنکه برون درون بگردانندم
 و عشق تو از لب که خروش آوریم
 چون با تو خروش و جوش ما در گرفت
 زین گونه نیست که من خرمدم
 وزیکه به تیغ نیست بکشندم

و عشق نباشد بچه کار آمد دل
 آفاق ز فیض سحری الا مال
 بر خیز ز خواب و دید و خویش بیل
 و ز دیدن تو طبع بریدن مشکل
 مردن آسان ولی رسیدن مشکل
 تو گرم بخورون می و جبین گل
 زان پیش که آب بگذرد از سر گل
 هستی هستم تو شاد و من خوا و نخل
 کردی کردم تو جور و من جمله کل
 بان تا نکشته رخت امید از دل
 راهیت بنان بسو او از بر دل
 کرد هر صفا گشت به کله ز اقل
 چون شیشه ساعت نتوان بود دل
 زان عربه جو ت دغوم ترسم
 بیچاره من از چشم نکوستم ترسم
 احوال درون بدین دانندم
 مستوجب آنم که بسوزانندم
 دریا سے پھر راجوش آوریم
 رفیق و زبانه خورش آوریم
 چندین چه دے زهر هست پندم
 اگرینده من کیت برومی خندم

نہ تھی

ولی دشت بیان

جامی جو خان قدی سید

ہم آزاد

خواجہ غلام سید

ملک قاضی

حضرت ابو سعید

لا

لا

عکس سنی

کو راہ روی کہ رہ لور دش گویم
 بہر کہ میان شغل دنیا نفس
 فی دریدی و نہ در ہی سے میرم
 دین نگرا سے ہر دو جہان خاکرت
 دل سوختہ جال او سے بینم
 چندانکہ درین دائرہ بر می گردم
 از ضعف رخے چو کمر با آوردم
 گفتی کہ بہ پیش من دل کیست آر
 گردان ہوا سے یار چوں گردونم
 مایہ کہ عاقلان چہ ہستیار اند
 یکچند پے بتان کشیر شدم
 یکچند بہائے و ہو سے بروم بسر
 دوش آئینہ خویش بصیقل دادم
 در آئینہ عیب خویش خندان دیدم
 ماعادت خود بہانہ جوئی نکنیم
 آنجا کہ بجائے مابدیہا کردند
 دل شیکش نرگس مست آرم
 سرگردانم ز جبر معلوم نیست
 شمع مست رخ خوب تو پروانم
 زنجیر سز زلف تو در گردن تست
 گفتم کہ مگر از ادیب یم نیم

یا سوختہ کہ اہل در دش گویم
 با او باشد ہزارم دش گویم
 نہ بستدی و نہ منتی سے میرم
 کز ہر دو جہان دست تنی می میرم
 جان شیفہ وصال او سے بینم
 نقصان خود و کمال او سے بینم
 وز غر تنے بے سرو پا آوردم
 تو استم پشت دو تا آوردم
 بیچون داند کہ مادرین غم جویم
 ایشان حیران کہ ماچرا مجنونم
 یکچند یم خواہم و میر شدم
 الفصہ بہر بہانہ پیر شدم
 روشن کردم بہ پیش خود بہنام
 کز عیب کان ہیچ نیاید یاد
 جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
 گردست و دہر بجز نکوئی نکنیم
 جان تحفہ آن زلف چوشت آرم
 در پاسے کہ افتم کہ بدست آرم
 دل خویش خم تو گشت بیگا نہ نم
 در گردن بندہ نہ کہ دیوانہ نم
 یا صوفے صفہ صفا یم نیم

مولوی حسن دہلوی

شیخ احمد جام

لغات شاد و مستندہ
 شیخ نور الدین اتقوی
 شیخ نجم الدین دایہ راز
 بابا فضل الدین کاشانی

آراسته ظاهریم و باطن چنان
 پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
 بودیم ز خاک تیره در آتش و آب
 بستر دنی ست آنچه بگاشته ایم
 سودا بودست آنچه پنداشته ایم
 آن دوست که دیدنش بیاوریم
 ما را از برائے دیدنش باید چشم
 تا کی بزبان طاعت و اندل جام
 و روی من آور چو منیت بجام
 یارب چو بعل خودت با هم چکنم
 گیرم بکرم گناه من عفو کن
 بے معرفتی سخن بسلسل چکنم
 خواهم خود را درست بنیم لیکن
 این کوشش جان خسته ماسلوم
 سرشته ما دوست محکم و رنه
 انسان که بے به طلبی گشته ایم
 اگر دیا بد که آن سوئے مرگ است
 دیروز باز ارشدم بشگفتم
 آخر چه گناه دارے اے آئینه
 عمر کے ہو س یا دہو ایہیوم
 در ہر چہ ز دم دست زغم فرسودم

افسوس چنان کہ بینا نیم نیم
 آسوده در آرمیم و غمناک شدیم
 دادیم ببا و عس و در خاک شدیم
 افکندنی ست آنچه برداشته ایم
 در واکہ ہرزہ عمر بگذاشته ایم
 بے دیدنش از گریہ نیا سادیم
 و دوست نہ بینیم بچہ کار آید چشم
 بگرفت دلم زین گنہ تقوے نام
 میخوارہ نچہ بہتر از صوفی خام
 و زکیو و زلف روسیایم چکنم
 زین شرم کہ دیدہ گناہم چکنم
 بی قوت عقل نکتہ حاصل چکنم
 آئینہ کج گشت و دیدہ ماحول چکنم
 دین ربطا دل شکستہ ماسلوم
 این عہد شکستہ لبہ ماسلوم
 جزو طلب ہی ز رفتہ یک گام
 یک لحظہ دین جہان گیر و آیم
 آئینہ آویختہ دیدم گفتم
 گفتا کہ جمال دیدم و نہ نفتم
 در ہر کارے خون جگر پالو دم
 دست از مہ باز داشتم آسودم

شیخ ابو غالی رحمہ اللہ
 علیہ القضاۃ بہاؤ الدین
 شیخ سعدی شیرازی
 ایام غم دور

ملا علی اسرار آبادی

لکھنؤ کجائی رحم

گر جام طرب بسند جم زده ایم
 پیدا شده عالمی و پنهان گشته
 مخمورم و در میکده جامے طلبم
 این طرفه که با این همه آلودیم
 باره صواب از خطا سے گردیم
 او در دل ما در طلبش کوئے بکوی
 جمعیت خویش ابریشان کردیم
 از کعبه تمام عمر زدیم خشت
 سلطان سلیمین غلام تو منم
 حسرت نهرم حسرت خاصان ترا
 یارای دبان کو که شنای تو کنم
 چیزی به بساط ماتمستان نیست
 یکچند بے زمره سوده شدیم
 آلود گئے بود به رنگ که بود
 ما جان بجایند اسپریم و شدیم
 روزی دوسه گر با سپردند جان
 خواهم که شراب بنیغی نوش کنم
 طبعم نیت طاعت مائل شده است
 و حیرن از طرب کنارے دارم
 غم بر سر غم ز غم کاری دارم
 سرمایه غم ز دست آسان ندیم

جز باد بدست نیست تا دم زده ایم
 تا چشم کشاده ایم بر هم زده ایم
 اینجا نشینم و خدا می طلبم
 تاثیر اجابت از دعا سے طلبم
 هر چند که رفت ایم و اے گردیم
 معشوقه کجا و ما کجا سے گردیم
 دل بر سر خیم تیره ویران کردیم
 تعمیر کلبه یاسے گبران کردیم
 مست می معرفت ز جام تو منم
 در آرزوی رحمت عام تو منم
 توصیف کمال کبریا سے تو کنم
 جانے که تو داده فدا سے تو کنم
 یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
 شدیم بآب توبه آلوده شدیم
 رحمت زمینان خلق بر دیم و شدیم
 مایه بد گران سپردیم و شدیم
 با دختر زردست در آغوش کنم
 ترسم که غم تر افرا موش کنم
 بانال و آه روزگار سے دارم
 با این همه غم خوشم که یارے دارم
 دل بر نغمه ز دوست تا جان ندیم

دانش المین علی بن
 بن محمد الدین علی
 مولانا علی بن علی بن علی

بن محمد علی بن علی

شاه طهاسب

سلطان بن محمد طهاسب

از حضرت

زین خان کو که

عبدالرحیم خان

از دوست بیاوگار دارم دردی
 تبه آنکه هیچ عذر ای آورم
 که عذر مرا نسے پذیری منیر
 کی بود که قدم ازین جهان بگیرم
 دین دست دل از دهن غم بگیرم
 و حجت منصبی که من نه پسندم
 این شغل کز و تله آرمی نامش
 بجای بدین دوست دیدگان را بکنم
 جانم ز براس وصل باو میبایست
 خاک در تو چو سرمه در دیدم
 تو بمن و رحم نسی که زمین نگری
 یارب سببی که آب سرت نخورم
 از غمت معرفت غمی ساز مرا
 روزیکه گرفت کاتب صنع قلم
 از خنده پدید شد و بانش آری
 یارب نظری که چشم جان با دکنم
 یارب عشقیکه شور در ملک کنم
 یارب مددی که نفس را پست کنم
 هم بخویشی که از تو آگاه شوم
 آن شفته جز لغت عنبر افشان تو ام
 گفته که مراد رودنده ان نظریست

آن در لصد هزار در مان ندیم
 صد ره بوند رجای فرای آوردیم
 من بندگی خویش بجای آورم
 چون عیسی را او آسمان بگیرم
 دین با تن او گردن جان بگیرم
 رسوائی جان و رنج تن نه پسندم
 من بر سنگ کوی خویش تن پسندم
 چون نیست امید وصل جان را بکنم
 بی جان جهان جان جهان را بکنم
 دانگ بنظر پر دانه گردون بدیم
 من با تو وز هر دهنی که در تو بکنم
 و ز جام هو اشرب غفلت نخورم
 تا مان خان بزهر منت نخورم
 شکل دهنش به هیچ گردیده رقم
 پیدا از نخچه وجودت عبورم
 یارب جگرے که رزم خود ما بکنم
 یارب حسیکه بر جهان نماز کنم
 دزد باد و عشق عقل را پست کنم
 هم نیستی که خویش را پست کنم
 افتاده چو کاگل پریشان تو ام
 مرغی که ز درون ان تو ام

یاد خاوری

سبب غم

حال دلین عبد الزاق

یاد خاوری

یاد خاوری

یاد خاوری

یاد خاوری

یاد خاوری

کوهن مین برندی

یوسف و یازان

از اعراب ناصح و آزادی

بمجلس کلان

لطف علی بیگ کی برکت

شیخ نظام الدین لکھنوی

شیخ ابوسعید لکھنوی

دائیم زبانه شباتی عسر الم
از آتش روز و ادم شب ریاب
با آنکه یک گام بمنزل دارم
در خاک ندانم بچه سان سیکنم
کس یار نکرد و من از واپسیم
هر چند که واپیم بفریادم رس
کردیم بزم و دیده چون شمع مقام
چون شمع تمام گشت می میرو
از عشق رسید کار به کس نظام
در دل عشقت به که بود در عقل
گاه از تقصیر بندگی می رسم
انبار دمان زمرگ ترسند همه
بگذشت بهاران و شراب ز نیم
یار آمد و جلوه کرد و ما بخیران
که بخود و گه خراب و گه مست دلم
آن روز که هر کس کس داد زند
تا چند بے خیال میوه شوم
از زندگانی چنین طوطم بسیار
نشین بطلب دامن بهت برزن
گیرم بدر و ن خانه ما بهت نهند
رقم بطیب و لقم از در و نمان

نگه داشت که مادمی بر ابریم بهم
کین عمر دو اسپه میر و دو عدم
صد تخم هوس بنوز و گل ارم
با این همه آرزو که در دل ارم
رحم آری اگر بحال دل ارسیم
بیکسیم نگر نه بر ناکسیم
بر دیم بس عمر در اندیشه خام
افسوس که مردیم و گشتیم تمام
بی آتش عشق مست به سها هم خام
در خانه چراغ به که متاب بام
گاه از غم سر فکندگی می رسم
این طرفه که من ز زندگی تیرسم
در سایه گل یک قره خوانی نزدیک
بر دیده بخت نشت آبی نزدیک
که بید و گرد و گاه پابست دلم
فریاد زخم که داد از دست دلم
درد دست هوای و حرص فرو شوم
کو مرگ که تا بشار آسوده شوم
اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
نومید مباحش و حلقه بر و رزن
گفتا از غیر دست بر بند زبان

گفتم که غنای غمت همین خون جگر
 می سید اری که جان توانی دیدن
 هرگاه که بنیش تو گردد و کمال
 دانی تو که مرگ چیست از جان بستن
 برخاستن از د و کون خوشن شستن
 جانان نظری بر دل درویشم کن
 این سید انم که خاک می بایست
 در راه نیاز فرد باید بودن
 مردی نبود که غایت سوی وصال
 چون قدر نیستی ستیستی کم کن
 از بستی نیستی چو فارغ گشتی
 آتی جان بموافقت سر انداز کن
 ای صبر تو تاب غم نداسد بگریز
 هر لحظه بپاس تو ازین چرخ کن
 یا انیمه واجب است شکرش کرد
 و ملک خدا تصرف آغاز مکن
 سیر دل هر بنده خدامیداند
 اگر مست نیست نمائی میکن
 تا خلق را سیرا تو واقف نشوند
 قلاش و سیه کلیم و عاشق بودن
 در کنج خرابات موافق بودن

گفتم به بهیر گفت از هر دو جهان
 اسرار همه جهان توانی دیدن
 کوری خود آن زمان توانی دیدن
 یعنی نفس بلبل جان بشکستن
 از خویش بریدن و بد و پیوستن
 یا چاره جان چاره اندیشم کن
 اگر خاک کنی خاک ره خویشم کن
 پیوسته حریص درد باید بودن
 در روز فراق مرد باید بودن
 نیستی بت تست بت پرستی کم کن
 می نوش شراب شوق هستی کم کن
 ایدل تو درین واقعه دساز کن
 ای عقل تو کو د که برو باد کن
 آید بسم تا کندم بمیر و بین
 گردانکه تبر کند که گوید که ممکن
 چشم سر خود بعیب کس باز مکن
 در خود نگر و فضولی آغاز مکن
 و روز نه نماند ربانی میکن
 رندی بناس و پارسائی میکن
 میخواره و بت پرست و فاسق بود
 بهر آنکه بخرقه در منافق بودن

عطار قدس سره

نوحه کسوفی ۷

شیخ ابو حامد قدس سره

شیخ ادهد الدین مراد قدس سره

بابا افضل الدین کاشانی

شیخ نجم الدین بیهقی

از دهن و دست دست کونا کن
 یک لحظه زیاده دست غافل نشین
 عمری زپے وصال خوابان جهان
 یک راحت و صد هزار محنت و محنت
 شرح غم خود بخود پسندان کردن
 در رسم و رده کدام تعلقت و تمیز
 فی شان نشین باش و نه غنا کن نشین
 من سید انم ترا و مقدار ترا
 بایده ترک تو و مائے کردن
 آنجا که باز تو زبجو تو اند
 نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین
 چون استحقاق رحمت چندین هست
 یکچند چراغ آرزو با لطف کن
 زین شد یک انگشت رسانم لبست
 تا چندا سیر چرخ سرکش بودن
 جز مردان نیست غایت سیر جهان
 دانی چه بود و سوسه خداوند شدن
 از کعبه روی چه بود و سوسه خواب
 ای تاز و جوان بشنوا زین پیر کمن
 یارے که در و معرفت نیست گیر
 تا که ز نقیصه خود بار آورون

در تیر زنده بر جگر آه کمن
 او خوابه د تو یاد کن و خوابه کمن
 اگر دیدم و این تجربه کردم آسان
 یک محنت و صد هزار راحت جهان
 خصم خود راست شاد و خندان کردن
 یک محنت را هزار چندان کردن
 اگر توانی ز غل غش یا ک نشین
 تو خوابه بخت و خوابه بر خاک نشین
 بر اوج یگانگی هانی کردن
 کوه نظری ست خود نمائی کردن
 نه قدر نه منزلت نه عز و تمکین
 شاید که خام من محروم چنین
 قطع نظر از جمال هر یوسف کن
 اولدت اگر بخونگر دے گفت کن
 بی اصل و ناهوش و شوش بودن
 نتوان بامید مردنی خوش بودن
 بیزن ز جهان بودی بیویشدن
 مشتاق زن و خانه و فرزندان
 یک نکته که هست مایه مغرور کن
 کاری که در و منفعتی نیست سکون
 هر جا که یک نکته نهر اهرمون

فواد حافظ قدس سره
 ملا ساجی آستر آباد

شماره زبان فی رحه
 کوکب جانی قدس سره

خاموشی که حاصل همه یک نیست
 اشراق دل از غم تبان شاگون
 این دیر فنا سراپا دانی نیست
 مسواک چه سود از ابد پاک بودن
 در ذکر ریائی تو هر دم تسبیح
 منته طلبه باطصویرت یکن
 و مجلس حال حال را ره نبوده
 پسید ز یاد خود کی از یاران
 فرموده شد از خوردن نعمت دندان
 و عشق تبان بے سرو سامان بودن
 فتن بکلیسا و بستن زمار
 زخم لب گور شمشاد مین
 گفتا که ازین سخا و تم عیب سخن
 ای دوست بهر کار شوی سرورین
 لفظی که در وفات نه نیست مکن
 در باد و فروشدی سری بالا کن
 بغیر فیه سرخ رویی امر و زت
 خود را به تبان داده دل کا فتن
 یارب چه شود که از کرم پر داد
 در راه طلب غم تو بس نوشته من
 اگر دست عزیز دامنم تو مرا

روا همه تا فتن بیار آورون
 بجان ز شنگ کعبه آباد کن
 رو در رویل خانه بنیاد کن
 صد رشیه فرو برد طمع در دای جان
 و غمان از غصه میزند بر دندان
 بگذاردین فسانه سازد کن
 دل می خوا بے زبان خود کو تکیه کن
 کای یار گویو گویو گفت ایجان
 یک از گله میگردنیا سوزبان
 بوم همه دم با غم ایشان بودن
 بز آنکه به تقلید مسلمان بودن
 شه دست بردون کردین داد و فتن
 کردار فنامین رسیدت بمن
 گداز سر زبانت از دست سخن
 کار که در و مصلحتی نیست مکن
 غسلسه شد و فرض دید باور یکن
 اندیشه زرد رویی فردا کن
 در تفرقه مانده باطن مخا هر من
 یاد تو بگرد آورے خاطر من
 انبار توان نهادن از خوشه من
 سر تا قدم گشته جگر گوشه من

نیم باقر دانا دانا

آقا حسین خوانسار

شیخ شمس الدین

سلطان دین دانا

شیخ نظام الدین بوی

ابوالکلام غلام شمس الدین کانی

نور ساری

ای دل این زنجیر چو دیوانه نشین
 زار شد بیهوده تو خود را پی کن
 ز تو بر در دل پشت به محفلها کن
 کاری نکشاید از در میر و وزیر
 از رهن روی بجعد و گیسو از زن
 از پیکو مرد زن برون آوردند
 در دامن دشت همچو مجنون بنشین
 گر خانه شود خراب تعمیر مکن
 خود را بر کاب آشناسی برسان
 چون غارت ره بغیر یک مقصدیت
 سلطان گوید که نفت کجینه من
 عاشق گوید که داغ دیرینه من
 ای ذره یک عمر ره گردون کن
 ای دانه خوشه میتوانی گردید
 بالاتر ازانی که بگویم چون کن
 من صور حم از خویش ندارم خبری
 شب آرد بخت منفل عالم من
 زین پیش اگر چه نالشم بود عشق
 ای یوسف عهد محبه ادر سیران
 از دیدن او دست بریدن بکار
 از فقر عشق حرف میخوان و مگو

بر دامن در خویش مردانه نشین
 مشوقه چو خانگی ست و خانه نشین
 ترک همه گیر و حل مشکلا کن
 در یوز دهمت از در و لهما کن
 بارسیه ست بر سر موازن زن
 یعنی که سخی به ست بیلو از زن
 چون مردم چشم خویش در خون نشین
 آسوده بزیر سقف گردون نشین
 سعی کن و خویش را بجای برسان
 هر ره که روی بانتهاسی برسان
 صوفی گوید که دلق پشیمینه من
 من دلم و دل حبیت که در سینه من
 ای قطره کیلے یاد لب همچون کن
 و خاک چه خفته سری بیرون کن
 خواسته جگرم بسوز و خو آغی کن
 نقاش توئی عیب مرا بیرون کن
 بی عشق و جنون چو مرغ بیالم کن
 اکنون ز فراق عشق می نالم من
 گشتند چو بر یوسف کفان نگران
 و ز دیدن تو طبع بریدن از جان
 دین مرکب را هوار سیران و مگو

ای نشین از سر
 نوکانه پس باز

نظری رح

مولانا زلی شمس

نظم حسین کاشانی

ادبی نظری

از لعل نامه ص ۲۱۳

سعد صفا

نوکانه صوفی

خواسته که دل و دیده سلامت ببرد
 چشم تو نمون و رنگ می بار ازو
 بس ز و د مال گشتی از منهدن
 ای صفوت روح اعظم آئینه تو
 روی در گشت در هر آئینه تو
 عشق ست که شیر نر زبون آید ازو
 که دوستی کند که روح افند اید
 ای کابشن ابدان ز قناری تو
 در پرده ازینیم که رسوائی ما
 در بهرست شکرا اگر خوشند از تو
 منزل دورست اگر نکوشند از تو
 ای شیخ که هست دایم از نوح تو
 اگر عفو خدا کم بود از طاعت تو
 ششم که غم دل ست افز و غم ازو
 شادم که رو انکرد کام دل من
 محوی هر سوز حرص چون مور مر
 بگذر ز طمع و ز درد و نمان بگذر
 ای تویی جان راز نهانی بشنو
 بر طور مرو که لن تر آنی شنوی
 بر جم زده گر گله راجو بان کو
 کافر شده ابا زمان نوح کجاست

می بین و مکن ظاهر و مخوان و بگو
 ابروی تو تیر جنگ میبارد ازو
 آه از دل تو که سنگ میبارد ازو
 وی ظلمت خاک آدم آئینه تو
 ای مژده هزار عالم آئینه تو
 کار است که فتنه با برون آید ازو
 که دشمنی که بوی خون آید ازو
 وی نازش عاصیان بفقاری تو
 دست زده درد من ستاری تو
 شال است حریر اگر پوشند از تو
 خواش خام ست اگر بخوشند از تو
 در طقه آلاش من عصمت تو
 دوزخ زمین و بهشت از حضرت تو
 بر شکر بود و رون و بیرونم ازو
 ممنون خودم ساخت ممنونم ازو
 در بار که قیصر و فقور مرو
 جانی دارم زنده بهر گو مرو
 از ما سخنه به بیزبانی بشنو
 باز آنجا بات و تر آنی بشنو
 این پست و بلند و هر سا سو بان کو
 فاسد شده اجزای زمین فان کو

نوح حافظ

بولوی حاجی

شاه طه باب

سلاطین و تریزنی

نوشته کاتب

بانا مومن حسین

ایم غنیمت نوی

عبدی مسعود

زاده کند گنه که قمار سے تو
 او قدرت بخواند بمن خفارت
 ای عین بقادر چه بقافی که نه
 ای ذات تو از جا و جبهت مستغنی
 مایم لعل ناصواب افتاده
 آ زاده ز نام و رنگ سر بر خسته
 چشم که سر شک لاله گون آورده
 نی نی نظاره اش دل خون شده ام
 ای چرخ چو مهر زیر سیفت برده
 پرورده بعد ناز جهانست اول
 ایدل بچ غم خور زنت آمد پیش
 وانکه که بنا خوشه بر بندت چرخ
 هر چند دل خلق نگمدارے به
 چون عالم را و نساخواهد بولون
 چون کشیش خصوصت ست بی گشتی به
 چون در و دل از خوشی تن و خویشت
 و نیاز طلبان ز حرص مستند همه
 هر عهد که با خداست بستند همه
 از عشق که کرد و ایدل ابله تو به
 شب تیره و می روشن و مخلص حاصل
 بستان از دست ساقی ماباده

یوسفی

قطار قدس سره

من شیخ احمد قدس سره
 من شیخ ابوالدین محمد قدس سره
 بیاض فضل الدین گلستان

من شیخ ابوالدین محمد قدس سره

ایم خرم و دیو کس

ملا سجد

مغرق گناهم که غفارسے تو
 یارب بکدام نام خوش داری تو
 در جای نه و کدام جانے که نه
 آخر تو کجائی و کجائے که نه
 دل او شر و شور و شراب افتاد
 و کج خرابات خراب افتاده
 بر سر مرده قطرات خون آورده
 از روزن دشت و دشت و دشت آورده
 گیتی بستم ابله به قیامت برده
 و از هر جهان بعد در لغت برده
 و زمرگ چه ترسی چو دخت ایشیه
 خوش باش که رستی از هزار اندیشه
 کس را ز کم و بیش نیازی به
 پس تخم جفا هر آنچه کم کارے به
 چون مال ملاست ست و دلش
 بی خوشی تنی به ست و بی خوشی به
 موی کش و گو ساله پرستند همه
 از بهر درست و رشک تند همه
 تاسن کنم از جلال آن مه تو به
 او حاضر و من عاشق و آنکه تو به
 تاست ازل شوی زمرگ آ زاده

عیسے آنت کو دلی زندہ کند
 اسی عاشق و زاہد از تو بانا کہ آہ
 کس نیست کہ از تو جان تو از برون
 گاہے سیم بر اوج چون مہ بودہ
 ہر دم می و ہر زمان امید لیست
 این فرقہ کہ محو کردگارند ہمہ
 دین خلق کہ باہستے خود مغروراند
 ہر عقدہ کہ در جان نگار افتادہ
 زان رو قد آسمان چنین ختم گشتہ
 زین مردم صدر رنگ سیہ پوشی بہ
 از صحبت ناتمام ہی حاصل شان
 اسی در دل تو ہزار شکل زہمہ
 چون لفرقہ دل ست حاصل زہمہ
 از شرب مدام و لاف مشرب توبہ
 در دل ہوس گناہ و برب توبہ
 غفلت زدہ ام خاطر آگاہم دہ
 غم نیست کہ رواد و جہان تافتہ ام
 چون چرخ فلک در منظر ایم ہمہ
 از بہر دور و زہمہ اسے یار غریب
 و زندہ چو شیر در شکاریم ہمہ
 اگر بہرہ ز روی کار با بردارند

کاین زندہ تن بہر دست آمادہ
 نزدیک تو بود و دور شد اداں تباہ
 این را بہ تغافل کشتے آرا بجگاہ
 کہ چون یوسف فتادہ و چہ بودہ
 سبحان المدحیا درین ردہ بودہ
 بر عرش بلوغ جای دارند ہمہ
 چون طفل بر اسب فی سواران ہمہ
 از امنیش جسم خاک را افتادہ
 کور از بین پست کار افتادہ
 زین خلق فرومایہ فرا موشی بہ
 تنہائی و گوشہ و خاموشی بہ
 مشکل بود آسودہ ترا دل زہمہ
 دل را بہ کیے پیار و گیسل زہمہ
 در عشق بتان سیم غنیمت تو بہ
 زین تو بہ مادرست یا رب توبہ
 افسردہ و دلم آہ سحر گاہم دہ
 اسی قبلہ مقلدان بخود را ہم دہ
 و محنت و غم بہ پیچ و تابیم ہمہ
 بگر کہ چگونہ در غمدا ایم ہمہ
 بانفس و ہواسے خویش یا ریم ہمہ
 معلوم شود کہ در چہ کاریم ہمہ

ہو لوی با

نہ غنی خیزن

شاہ ظہار

سام ۱۷۱

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
 مانند قطره سببم بزمین
 ای خواجسه که رخ چو بدر آسته
 امروز یکش باد که فردا چون کرد
 دیو آن حسن طلعت جانانه
 پروانه نور شمع دار و سرو کار
 باور و سرم زین دل سودا پیشه
 پیرانه سرش آرزوی برنامیت
 از بسکه شکسته باز بستم تو به
 دیر و دیر تو به شکستم ساغر
 ز دو کام طلب که مرد نام کام نه
 تو زنده بدانه ره خرمن پرس
 آنکه غم تو برگزیدند همه
 در معرکه و دو کون فتح و عشق ست
 از اهل زمانه فردا گردیدن به
 از لعل سیح نکتہ نشیندن به
 ای کز بی کسب علم بر پاشده
 از دفتر عشق تا نخواهی ورستی
 خواهم دلی از ننگ تنارسته
 بر تخت جم و کلاه که خنده زند
 ناداری این جهان زواری به

اندوه دل و موسه ناکت خورده
 جا گرم نکرد که خاکت خورده
 تا در نگری چو ماه نو کاسته
 از دامن روزگار بر خاسته
 کی رخدار اگر بگویش دیوانه
 از رو و قبول محفلش پروانه
 کورانه و بجز تن پایشه
 فریاد این پیرک بر نامایشه
 فریاد می کند درستم تو به
 امروز بساغر شکستم تو به
 پرورده لطف بجفا رام نه
 پست کن که مرغ این دام نه
 در کوی شهادت آرمیدند همه
 با آنکه سپاه او شهیدند همه
 پیوند ازین گروه بریدن به
 نادیدن هر که هست از ویدن به
 تحصیل علوم را حیا شده
 بوجہی اگر چه ابن سنیاشده
 جانی ز تعلقات دنیا رسته
 رند سرو پا برهنه و ارسته
 ولق نمند از طلسم دارائی به

بنام خداوند
 بنام کنانی
 بنام یونین

بنام راکانی
 بنام سلمان ساوی
 بنام شاکست اسفندی

بنام
 بنام یونین حسین

بنام منتور لابی

آسوده ز شغل هر دو عالم بود
 بی برگ از ابد هر بے زو جاده
 نمودن عیب اغیار مال است
 ای جان جهان جهان جان همه
 عشاق بهر کنار همی جویند
 فصلی به بکار خویش حیران شده
 مانند مزار یکسان بر سر راه
 هر چند غم جهان بود و کس به
 لاغری ز پافتاد بر خاستش
 خوابان گل گلشن حیات اندهم
 از آدیان غرض همین ایشانند
 در دی دایم وسیئه بریانی
 عشقی و چه عشق عشق عالم بود
 گر آدمی ز من بدی نامد
 زان به نه بدی درین ویر خراب
 پروانه بشع گفت یارم باشی
 خود را بیمان آتشی پاک بسوز
 ای آنکه کمال خرد و دانان
 اگر در صفت ز بانم از کار بند
 نه چاره این عاشق بیچاره کنی
 گیرم که ز پرده می نیای بیرون

صد زده ز سکنه ری و دارائی به
 گردون نشمار و گل شاهزادگیان
 کجواچی شاخ را ابو و برگ پناه
 یار همه و مهربان همه
 با آنکه همیشه در میان همه
 فرداست که چون گل از گلستان شد
 تا در نگرے بخاک یکسان شده
 در حادثه حال مردم بے زرب
 آسان تر از آنست که باشد فرت
 شکر لب و شیرین حرکات اندهم
 بگذارد که باقی مشرات اندهم
 عشقه دایم و دیده گریانی
 در دی و چه در دور و بیدرانی
 و نیز شین زمین شد کی شد می
 نه آدمی نه بود می نه شد می
 گفتا که اگر گشته زارم باشی
 گری خواهم که در کنارم باشی
 خاصیت پیران و جوانان دانی
 دلم که زبان بے دبانانی
 نه غمخواری این دل غمخواره کنی
 این پرده عاشقان چرا پار کنی

محلان قدسی

نفسی بکادق

مزارعینا صبح

فصل احمد لاف

شیخ ابوسعید الدیلمی

کلمه کسب

عطار قدس سره

لودی نموی

جبر تو اگر نه آفت جان بودی
 ز نیگو نه بدائی که میان من توست
 بد میکنی و نیک طمع می داری
 با آنکه خداوند کریم است و رحیم
 من دوش بخواب دیدم بودم قمری
 امروز بگردم هر در می گردم
 خواسته که درین زمانه فردی گردی
 این را بجز از محبت مردان طلب
 یارب بکشای بر من از توبه و کس
 این باقی عمر من چنان دارم
 اگر نیک نیم نیک پرستم بارے
 اگر ابل مناجات نیم انیم بس
 در راه خدا تو خود فروخته میچی
 تا که رحمت ز سینم بیرون نکنی
 حال من خسته گدا میسدانی
 با تو حکم قصه در دل خویش
 اگر نقش زجو دغوش تن بستر دی
 پیش از مردن بهیر جاوید بزی
 اگر با تو فلک بدی سگالده چینی
 و سوخته شنبه با گشت دعا
 از کبر مدار هیچ در دل هوای

بی روی تو زنده بودن آسان بود
 ای کاش میان ما و حیران بود
 هم بد باشد منراے بد کرداری
 گندم ندید بار چو جو می کاری
 زهره صفته عجبی سیه برے
 کز یارک دوشینه که دارد خبری
 یاد روه دین صاحب دگر گردی
 مردی کردی چو گرد مردی گردی
 بی منت خلق میرسان ما حضری
 اگر من نرسد هیچ کس در دوسری
 اگر باد نیم ز باد هستم بارے
 اگر ابل خرابات تو بستم بارے
 و طاعت و بندگی نکوشه بهیچی
 اگر خرقة بایزید پوشه بهیچی
 وین در دول مراد واهی دانی
 ناگفته چو جمله حال ما سیدانی
 میدان که ازین گلشن تن جان بود
 ورنه پس ازین مرگ چو مردی مرد
 اگر غمزه از تو بنالد چه کنی
 اقبال ترا گوش باله چه کنی
 کز کبر بجائے نرسیدست کس

نیم احمد جام قدس سره

نیم خاندان عارف

نیم ابوالخدا و عبداللین کاشانی

افضل الدین کاشانی

چون زلف بتان شکسته عادت کن
مردی باید بلند بهت مردے
کوزار تعلقات این توده خاک
ای نسخه نامه ایسمه که توتی
بیرون ز توفیت هر چه در عالم است
گیرم که سلیمان نبی را پس می
گیرم که لفرمان تو شد دیو و پری
گیرم که تمام مصحف از برداری
سر از بین ہی منی بهر نماز
رقم بسر گور بعثت سبتی
گفته که چه حالت شمار اینجا
آدل گفته که اسے دل غریبه جو
خواہے کہ ترا آب بیاید در جو
گرد نظر خویش حقیری مرد
مردی بود قمار پای ندون
در راه اگر به بنیو اسے برسی
بیدردان را ازین قبح نگیزیت
گریار بکام خویش ہدم یابلے
ز نہا غیبت شمر آن یک دم لا
گر حاکم حمد شہر ولایت باشے
گر فاسق مطلقے و گر زاہد پاک

تا عید کنی ہزار دل در نفس
زین واقعہ دیدہ خود پرورد
برو ان ہمت نشیند گردے
وی آئینہ جمال شاہی کہ توتی
از خود بطلب ہر آنچه خواہے کہ توتی
بر باد نشسته جہان می سپری
بنگر بدرت چه برد تا تو چه برے
با آن چه کنے کہ نفس کا فردا
آز از بین ہمنہ کہ در سر دارے
دیدم ہمہ زار لعلبان چینی
گفتند چه گویم پو آسے کہ بینی
صراف سخن باشی و سخن کتر گوی
باد و ست نشین و نیکی دشمن گوی
ور ہر نفس غویش امیری مردی
گردست قمار دہ بگیرے مردی
سر بر قدش نہ کہ بجائی برسی
باورد در آ تا بدوائی برسی
از عمر مراد خویش آندم یابلے
شاید کہ دے دگر چنان کم بانی
ور در نہر و فضل بغایت باشے
روزی دوسہ بجز حکایت باشے

یارب ز قضا بر خدایم سیداری
 هر چند ز سن بیش بر پیمای بینی
 ای لطف تو دستگیر هر خود رانی
 بخشای بران کس که اندر همه عمر
 آئی آنکه شش و دوزخند امی طلبی
 حق با تو بهر زمان سخن میگوید
 ام گوی و بجز مصلحت خویش گوی
 گوش تو دو و داند و زبان تو یک
 ردی تو اگر نه در مقابل بودی
 دل با تو و دیده از جالت محروم
 آیل تو باین غلصه و رسوائی
 عشق آتش تیرست و ترا آبی نه
 کردیم بے جام لبالب خالے
 ترسیده از بنیم که ناگاه ز جان
 عاشق شوئی و ترک جان اندیشی
 و علمی محبت کنی اے دانشمند
 گم گردم اگر تو جستجویم نکنی
 و حق خود از لطف تو گم لبیا
 از خود بگریز در حق آ ویزه
 بازندگی و خرمی خویش مناز
 آیل بخيال هرزه تازے تا که

و ز حادثه با بخیر م می داری
 هر دم بکرم نکو ترم می داری
 وی عفو تو پرده پوش هر دوانی
 جزو که تو بیچ ندارد و جائے
 کوری اگر از خویش جدا طلبی
 سر تا قدمت منم کراست طلبی
 چیزیکه نرسند تو از پیش گوی
 یعنی که دو بشوئی بیش گوی
 کارم ز غم فراق مشکل بودی
 ای کاش که دیده نیر بادل بودی
 انصاف بدو که عشق را کی شانی
 خاکت بر سر که با دمی پیمانی
 تا بگویم نیم لب بران لب خالی
 بی وصل لبست کنیم قالب خالی
 دزدی کنی و ز باستان اندیشی
 و آنکه زیان این دآن اندیشی
 آئینه صفت روی بسویم نکنی
 یارب یارب دروغ گویم نکنی
 تا در حرم امان شوی محترمی
 کازا بدی بر بند و این را بدی
 رونه بچھیتی مجازی تا که

شاد قائم انوار قدس که
 ششم غزلین کمی هم
 ششم غزلین کمی هم
 ملاحتی هم

زیر فلک اختران شمر دن تا چند
 بر خیزد که آتشش بر دل نیست کسی
 خورشید به ظرف کشد این سیر
 گر چون نه و خورشید بیاشته باشد
 موجودی باش عیسی خود ز این
 و حضرت دوست تحفه جان نبری
 بیداد و دوست نالان گشتی
 دل داغ تو دارد و دار نه بفرستی
 جان منزلت در نه روز صید
 گرد پله قول و فعل سنجید شو
 خلق چنان نرسد که گرفتار
 جعفر ز سفالکان بعالم شسته
 خال شده دیر و حرم از مردم آید
 گوید دل تو گل گذر و گل باشی
 تو جزوی و حق کل است اگر روزی
 آتی برو گمان که صاحب تحقیقی
 هر مرتبه از وجود حکمی دارد
 خوش حال مجردی جهان بیایی
 خورشید صفت سیر کنان در عالم
 نه ترک وجودم فزایند و کنی
 آئینه عمر خواسته از رفته فزون

چون طفل بید مهر بازی تا که
 راه و گشتش نیافت مهر بولبلوسی
 اما رسد به آتش دست کسی
 همچون بنگر به بت تراشته باشی
 تا آن روز یکم هم نباشه باشی
 در دلت چو دهنده نام و جان نبری
 خاموشی که عرض در و دندان نبری
 در دیده توئی و گر نه بر و دختی
 در پیش تو چون سپید و صوفی
 در دید و خلق مردم دیده شوی
 هم با تو عمل کنند ریخته شوی
 غافل نهند بجز نشان انگشته
 در آن نه خیل نه درین زدوشتی
 در بیل بیقرار بلبس باشی
 اندیشه گل پیشه کنی گل باشی
 و اندر صفت صدق و یقین صدیقی
 اگر حفظ مراتب نکنی زندیقی
 و ز نیک و بد زمانه بے پروایی
 هر روز بمنزله وهر شب جای
 نه آرزوی حیات پاینده کنی
 و ز رفته چه کرده که آینه کنی

من غلام الدین بن فضل الله
 عیسی
 کمال

من عبد السلام بیانی
 مولانا جبار

گر خاک سرکوی ندلت باشد
بزرگم بزرق خود نمائی صد سال
بیکار دلا بکار فرما نرسد
کار خود از امروز بفرما منگن
ای دل قدمی در ره حق نهادی
صد بار عروس تو به راستی عقد
اشوق از به یارت نرساند نرسی
و حضرت دوست غیر اره نبود
گیرم پس اگر رستم و ستم شدی
نزد و بگو بیتیوان بزرگ نه زور
تا بی خبر از دور دلتا باشد
تا تشنه میشوی ز آب محروم
که غمخور از دلبسته سازد
هر چه شکسته کاره صد کسر دلا
گر خست بر تن کنی جان باشد
مجان سرای تو اگر باشد دور
در کوچه فنا اگر در سے یافتی
اگر خستی از منزل زود جو د
بی پاوران دشت خون آشامی
محنت زدگان وادی عشق ترا
نه چون رخ تو گل بود یا سمنه

رسد شد و شهر و محلات باشد
شاید هم مقام و دولت باشی
اینجا نکنی کار بد اینجا نرسد
ترسم که از امروز بفرما نرسد
نرسد باد که سخت دور افتادی
نایافته کام از و طالعش دای
و صف بارت نرساند نرسد
گر عشق یار ت نرساند نرسد
یا نرسد و غیر و یا شام شدی
افسوس که کیما اوهام شدی
بی بهره ازین گوهر کیت باشد
هر چند که در کنا دیا باشد
که از پریش ز هائی سازد
سایه کوزه گداس سازد
و رجان باشد و خوجان باشی
زان به که تو همان سلیمان باشی
یا خود بدم ز گداری یا خستی
اگر سوسه عدم راهبری یافتی
مردند بکسرت و غم ناکاسی
هجران کشد و جل کشد نامی
نه چون ت تو سر بود و در چینی

بیا علی

نشان می خیزد

نصرت انزل ناز

از سحر و جادو

باز آید از تن

نشان می خیزد

نشان می خیزد

نشان می خیزد

جمال الدین عبدالرزاق

نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت
 و بنده جهان مباش و آزاد بزرگ
 تا زنده از مرگ نباشی این
 تا از نظر افت ده عالم نشوی
 هر چیز که مشی خدیوات هست
 ای آنکه بنگ فروق و شمن شکنی
 با خویش چنان باش که با دشمن خویش
 آن بخت ندارم که تو یارم باشی
 شب در بر روز در کنارم باشی
 هنگام سپیده دم خروس سحری
 یعنی که نمودند در آینه صبح
 این و هر که حاصلش نیز در بجوی
 از گمنام و نونصیب اجاب درو
 جان چیست غم و درد بار ابدی
 القصه بی شکست مایه صفی
 پیری نفوذ و جز بدی و تبی
 از من بشنو حقیقت پیری من
 ای عشق چه دلم که پریشان کردی
 ای شاه گذشته مسلم نه گدا
 آنکه نه می بسوی ایمان نشدی
 از طغنه مردمان شدی سوی هم

از تو چه در بی داشت الا دهنی
 و از باد و تاب گرد و آ باد بوی
 یکبار میر تا ابد شد و بزی
 الفت نکنی بخلق و بهدم نشوی
 ز خمار و رین زمانه آدم نشوی
 بر تارک خویش گلستان چون چینی
 با دشمن خود چنانکه با خویش تنی
 آسایش جان بقرارم باشی
 سرمایہ روز و روزگارم باشی
 دانی که چه می کند لوحه گریست
 که عمر بشی گذشت و تو بخیر می
 نه نوم کشست در و نه درو
 در دامن بست و بر سرش داغ نوی
 دل چیست درون سینه سوزی توفی
 مرگ از طرفی و زندگی از طرفی
 پشتم بشکست پشتی پر گنئی
 یک ریش سفیدست و دود و دود
 سیله که هزار خانه ویران کردی
 پستی و بلندی همه یکسان کردی
 و ز کرده خوشتن پشیمان نشدی
 حاجی گشتی ولی سلمان نشدی

کمال الدین امین

عفی فیروز

مولانا امیر کبیر

شیرازی

طالبی

مولانا امین حسین

شد عمر ندیدیم بیدان گردی
مردان بگریبان زنان سر برد
آنجا جبهه دو گام ره زانندی ماند
این راه نه راه کعبه آب و گشت
زانما که بخویشتن فرو دی چه شد
تا کی گویی که یک دور و دو مصلحت
آی کافر به عهد مسلمان نشدی
عمر تو تمام در ضلالت بگذشت
مروی ز مصلحتات و ای تا کی
سودای جوانی و جوانان تا چند
ظاهر بنیان که دم زنند از یاری
مانند آینه آیند این قوم
بی برگ طلب بدعائے نرسی
از کجبه فی مین صدای آید
شوقی غم عشق دستانی دارے
نیش شیر کشیده قصد جان دارد
که چون حم باد هم بپوش آوردی
ایام سلامتی بستی دادی
آنجا جبهه که از عقل بخون نرسے
ز نهار فرو مرو بنیاب که اگر
کو آنکه درین ره باسید و دی

مردیم در آرزوی هم ناوردی
شاید ز زنی سری بر آرد و دی
خود را بر فقیان نرساندی ماندی
یک گام مذکار روان چو مانندی
بنامے بگو که در چه سودی چه شد
عمری محوی که زند و بودی چه شد
شمرنده و منفعل ز عصیان نشدی
افسوس که از کرده پشیمان نشد
از کرب و غم بگریز تا که
باموی سفید و سیاه تا که
ز نهار که یار خویش نشان نشد
تا در نظری در دل شان جاویدی
تا نگذری از خودی بجای نرسی
تا صاحب برگی بنواست نرسی
اگر بپیشی غم جو آنی داری
خود را بر سان تو نیز جانی داری
که چون لب توبه در خوش آوردی
هنگام ندیم بهوش آوردی
غمزد اگر نشوے بگردون نرسی
صد سال فرو روی بقا و نرسد
هر دم ز وجود خود بر آرد گردی

ایم غریب دی

فاجه حسین اردی

زبان الحسن فی الهانی

مرزا حسن دایم

یم شوقی ندیدی

یاد خود را بوی جونی شانی

یم مصمم کامی

علامت ندیدی در دی

این واقعه را که نماید از هر فردی
 آرزو و دلم و صحبت خلق بسے
 ای هم نفسان یک نفسم بگذاردید
 خوشنود و خرد و صدام کردی
 وصل چو توئی مرا بسا دید باور
 تجربه گزین تا بنواستے برسی
 بگریز که چه بسندی چون نفس
 آید که بازادی خود و ربندی
 چون مرغ قفس که با قفس گرد آید
 تا که طلب روزی هر روز کنی
 در چشمه حیوان اگر آید اجالت
 ای ساقی باو ده محبت جاسے
 تا کی بدت تیر تغافل باشم
 آنخواج اگر چه مال دنیا طلبے
 هیچ از تو خد اطاعت فرود طلبد
 دریا نکنے اگر ننگے نکنے
 یک قطره تست قلم کون مکان
 آیدل تو عنان نبصه و غم ندھے
 یاری اگر ت بدست افتد ز نهار
 یارب منوان آستانیا ن کننے
 هر چیز که میکنی بمن امر از تست

باید ز زمان زنی ز مردان مودی
 جز تنهایی دلم ندارد و دوستے
 شاید که بکام دل بر آرم نفسے
 ز آواز شتابان عالم کردی
 دیوانه سودای خیالم کردی
 بکسل ز تعلق که بجاستے برسی
 شاید که بگوشت آسشته شای برسی
 غافل که اسیر خود بصدد پیوندی
 حامل گشته و پیمان در بندے
 اسباب طرب ز لعل و غیر وزه کنی
 مملت ندهد که آب در کوزه کنی
 وی قاصد غمزه نهان پیغامے
 قمری لطفی تبسمی دشنامی
 رزق تو مقدر است بیجا طلبے
 کامروز از روزی فردا طلبے
 بر کوفه تازی ار پلنگی نکنی
 ای حوصله خیال تنگے نکنے
 یک لحظه خوشے بملکت جسم ندھی
 خاک قدمش هر دو عالم ندھی
 شرمندہ این غلط نمایان کننے
 محتاج بنو کیسه گدایان کننے

حاجی محمد زین الدین

محمد زین الدین

از عیوض زین الدین

سوزانا از زین الدین

باقی بمانی

مرزا عبد القادر بیگلر

ایکسی غزوی

ایمان عبد الباقی تها

خواسبه که بیان خلق قاضی باشی
 با خلق نه حکم چنان کن که اگر
 ای دل چو هوا سے خاک آن در کار
 اگر سرگزدا ری اندرین ره با ری
 گشتیم هر کوچه و بازار بسے
 سرخوش جو کتاب هر کرامے بنیم
 تا چنبد دلا بفکر دنیا باشی
 امروز بخور که روزے فردایت
 دیرست دلاجهان پرستی چه شدی
 از صحت خلق رو به تنهایی کن
 در خرق دلاچه بقرارم سازے
 تو حوصله غمش نذارے ترسم
 گر یال که ناله می کند وقت گری
 یعنی که گری گری شود عسر تو کم
 ای احمد مرسل شرف هر دو سرا
 آنی که بشان تو بالسان و ملک
 در خلوت خویش چون ترا کرد طلب
 این ترس با بنیاد باشد عارف
 نقش قدم تو افسر افلاک است
 کی لاف سخن بکنه ذات تو رسد
 ای خلقت ارض و هم سمار باعث

باقی مانی گئے کہ ماٹے باشی
 این بر تو کسے کند تو افسے باشی
 شمرست باد که میل افسرداری
 از سر گنبد ار آنچه در سرداری
 در و هر نیافتیم یک ہمنفسی
 گوید از خویش دانش و حرف کسی
 در فکر زیان و سود و سودا باشی
 فردا باشد اگر تو فردا باشی
 بس طرف ہمال و جاہستے چه شدی
 عمری بجانان نشستی چه شدی
 حسرت کش درد انتظارم ساز
 بر درگہ دوست شرمسارم ساز
 دانی غرضش چیست ازین نوحہ گری
 بیما نہ عمر پر شود تا نگرے
 اعی شود از خاک و رتوبینا
 حق گفت بگو و سلواتیہا
 فرقی ز تو ماند و قاب و توسین ب
 حق خاتم انبیا اذان کرد لقب
 لغت تو فروتر ز حدادراک است
 چون ذات تو پاک ہچو ذات پاک
 در کشف نبوت انبیا را باعث

نعمتین کلامی
 فیض ہر فوٹ
 غلبت ہر فوٹ
 غوری کا کالی
 فردی ار دینی
 بعضم

رباعیات نذیر
 از دین حق و دین
 حضرت علی (ع)
 و سلم

از بهر تو گوشت وجود آمده است
 ای یافته از تو شرع اسلام رواج
 زبید به تو کز بی ضلالت کیشان
 از رویت نور یاب بنمست صبح
 ممدوح ابد توئی ز روز اولی
 مخلوق نشد بشر درین نیلی کاخ
 جای ادبی که عقل کل محمیت
 آئی گفت تو هر چند بانثا آید
 قربان تو عارف که نجات عالم
 کی گفت تو تسطیر شود بر کاغذ
 تحریر لغت تو بنامیم آندم
 از روز ازل تاج رسالت بر سر
 ماکان محمد بنشانت آمد
 از بجزه ات جهان بنامیم آغاز
 هر زوره در گشت بخورشید زند
 روزیکه بگیرند بزهد سالوس
 عارف باد انثاریت ای عالی ظرف
 مکشوف شود و میکه عمن منقوش
 ملفوف بپیلان حست آست
 آند و ز که عاصیان عاصیان مناس
 باشی تو شفیع آن جماعت آن م

ای قدرت کامل خدا را بعث
 مثل تو عدم بود به تمزج مزاج
 روشن گشتی از نور هایت مہماج
 وز موتو عطر بنیر ریحان و ریاح
 لال است بمدهج تو ز بان مداح
 بر کره سے و عرش تا کند دست فراح
 امی لقب با چه خوش تو رفتی گستاخ
 کی حصر پذیرد که با ملا آید
 اندوست تو دامن ز سهر آید
 دریان توان نمودن اندر کاغذ
 یابیم ز اوراق سماگر کاغذ
 ہم تابا بد خلعت صفوت بر سر
 بگردن بود این مراتب از شان شہر
 کز لطف تو خورشید بود مہراز
 پہلوئی انا الشمس ز روی اعجاز
 گویند بنی نفس و ز ابد افسوس
 است باشد ترا دران دم محسوس
 بر ہم خورد این دید چون خم از خوش
 بر خلق نمائی از شفاعت سر پوش
 فرسوده بقیه کوسا زند نو اس
 برت خطاب حست العالم حاسا

در خشم که باین رخ چون صبح میاض
 قربان شود مستجاب بر شفاعت آئی
 در خود خودی خویش پنهان کنی
 سبحان اسد این چه خلقی است عظیم
 حق داشت چو پاس خاطر تو بخونند
 قربان تو من چو تو شفیق نمی
 باطل نبود که حق عظیم است و سمیع
 من و اله تو که باز صناع ازل
 پیموده از می نبوت چو ایام
 کمال ازل بیده قدرت کرده
 آراسته گرد و چو قیامت صفت
 و اسد باین شگفته روتی اندم
 آفتاس شوند بر طلائع چو ضیق
 بر نیزه باب رحمت آئی اندم
 ای سرور انبیا و سلاطین
 حق جلوه نمود در لباس تو بخلق
 در روز تپش زلال عفو تو بسبیل
 همان طفیلی ایم اند خلقت
 عظیم سر لوحه دیوان کلام
 حق کرده بوحی بر ملائک تعلیم
 بر دنده پاپوس تو فخر اهل زمان

گلزار کنه عرصه محشر چو ریاض
 فرقی نکنی از فاسق و از مرمض
 که احدیت با حدیث بستی ربط
 که عفو تو محروم نه بشیاء زنجب
 از ناله نمود و امت را محفوظ
 با ششم ز نوید لاسخا فوا محفوظ
 بر صمد نبوت ست و قدر تو رفیع
 ترسیم کرد مثل نقش تو بدیع
 رو کرده بوی ماسو از دماغ
 چشمت روشن و طویلی مانع
 عالم شود از سر دگی جمله تلف
 آئی جوگل و گل شفاعت بر کف
 غیر از تو نباشد بسر خلق شفیق
 بر تشنه لبان محشر زری ابریق
 ذات تو بود نشأ ایجا و ملک
 بی سیم تو احمد منمائی لاشک
 خیر از تو برای عاصیان کیمت کفیل
 چون آید لولاک نشان تو دلیل
 بی نعمت نباشد که پذیرد انجام
 ای مصل علی محمد و آل کرام
 محروم هم اهل آسمان نیست از ان

خاک در تو سر نه چشم عارف
 مکتوب بلوح دیده ام خطبه تو
 حق و عدو و آنکه شملت نمک
 آیند بخشیر چونکه از باب گناه
 نایم بخواه صاحب حق آندم
 حق کرده ترا راسته سرمایه
 در آینه ضمیر تو عکس بنود
 ذات تو بود در انبیا مستثنی
 مثل تو خیرے نگر دید بنی
 ای احمد و حامد و وحید و محمود
 آشفته روزگار و انجام نمود
 تحقیق نمود از الف با تا یا
 هر حرف تجلی است طومار رموز
 از حب تو یمن است و حسن باب
 از حجه رسول شق قمر است
 ای معترف از مناقبت گلگون دوا
 توصیف تو بس بود روی قران
 بزدی تو زلفت محمد میراث
 در روز با به برب العزت
 غیر از تو نشد موجد این گونه بلوغ
 یو تون زکوة را نمودی تو ادا

ای احمد مجتبی عیم اناسان
 زان کعبه شمرده است و از حجه
 انجام پذیرفت بتو مرتبت تو
 رو با سیه و نامه اعمال بسیار
 آری همه عاصیان خود را بینا
 زان است که از عرش فرو دی تا
 زمین و جنداشت جسم پاکت تا
 اسما و ترا بود صفات حسنی
 ای خیر بشر خیر سل خیر و رے
 بر خاک در تو هست عارف لیبود
 بنوا ز اور بحق رب المبود
 تسبیست نمیتوان نمودن افشا
 در وصف تو ای اجد آل ظالما
 سوز و بقر شکر تو روز حساب
 قطع در خیر تو ای فتح الباب
 شان تو فروز تر است از نقطه و کما
 ای منظر انما علیک الصلوات
 خیر که نه اربع است و در کوه نشا
 از افشا توئی و زهرابه اثاث
 هم سر بعد و عطا نماید هم تلج
 با آنکه تو بود و بظاهر محتاج

علم ربانیات
 در توفیق حق
 علی بن ابی طالب

گردید شفاعت تو از بکه بسیط
 در شر که رستخیز به دلفسق است
 در عهد صبا چو داشتی دین ملحوظ
 ای شیفته تو صد چو عارف و مشر
 زان لطمه نشان تو یافت بلوغ
 سوز و یارب زبان من شمع منط
 دل یاد که می کند که امید اند
 و خانه تنگ من بجز ذات خودم
 لعل تو در ریخته از ناز بگو
 و شناسم اگر دهن غنیمت و انم
 و فکر منا قیاس علی رنم و دوش
 و نقبتش که بلاتے گفت خدا
 و آرد بدل آنکه از جناب توفیق
 بی مایه حب تو دله گر باشد
 منشور نجات کرده چون حق مقوم
 تمثیل مراتب تو از روی حدیث
 آنی تو که از کمال عرفان
 مکتوت زمین باطن نشسته حجاب
 ختم آمد و نشور ولایت بر تو
 نقیب خلافت تو زانو آمد

نوبت

عانت

حسنت بسببیات گردید محیط
 بر برو اشیم هست عدل تو قیسط
 ماندی ز پرستش صنها محفوظ
 باشند ز روی اتفانت محفوظ
 از و سوسه نفس نمودی چو فراغ
 بی حب تو گر بود خیالم بد مانع
 غیر از مکنون خود کجا سید اند
 جای دگری نیست خدا میداند
 مسموع نشدم بود این را از بگو
 چیزی گفته بگو بگو باز بگو
 این داد بگوش دلم آواز سیر و ش
 عارف توجیه دانی و چه خوانی عاش
 افتاد خود از اوج سعادت بخصیض
 زانغ و ز غشش خود رنج چون قشطنیض
 حب تو نموده در دل ما مقوم
 گردید من گنت بعایت معلوم
 از نسخه که کشف نمودی تبیان
 ما از دوت یقین کرد همه باز بیان
 انجاسم پذیر شد بدایت بر تو
 چون بود در هر نهایت بر تو

ای شافع عاصیان عصیان پنا
در روز حساب نیست ممکن که شود
تا چند توان نمود عارف املا
نفوذ چو کشف است حجاب کونین
گردید ترا چو دوش احمد پایه
که را بغیر قید فرار توفی
در منزل صبر همه ایوبی
یوقون نموده حق بشارت نازل
روزی که شوند اهل محشر معشور
خلق که پلند ز العطش چون لعل
لیچند بزم فقه کاران رستم
دیدم همه اندیشه دنیا سازیت
اگر پیر شدم جوش شباهم دادند
گر روزی شد زخرد باکی نیست
بر سطر خطا خطا صوابی در کش
از دین خرد اگر به تنگ آمده
جان از غم تفریع خرین می باشد
نواب گزید سنن خیر بشر
دور از تو زیگیرم نمودی بابت
باو آئی که در فراق جان فرست
یار بکریم چاشنی تحقیقی

خواهم ز تو سفید این وی سیاه
بی حب تو خشن عیا دهم
در قبش که نیست مقدور صلا
آ عارف من عرف سلونی بلا
در کعبه شکستی بت سنگین مایه
چون گفت نبی لا عظیمین الراه
در بیت خزن تو همدم یعقوبی
در کسوت انسان شرف کردی
خورشید علم شود بفرق جمهور
سیراب کنی تو آندم از جام طهور
چندی بد زخرد گزاران رستم
نواب بکوی دین شماران رفتم
از خلد که حدیث آیم دادند
در روز سیاه آقا بم دادند
در بزم حدیث آفتاب در کش
با من بین سیاه کتابی در کش
با شکوه تقلید قرین می باشد
کز بهر نجات او زمین می باشد
از آب و گم کرد وجودی بابت
او آتش ز ندیم و دوی بابت
در باغ تصور مگل تصدیق

نواب خاوند

طالب آملی

سیر طلم زانوسے مطلب تا چند
وامان بر چین رعیش امان بر چین
در کوچه آرزو گرت راه افتد
آتش بره تو داشتیم چشم امید
بنت ستم در بختیم بر رخ کوب آشغال
برق نفسم خرمن افلاک بخت
سر زور دلم آهے که گرمی آن
در بنیة نفس یوسف زندان غمت
اینک چون لاله در بیابان دلم
در کفر تو ننگم از سمان آید
سجاده نه از زهر بر آتش نهم
باز این سر محنت زده سودا گرفت
بچید چنان تقابلیم دو نفس
تا هست سپهر نیکو غم بر سر
بلبل کند سوی گلستان آهنگ
از سیکده ساختم جهان دگرے
گر عمر امان دهد چوستان سایم
شما که بنرم دوست پیا که شتم
تا شمع خورش غیر نه بیند هر دم
ماکار سر خویش بسو و افکنیم
چون بادی طلب نهم در کشتی شوق

از دست شدم که خنجر تو فیت
خارا و گل و آتش از گستان چین
دامان امید تا گریان بر چین
آخر تو نیامدی و کشتیم نو سید
تا از چشم سفیده صبح دمید
اشکم دامان لاله دغا ک بخت
کیفیت باوه در گرگ تا ک بخت
در دیده نگاه پیر کفان غمت
هر باره دل بر سر پیکان غمت
رنگم بر کیش بت پرستان آید
نیرسم از آن که بوی ایمان آید
در سینه نهال آه بالا گرفت
کین دل بهگی راه سودا گرفت
دشمن بود از سوی فز و غم بر سر
تا دیده گل داغ جو غم بر سر
وز طارم تا ک آسمان دگری
از رشته آه گلستان دگری
وز روشن سینه آهستانه کشم
خاکستر دل بچشم پر وانه شتم
چون باد غبار خود نصیر افکنیم
اول دل خویشتن بدر یا فکنیم

ماچہرہ باشک ارغوانی کریم
 چون ماتیان دوست خاکشیل
 ہر موبہ سرکل ملال و گریست
 برگشتن تن کہ داغ میر ویداد
 بیماری من گذشتہ از ہی حکیم
 اضعف اگر بر دسیم سہم
 نقش بر رخ چہ مالہ برگریست
 چشم در دینش سراپا چشمست
 مابادہ دوست در جوانی ندیم
 زان می کہ خمارش چو خمار است
 خورشید بیاع آسمان از آنے
 نہ اچہ کنم چو روی او در نظرست
 کرد ریا با تے و سربا بت و اند
 بہ زانکہ سربا و اغطی برخاک
 در دیدہ نگہ لبوی آن روانم
 سرشت زلف از کفریت و کنون
 نے عاشق عاشق نے بوالہوسیم
 خاکستر مان بسر کہ این گلشن را
 آزر دہ شوزن کہ آزر دہ دم
 زمین بیش خجالتم مدہ کین و رن
 دل لہ رخ تو دامن پرخون بیند

وانگاہ ز نالہ انچہ دانی کریم
 پیرا ہن خویش آسانی کریم
 ہر شکبہ بچہ رنگ آل و گریست
 ہر یک لاف سینہ نہال گریست
 فارغ شدہ ام کنون ز امیدیم
 چون بوسہ گلگیر و از چنگ نسیم
 برگرد لبش گسٹ خال سیست
 زان چشمہ روست او سراپا گریست
 ایک جرمہ ہلک جادو دانی ندیم
 یک قطرہ آب دندگانے ندیم
 وان گل بدیع آسمان از آنے
 آن پنبہ بیاع آسمان از آنے
 و رخانہ معمور خرابت و اند
 از خشک لبی مردم آبت دند
 در سینہ نفس بیاو آن بودام
 تن را با خود بجائے آن بودام
 ما بخیر ان دہر آیا چہ کیم
 نہ شعلہ آتشیم و نہ دود خیم
 و در روی تو نیچو آہ خود منفعلم
 خود از گنہ نکردہ خود منفعلم
 گل چون نبود سر شک گلگون بیند

از دید خورشید گرفت و دم عجبیا
طالب دل و دین در و سنا پیش
دل ماکه بصد پرده نمان میبار
خضر قلمت چو صفحه آرا گردد
گردست سخا بروی بحر افشانی
کو دست که قفل استخوان بکشایم
در هم شکستم تا رو بود تن را
آنم که بکام خواش خوشیتتم
ز نام و در صومعه دادم
غمم همه در تیشه شبگیر ست
در راه طلب ز بسکه کامل قدم
ز آه که بساط انجمن سرشکند
آن مایه غرور ست که کرازش
طالب نم آنکه خاکم آب گهر ست
آن جنت پر نعیم فیضم که مرا
طالب نفس فیض بهوار در یاب
الاس و آستین بر هم داری
زلفت که بهیج تار تقابل نشاند
گردون بر و از سواد آن خوشام
طالب بهنایی خبرش فاش بین
و کلبه خود نظاره کن آن رورا

خیمه که ترا دید مرا چون بیند
جان در سر کوچه تمنایش ریزد
کیقطه اشک سازد بر پایش
هر گوشه هنر از چشمه پدید آگردد
گوهر عرق تبیین دریا گردد
وزهر بن موآه و فغان بکشایم
وین رشته زپای مرغ جان بکشایم
که سجده بر کفشت و گه بت شکنم
تسبیح و در سلسله بر عسکم
اما چه کنم که پای در زنجیر ست
توفیق ز بهر ایمن دلگیر ست
وز توبه دل توبه شکن در آشکند
سازی خم باد و خویشتن بر آشکند
خونم ز چکیدن دماغ هنر ست
تا ریشه در قحان سخن بار و ست
پر و در ده گلشن صبار در یاب
آغوش کشتا و زخمها را در یاب
بر زخم نظاره مشک ناب نشاند
تا سر به چشم آفتاب افشاند
کیفیت ناز و در سر پایش بهین
خورشید در آشیان خفاش بهین

آنم که سخن بدعا پردازم
 اگر خصلت جلوه دهم ناطقه را
 جمعی همه یک زبان برداشتم
 هر لحظه نزارش نوشتم بنوع
 صد شکر که گلشن صفا گشت شست
 تب را بطلای تر توره افتاد شدم
 چون خنده زیم طرز ما تمیزد
 اگر برب زخم ما زنی استی
 آن باد که دوش را به پیر زود
 آلوده توبه شد لب مشرب ارد
 ما نیم که ناله نخل بی حاصل است
 تا یک شمع بزم از که بود
 آنم که جنون بصلحت آموختن است
 صد دوزخ شعله در جگر ام لیک
 پیوسته بخون کفر و دین می غلظ
 چون آه بسینه فلک می جوشم
 طالب چو بفرم ره میاشده
 چون گل سفره باش چو چون گلشن
 طالب چو رفیق سفر است آگاه است
 گامی بزن و در و بقیه کن کاینک
 خاطر ز غبار دور و فتن حیفست

در گوهر نطق صد صفا پردازم
 صد معجزه سحر ادا پردازم
 در سنگ عناد جمله گوهر شکستم
 از شوی آنکه صاحب کید و فتن
 صحت گل عیش ریخت بر پیر نیست
 یک قطره عرق گشت چکید از بت
 چون گریه کنیم لذت غم نبرد
 عالم عالم شکوه مرسم نبرد
 خور ویم ونداد روح را نشد در
 گوئی خیم سر که ز ابد پرورد
 صد خرمن تخم آرزو در گل است
 چون رشته ز آه ما و موم از دل است
 ناقص خردی عاقبت اندوز است
 از آتش گله گریه گلو سوزن است
 بر خاک چو موج آتشین می غلظ
 چون اشک بچهره زمین می غلظ
 بشتاب که خوش بادیه میاشده
 در گلشن هر پای بر جوشده
 همراه کن که کار خاطر خواست
 توفیق قدم بر قدرت همراه است
 جز بر سرش غصه خفتن حیفست

در باغ جهان چون گل خوشبویان
 آنم که چو عقل و رای خود بی اثرم
 گزیده تاپان شان تا شیر شوم
 عاشق ز تشب خویش سحر سید زود
 غنما به دوست می نویسد اما
 آنم که به عفا اندیشه دم
 میبرد نه لکشت جیات افشام
 آنم که غم آرام تن و جان بست
 آسودگی در دزبے حاکمیت
 طالب ز زلال جان مکر میباش
 کوثر یکن آرز و همان در آتش
 آنم که میوه غم دله ستا کنم
 به طایر عشقه که نمته در دامم
 بجران تو بادل خرمین توان گفت
 کیا به فراق خاطر بیتا بان
 بانم که شش گوشه نموت است
 مانی که به صبح بدریوز قدر
 طالب بن و در و فان دان خیم
 تا بق رسد سینه به پیکان چه دم
 تن است نیت مرغ گاشن کوی خودم
 با چنین جبین باغبان کار است

بی لذت عجبی شگفت جنب نیست
 پیوسته چو گریه می خود بی اثرم
 چون ناله نار ساعه خود بی اثرم
 وز شعله آه خود اثر سعه دزد
 پرواز مرغ نامه بر می دزد
 زبان نشسته بز با و خبر پیشه دم
 تا گلشن غم خویش را ریشه دم
 داغ گل عشرت گلستان است
 سر دفتر خجسته لیان من بست
 لب تشنه موبها سنجبر میباش
 خون میخورد داغ دل کوثر میباش
 ویرانه تن بدر روی آباد کنم
 قربانی غم سازم و آوا کنم
 وین قصه آه آتشین توان گفت
 بر تربت اشتیاق این توان گفت
 عیش به تکلف طرف صحبت است
 خورشید حسین سایه دمیت است
 خون باد و لم خنده پنهان خیم
 تا دشمن بودیش بشیران خیم
 بے آئینه طوطی مخمک و خودم
 در باغ طبیعت گل خود روی خودم

مانیم که جام عیش بر لب اریم
 بر تافته از صومعه نذیب رسوخ
 در وادی عشق مست و مجنون
 این بادیه را نشان پاستور
 شبها که بزم وصل غایت گیریم
 اگر مضربانی و ارغوانی نبود
 طالب نظری براه منظور منه
 حیران طلبی چاشنی از وصل گیر
 پامال شود تنی که او جان طلبست
 از سینه بر و ن فتد دل کا ندر
 آبی متوفی نفس در جگر مژگان
 آنی که اگر نام تو آرم بر زبان
 آتش که دل از وصل تولد گیر
 چند آنکه نظری کنم از عکس خست
 آسوده لبی که ساغر خم کشید
 من لبیل آن گلم که دگش در
 آنما که دل ز بساط عشرت فتنه
 با چین چین خست کشید ندجاک
 دامن نیم صبح گلگون بگست
 طالب بکشی دل که دگش در
 دالاب دولت آماد تیر نظرست

خون در دل صد نه از مطلق داریم
 سر در سر نیانده مشرب داریم
 هر گام بصد و جلد و همچون میر
 منزل منزل بر این خون میر
 باغوش هزار که محبت گیریم
 بر سینه زخمی زلدت گیریم
 ظلمت که برگزیده که دورست
 آتش زخمی سر هم کافورست
 و خون غلطه سر کمال است
 غم است جوهر و دمان است
 گلهای نگاره پیش چشم بیکان
 غم هم به سیاه شود و در زبان
 جان و کف غم در چرخان
 هر چه دیده صفت آسودست
 خوشدل زخمی که نامم کشید
 پژمرده شد و منت شد کشید
 آسوده در آغوش مصیبت فتنه
 چون غنچه تکلیف صبا نشاند
 در کشور بلبلان شجون بگست
 امید صبا بفریاد افزون بگست
 هر تر یانت ملال صد ترست

آغوش کشته و تنهیت آید بر زخم
 مابین مست نغمه پود از غم
 هرگز دل ماصفیر عیشی نزدست
 چون ابر طبعیتم شود گوهر بار
 ببرد رشودم حریب و کنار از معنی
 آنکه که در عیشم از غم گذرد
 یکسر گلهای داغ من غنچه شوند
 دست دل مایه سوا آن است
 بر لوح مزار آرزو نبوید
 زانگونه نسر دگی هوس سوز نیست
 از بسکه شکسته خاطر من ناله من
 عاشق دل خرم نبیند و بر خویش
 اگر سر تا پای زخم ناصور شود
 عاشق لب دل بعیش خندان نکند
 صد گشتن اگر تحفه آرند برش
 تا زهر و دغم از لب جان جوشد
 زانگونه فشر دم دل پر آبله را
 آنم که لبم بعیش خندان نشود
 یک شب اگر غم نبود بر بالین
 طالع زخم گوی که دو حسیست
 از حدس چه لاف می که دلم میارست

از بسکه در آرزوی زخم دیگرست
 بر شاخ فغان نشسته دسانیم
 ماسینه خراشیده آواز غم
 یعنی چه کنم گوهر اندیشه تار
 با آنکه مرا میبست پیچیده کن
 بهنگامه عشرتم بس تم گذرد
 اگر بر حیم لبم مرهم گذرد
 پنجه که شیر زکات را نغبت
 کین کشته شهید و تدار آن است
 کز پوست تم جلوه فروش گفت
 چون طره دلبران شکن شکست
 جز تلخی ماتم پسند و بر خویش
 آلائش مرهم پسند و بر خویش
 سوز و زلال و یاد نسیم نکند
 غیر از گل اشک خود بدامان نکند
 صد و زخم از چاک گریبان جوشد
 کز هر قره ام هزار طوفان جوشد
 بغم بگلویم آب حیوان نشود
 قزگان من آشنا خبرگان نشود
 طبع فلکی دشمن هوش و خردست
 بر لطف چه ناز که حدیثم رسد

طالب گل گاشن تو شبنم سوزست
 بهنگامی درو تو دربان کاہست
 آنم کہ زیان تسلیم سود شود
 اگر مرهم داغ خود بریا فکتم
 شام کہ نگردد کام و تو تم احساس
 یارب زخم چه ذوق ریافت کہ خست
 دردم کہ بجلوہ دوا در جنگم
 عشقم کہ بہر بیدل و دین و صلیم
 طالب آثار بہتیرایت کہ است
 چون با و خزان فسر و دات غنی
 در کشور ول ستاع تیون بہست
 خوش مضطربست نبض جان پناہ
 دغم کہ دلم چاشنی از غم گرفت
 یک صبح بجلوہ الم شاد و نویست
 طالب لغم شمع شبتان غمت
 زنگ سخ صبرم گل بستان بہ است
 تا گرہ ترشی ز قمرگان نکند
 تا نالہ ز مغز دل نگیرد و جوشے
 تا و نفس سینہ بود مرغ نفس
 جہدی کہ بہشتہ اوج گیری چو ہما
 تا دست مجہتم رگ جان گرفت

آواز شیان تو ماتم سوزست
 ہمسایے زخم تو مرهم سوزست
 بر شعلہ اگر روئے خیمہ دو شود
 ماسے بہ آت آب نمک سود شود
 بہر شربت و زہر سے کہ خیمہ بین
 مرهم مرهم ہل بالی س لہس
 دغم کہ بجان آشنا و جنگم
 حسنم کہ بہر بیسرو پا در جنگم
 دوزخ جوشے و شعلہایت کہ است
 ای زادہ خاک طبع ناریت کہ است
 آرام و قرار تنہا نایا بہست
 شریان نفس لبالب از بہ است
 رضی بہر ذوق و دم گرفت
 یک شام برگ عیش با غم گرفت
 لخت جگر مہریت و اما غنی بہ
 چاک دل ہمیشہ لب بغداد غنی بہ
 یکہ دل خستہ یاد دربان نکند
 یک شعلہ زیارت گریبان نکند
 گذار کہ دل شود غنا بگیر ہوس
 چون سایہ نشین شہی چو فنا پس
 صد شہر مگھو سے شریان بگر

تاگریه شوقم و مرغان گرفت
 آشوب جنون را بهوشمندی نبود
 و گلشن یاس شبنم ذوقی نیست
 امم که حدیث غم در آغوش نیست
 با قوت پر آشوب ز اشک الماس
 در گریه نمکسود کنم باره دل
 زان گویم سیه و دم که گر کار افتد
 گمراهم و رهبرم محال اندیشست
 چون وادی امید کنم طے که مرا
 طالب دلت امروز غم انگیز ترست
 با دست و زان قفل تر غم بکنای
 مانده فروشان جگر پر دایم
 مرغان بکی در چمن آراست
 خوشدل نشین که نازگش نشو
 بخویش نشین پا در اوقات حیات
 عشاق فغان بصوت بلبل نهند
 از بسکه مذاقشان بهم نزولست
 حکمت مطلب که علم بی معلولست
 چشم حکما در نور دین محروست
 ای حاجر مگر شمع تنی از بحرست
 صبحی که مرادمیده از مشرق بخت

دل منصب تکلمه گریبان گرفت
 دان بخیردی ز خود سپید نبود
 بر آتش آرد و سپیدی نبود
 بهوش عشق زینت بهوش نیست
 آرایش فرکان جگر پوش نیست
 الماس بر دهن دهم ز نوار دل
 در دیده شمع سر ز نظر دل
 صد قافله آوار گیم در پیشست
 رهشکل با سبزه آرزو پیشست
 نشاءابی گریه ات نمک ریز ترست
 امروز که نغمه شیون آسیر ترست
 ماتم زده ببلبل صاحب انیم
 ماسو خکان در چمن پر دایم
 محنت فرسای عشق پرورش
 ساد ز نظر خویش مکر رشوی
 خاری هزار زلف سنبل نهند
 یک غنچه بخت گفته بعد گل نهند
 فولا و کنند دل چون موت
 کش مردم دیده نقطه موت
 یا نور در و خال عذار قمرست
 از شام تو یک دو پیرن تیره ترست

آنم که لباس دل و هم دانا را
 که بکس که دل نازک عیثم کا به
 اگر شخص مرا چو قطره محل بینی
 سودا که مغرور اگر کا به
 طالب سرو برگ خود فرشتا نمیت
 چند آنکه در آرزو خود میگرا
 آنم که می همد عشرت نشوم
 الفت زدلم کاوش الماس بو
 ما نمیم که داغ اوست اشب ما
 آن ماتیم نیم که عکس گل صبح
 یارب دل مصلحت اندیش مباد
 خون در دل اشک ماکم از انگریز
 اجاب نشاط و بیدلان غم بیند
 اگر خون من عیش کنی در یک عالم
 ای خنده صبح طربت سیر نمک
 هم داغ ترحم از دلت شور الماس
 گفته کجماں چو من سخن در زبانیست
 گوشتی ترا نهامی طالب بکشی
 بازدم تف دل سوخت رگ ریش آه
 باکین سپهر چون کنم چون رشی
 آنم که شود تیغ فراق نیام

چون لاله جگر بوش کنم ترنگ را
 ناخن سازم سراسر انگشتان را
 شتاب که صد بحر مفصل بینی
 تخمیر مزار عقل اول بینی
 گوشه بزبانها خروشا نمیت
 خرمیل ملاقات خوشا نمیت
 با تیغ کس آلوده صحبت نشوم
 خود گوئی که چون دشمن الفت نشوم
 با خال دند ز تیر گه کوکب ما
 داغ بر صست جبین لب ما
 در مالش گر گر طینستان میشناس
 مو بر تن آه ماکم از نیش مباد
 این جوهر بیان جوهر هم بگریند
 فوج رشحات دامن از هم بیند
 ای عشوه شام مشربت سیر نمک
 هم زخم تبسم از لب سیر نمک
 دین طرز تیغ بوسه و مرز نیست
 کین دفرمه نیز خالی از مرز نیست
 وین برق و دوا سپه ناخت بنشیند
 زهر اثرم نماید در شیشه آه
 ساز و سپهر از داغ دل زخم آسم

واندم که شود تیر قضا موی تنگ
 و کوشنم از عشوه محروم و دوش
 با من ز پریشان دل بکشویم
 تنگ مردم فرو ده ایقان مرا
 این سستی اعتقاد انبانیان
 پیر مرد گل جهان ز پیر مردان
 مابعد اعتبار عالم بودیم
 از بیکه تجرد ست سر بایه ما
 جز مایه جو ارمایه نباشد تنه
 فی میل بسوے مان نیاست مرا
 یاران باشند و بزم یاران باشد
 هست آنچه هر کس عیان است اینجا
 جای سخن از بیکه درین محفل نیست
 دیدیم هر آنچه از فلک جو و جفا
 پامال حوادث زمانه گشتیم
 ای در علی الدوام ارباب صفا
 پاکان ز عروج سرکشی نمانند
 میناست اگر سزایا دست اینجا
 این محفل در وجای بدست نیست
 آتی در هر آنچه در وجود است اینجا
 گردون نشستی که خم شد از بهر کعب

تن خوش تنگ حلقه پوشد ز سبام
 گل برکت نمود بلبل خاموش
 بر صوت ره مشام و بر بوی کوش
 جمل دگران کشته عرفان مرا
 مستحکمه نمود ایمان مرا
 افسرد دل خلق ز افسردن ما
 دنیا گردیده هیچ از مردن ما
 وز رنگ تقدیر ست پیرایه ما
 همسایه ما بودین سایه ما
 چندان نه خیال زشت زیباست
 اکنون من و بانویش سخناست
 ای در وجه حاجت بیان است اینجا
 چون شمع بگفتنم زبان است اینجا
 از روز ازل بود جهان قسمت ما
 چون آبله داریم سرے زیر پا
 غرق اند بانگسار از سرتا پا
 آب استاده بر نخیزد از جا
 جام است اگر دیده باز است اینجا
 بشده که بزم اتیاز است اینجا
 تبعیت حکم او نمود دست اینجا
 خورشید سری که در وجود است اینجا

در هستی و نیستی خود غور نمائ
 چون شعله جواله در بخا دارد
 در باغ وجود که دیدیم اینجا
 غیر از نیرنگ خفته هیچ نبود
 هست بذات آنکه نباد اینجا
 چون نقش قدم مدام ای طبع
 ای بنجر اگر دوشش حال مردها
 در دشت ظهور اینمه چون جاو
 در سنه ماول است آئینه ما
 ای در عجب صفای ذاتی از
 عشق تو گرفت اشتہاری از ما
 و مجلس عشاق پس از ما اینجا
 از روزازل بهر دل خالی ما
 چون طائر رنگ بار کرده یعنی
 ز دجوش جنون عشق زین ما
 در دیده تصورش ز دل می آید
 به نقش که در خیال بندد اینجا
 در نفس مجرور ذآلات حواس
 ترک دنیا ز بس مدام است مرا
 سقف و در و دیوار دارم ای
 ای در و مرا ز نغمه بایم دریا

پنهان بقای تست صد گونه بقا
 از خود روئے توجوه پر داری
 بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا
 خواب بیداری که دیدیم اینجا
 ناموس وجود و دیر باد اینجا
 و چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
 در صورت عجز کن نمودی پیدا
 آورده ترا بر صدمه پامالی ما
 باخویش مقابل است آئینه ما
 هر چند که از گل است آئینه ما
 دیگر نشده است سیح کاری از ما
 جز ذکر تو نیست یادگار ما
 پر مہمتی نموده بد حال ما
 پرواز بدوش بی پروایی ما
 جا کرده بدل صورت جانان ما
 از شیشه پری چکد به پیمان ما
 باخویش بر بند چون پسندد اینجا
 مانند گلین نقوش کندد اینجا
 در دولت تجرید مقام است مرا
 مانند کمان نماه بنام است مرا
 آہنگ من از صوت و صدایم

ای ز مر سهر پد از لسان قانون
 امکاں که سر اسرست معروف لغیب
 هر چیز که پیدا است بفضش پیدا
 سرگشته شد از گردش عالم گرد آ
 سوز جگر من جگر آتش سوخت
 آئی از غم بود و باش خود گشته خرا
 از موج فنا در نفس بکشا
 هستی و عدم خراب میخانه اوست
 چشم دل تو اگر حقیقت بینست
 بحر هستی که در گردش افتادست
 یارب مدوی بخو دے میخوانم
 آئی ختم رسل نباشد شبیه دل
 چون تافیه که اصل شعرست دنیا
 گل کرد و وصال های دهوراچشم
 صد بار اگر درم بگوید آن شوخ
 آئی رنگ بهار در هوای کوتیت
 از هر گل این باغ بچندین صفت
 در دانه هوای تو بسراشته است
 مانند حباب قطره اشک ز نرخت
 از حال قیامت آنچه اند خیرست
 یعنی از پائے خواهد افتاد آخر

نیم

۴۰۰

تفصیل مقام از نوانیم دریا
 شد محو کمالات و جوب لایب
 آورده شهادت همه یگان لغیب
 از من آموخت بقیاری سیاب
 دریا دلیم کرد دل دریا آب
 دریای تو هم شده مثل سراب
 دمی که گرد بسته دمی همچو حباب
 اسکان و وجوبست چایه اوست
 هر ذره خلق روزن خانه اوست
 از شکمش عالم بجوش افتادست
 بار دو جهان بر سر هوش افتادست
 هستی منظم انبیا سے مرسل
 کردی آخر ظهور و بودی اول
 یک بودن من بسست دواچشم
 چون خود همه او شد من پس اچشم
 هر سو فتم همان گذشتم سویت
 دیدم روی تو و شنیدم بویت
 راز دل خویش مستر داشته است
 هر چند بدام چشم تر داشته است
 در چشم یقین علامتش جلوه گریست
 گردون که گرفتار بدوران سرت

در لبت عشق خوب و زشت و گریست
 ز ابد تو و گلچینی گلزار بهشت
 و هم هست که بزم آراسته است
 جای که نشسته نقش با مثل شتر
 این عشق مرا سخت خجل ساخته است
 من هر نفسم چو شعله برخاسته دل
 نیک و بد تو جمله بر من شدنی است
 کوه شب عمر تو نشود خواه دراز
 در مرتبه قدس عجب نیزنگ است
 و صحن چمن رنگ و گردار و گل
 فی هیچ خیال خویش و ریخته گشت
 المته لعل که در راه فنا
 هر چند صفایه جا بجا باید داشت
 اگر نشسته دل شکسته باشد ای در
 پنهان بکس نه بر ما باید ساخت
 بی ساخته باش هر چه باشی ای در
 هر لحظه بخاطرم و گرسواس است
 نه نشسته گرم نه جو هریم لیکن
 اگر خاطر تو شاد و گر غمگین است
 احوال جهانیان بیک صورت نیست
 هر گل که بگلستان هستی بشکفت

هم کعبه دیگر و گفت و گریست
 خندیدن یار ما بهشت و گریست
 هر لحظه همان دید فنا خواسته است
 جا گرم نکرد و باز برخاسته است
 در بزم شعور منفعل ساخته است
 اشکم چون شمع با لعل ساخته است
 هر عضو زبان بزرگ سوسن شد نیست
 روزی بکین است که روشن شد نیست
 تنزیه شبیه دران همنگ است
 در آئینه رنگ آن بد گیرنگ است
 فی و سوسه خانه و ویرانه گشت
 از خویش گذشته در و مر و ایگشت
 با اهل صفا و لے صفا باید داشت
 یک آئینه و ابرها باید داشت
 ایشان سازند خود چو باید ساخت
 و ساخته است با خدا باید ساخت
 هر لحظه و گریه و گریه پاس است
 دل نشسته جگر عقیق و اشک است
 اندیشه مکن که حال عالم است
 یعنی که جهان عبارت از ملو است
 گل کرد همان بوم و در و غم

۴۳۴
آن صورت موهوم که عکس خود
عشق که نصیب باشد از روزگار
یعنی شده در دین و دامن مار
آن مرتبه ماکه حقیقت نام است
یعنی که چو پر کار درین دوره دگر
تا نشا بطعم آشنا گردید است
بمیودن باد و دشت چایی دشت
اتحادی در هواست ابر و باران بگشت
باید فمیدنش ز جنس با نیز
انسان که چراغ خانه اسکان است
خاموش مکن شمع سخن را اینجا
در موسم پیری که سفر در وطن است
زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم
صد حیف که در چشم دریا بارت
اوستی کم بضاعت خویش اینجا
اطلاق و تقید که بهم یار اینجا است
این بحر وجود است که چون موج اید
کامل در خویش تن و وجاع است
عیب است بچشم تو چو آید هنر
اینجا که با کلبه و غفلت یاری است
در بند کشاد و بست چشم تو نبود

بیرون و درون آئینه توان گفت
در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست
دل آبله بود به پهلوی شکست
مبدأ و معاد را از دو تمام است
مار از خود آغاز و بنجو انجام است
دل مالک صد ملک صفا گردید است
مینای سیم آبله پا گردید است
افسوس که بی صحبت یاران بگشت
نوعی که مرافضل بهاران بگشت
بر قدر بیان خویشین انسان است
گر نغمه کن گوش زد عرفان است
هر روز جواب طاقت جان تو است
الکون ای در دو رخوشی سخن است
تا حال نیکنند پاد یو اوست
چون قطره فدا و عقد و اندک است
پرواز میان دام در کار اینجا است
زنجیر بپایه رفقا را اینجا است
ناقص و خود هنر شمار عیب است
در دیده گلی که هست خار عیب است
بی دخل تو کار و بار اینها جاریست
خواب محفل که موهوم بیداری است

ای در بختیم عارف پاک نیست
صوفی در سینه راز سکری که نکست
آهی در دتر اگر طلب معشوق است
از توده خال گل کند بوسته آن
امکان و وجوب چونکه با هم بردا
هر ممکن موجود و لے چون لاله
بر نوکی قلم چو ز گس اینجا چشم است
روشن سازم هرا نچه بینم آئی
حیرت چو غمار از دل و دیده فرت
یعنی که به پیش من دل صاف نه
درخت زدگی بانس آرم گرفت
گم گشت گیم شمره چو عنقا گردید
آید اگر ت ساغر مقصود و برست
ناکامی در کین هر کام اینجا است
ای آنکه صدائی نبود در سارت
از ناموری بال کشا در عالم
چون خاطر من ترقی باطن جیت
یعنی ز شکست خویش اینجا ای رو
آید و اگر دل حقیقت یار است
چون سایه نو رو را و ب گاه و جو
ای آنکه وجو در برست ظل انداخت

فرقی نبود میان آئینه و خشت
در سیکه و ساقی بخط جام نوشت
و اندر دل تو تاب تب معشوق است
چون تیر لقمست ایلب معشوق است
مکمل مرکب برابر واجب ناست
از داغ تقید سپر اینجا انداخت
بیند تحریرم آنکه اورا چشم است
چون شمع زبان من سرا پا چشم
بی گفت هرا نچه بود هرگز نرفت
چون آئینه کرد خا هر و هیچ گفت
نیت بشود الفت تمام گرفت
پرو از عدم وجود و در ام گرفت
باید نشوی ز باد و غفلت است
پیمان زنده گے چو پر گشت شکست
آید و دلمان دیگر آوار است
نام تو چو عنقا است پر پرواز است
پند از خودی ز دل برون گشت
چون رنگ نمودم پر پرواز است
در صورت اختلاصی اظهار است
از خود روی تو آمد دلدار است
سر گرم تلاش و هم پیدائی خست

تا هستی موهوم و داند اینجا
 آن دل که مقل ز غمت گردیت
 چون عقده کشائی و هلاک صایم
 آئی غیر از معرکه بعد مهات
 طبع عرصه زندگی با گاهی کن
 آن بت که تمام عمر در کینست
 گفتم اور از کفر بزار من
 آن دلبر شوخ خوش ادا عشقت
 آواز من این نغمه چو شنید و
 آئی از پی نور جان شهوت با
 هر چه بر برای خویش باعث از
 در و آنکه بغفلت نپسند عیبت
 شد محو شهوت اسے حکیم مطلق
 امروز گشته است آدم حادث
 در علم خدا مدام ناپیدا بود
 آزاد طبعان دارسته مزاج
 یعنی چون میر گنجف ایش با مان
 عالمی نه ز خود با همه ما باشد کج
 در ذات خودش نیست کجی گردش
 آئی دانه و کاهه و آب آشت پیچ
 درست تو اختیار کات چون نیست

چون شعله جواله می باید خست
 ابروی ترا کجید خود نمیدست
 موقوف بناخن هلال عیدست
 روضت سنا بقدر آن جمله حیات
 خوابی که بخوبی آئی اندر صفا
 رسمش همه برخلاف آئینست
 گفتا که چنین گو که آن دینست
 و آن سطر به نغمه سرار عشقت
 فریاد بر آورد صد ار عشقت
 و ز بهر ظهور تن نمودت باعث
 شد بهر وجود ما وجودت باعث
 بر سر چه نظر کشود کی دید عیبت
 چند آنکه عیبت نیز نفی عیبت
 عالم آدم شد دست با هم حادث
 یعنی ز قدیم هست عالم حادث
 ای در و گردند برینست قحلاج
 بر زمینند گرد بست آید تلج
 کجفمی سافل از خطا باشد کج
 رفتار فلک نسبت ما باشد کج
 یعنی که تردد معاشست همه یوچ
 فکر و اندیشه و ملاشت همه یوچ

ترسم همه شب ز شومی مقدم صبح
 من شمع و ز حال شمع گشته پیداست
 گردانه اشک گشته کار تسبیح
 قاسی است اگر دل تو میدان یقین
 هر چند ریای پیش همه هست قبیح
 این زاهد خشک هر زمان میسازد
 هر چند رسد بر آسمان اوج ملخ
 لیکن سر در ایوان ندارد درخوش
 از گل تر و تازه تا که این گل سرخ
 رو تو سفید اندک غور کن
 از قیض تو بر خرابه معمور آمد
 بخت سیش رخت ز عالم بر بست
 رد آفتاب و ضد قول ز ندیم
 در دفتر کائنات دیدیم چونیک
 در فقر نه جاده نه تجل باشد
 اخی محتاج خانه در ویشان
 آنرا که ز دل حرف دوئی حک باشد
 شد ظاهر و باطن یک مثل جرس
 خلقی تپلاش اینک می باید خورد
 ای در و من مرده دل ناکاره
 آنرا که ز در و عشق بوی برسد

از شام در آتشم نشاند غم صبح
 کار و غم نشیر نماید دم صبح
 بهر تو مبارکست کار تسبیح
 ز نار خداست رشته تا تسبیح
 لیکن دار و کائناتش زرق صبح
 روزی پیداد دانه های تسبیح
 از حد گذرد و تلاطم موج ملخ
 بر باد همیشه می رود فوج ملخ
 بالکل تر و تازه تا که این گل سرخ
 چون گل تر و تازه تا که این گل سرخ
 و ز لطف تو هر غم زده سرور آمد
 هر سایه که زیر سایه نور آمد
 بر حرف و حکایت ملل میخندیم
 مانیز درین کتاب حرفی چندیم
 نه فکر خرونه بارنی جل باشد
 تسکین رضا صبر و توکل باشد
 خاطر همه بی شبهه و بشک باشد
 ای در و زبان و دل من یک باشد
 جمعی ساعی که توست باید برد
 میبیرم ازین فکر که میباید مرد
 اسباب و گر همه اذیت نبخشند

صدایش نهفته ام بر آید از دل
 عشتم همه شعله و اربتیاب نمود
 طبعم ای در دشت می گرم و سست
 پیدائی هست آن زمان که ناپیدا بود
 رنگ اظهار مبتدل ساخته است
 باز دل تو شگفتی می خواهد
 هر دم همت بلب تبسم دارد
 آنکه درین باغ لعل برت ویند
 دامان امید پر نکر و ننگ
 یکچند اگر خلق دیگر خواند چه شد
 بیش از افسانه نیست هستی تو در
 عالم کرم نیست بود پس هست که شد
 ای در حدوث مایل قدم
 تا محنت کامل نماید استاد
 یک عمر چه جودت آهن طبعان
 شما آن که بواج نیمه آراستند
 شام و سحری چند درین گردون
 خوابان تا که بپایه ماتمیشه زنده
 یارب دل ما حمایتی می خواهد
 گر جان علم از ناله برفراشت چه
 بر دل نگه میکنم و حیرانم

چون غنچه دمی که خاطر من شکفت
 اشکم از موج خویش گرد آب نمود
 چون شمع ز بسکه آتش آب نمود
 قدر تو بلند و منزلت اعلا بود
 طاووس به میوه سپهر غنقا بود
 داری سخنی که گفتنی می خواهد
 این غنچه مگر شکفتنی می خواهد
 دلش شد ناز گرد می خندیدند
 چون گل دامن ازین گلستان چیدند
 نام تو پس از تو بر زبان راندند
 افسانه اگر سازند و ماند چه شد
 و نشانداشت ست می ست که شد
 چیزی زین پیش نیز بودست که شد
 کودن کند بخود قبول رناید
 من سوخته ام نفس چو مشک ادا
 مانند فلک شوکت امان خواسته اند
 چون مهر شسته اند و برخاسته اند
 در سینه خدنگهای اندیشه زنده
 تا چند تبان سنگ برین شیشه زنده
 در چشم ز اشک خرمین اینا شسته شد
 کاین آینه صورتی بخود شسته شد

آهسته که لباس عشق بزخویش گزیده
 ویدیم بباغ از سر سناز و نیاز
 در پرده ساز نغمه با س می ماند
 وابسته زلف او بود ناله دل
 آهی در جو آنی از کنا تو رسید
 تا چند کنی زبان درازی چو شمع
 تا چند بگردد معی خون باید کرد
 اکنون که نذر ماندن زوزنه شباه
 آید و شد که هر کجا می است
 از جنبش پانیر و آب روان
 قدری که بهار ز دلاور دارد
 با آب روان تیغ مہر نشود
 مردے باشی و پاس مروت نبود
 افسوس بر نیالت بید روی تو
 با هم اگر اکتی و منظور بود
 در یک جہتی دوئی نباشد ای در
 ای درد بود شخص تو وحدت بنیاد
 یک راد و نمود ساده لوجہایت
 وقتی که مرا باین طرب ہوش نہاد
 من بارزد و پیش خویش انداختہ ام
 دیم سست کہ جانب خود بہا خواند

جز گر بیز خویش خندہ اریازندید
 بلبل نالید و گل بجالش خندید
 یعنی کہ میان نے نوامی ماند
 در خانہ زنجیر صد اسے ماند
 پری بہرست سفیدی آور د پیٹہ
 خاموشی بہ کہ صبح نزدیک رسید
 منت کشتے سپردون باید کرد
 حرص دنیا ز دل برون باید کرد
 خود میرود و خود و بھلے است
 آب استاد نہ ز پائے است
 آنقدر کی شخص تو انگر دارد
 آب استاد کہ گوہر دارد
 بر نالہ درد آہ سردت نبود
 صد حیف دلے داری و دوت نبو
 نزدیک بود شخص و گرد و ر بود
 در ذرہ و آفتاب یک نور بود
 کثرت تہوہم تور و پیش نہاد
 آمینہ و ردوئی برو تو کشاد
 از جذب و سلوک و ردلم چون نہاد
 ای درد زمانی کہ مراد و ش نہاد
 از گردش رنگ خویش ہر سواند

فکر من و تو کہ دایر اندر من توست
 نقد از من و تو زمانه خواهد ماند
 بالفعل ہر آنچہ نقد حال من توست
 ہر چند جہان نہ خان و دان اہدائے
 لیکن در باب تاکہ انسان باقی است
 عارف نفس عقدہ کشائی دارد
 چون غنچہ گل درین گلستان یعنی
 رنگ از رخ من پریدہ نے میخواست
 بر ہم بسوس من نگاہی مست فرو
 ہر ناکہ بدل رسید نے سے خواہد
 بیدر و برآہ و نالہ ام گوش بنہ
 شوریدہ سرے کہ بر ملا می نالہ
 در دشت جنون جرس نوای شوقم
 چند آنکہ بخویش گرد باد تہ بالید
 ای خاک خیال سر کشیدن اینجا
 ہر چند پے دید نظر سے باید
 تائید دے در مقدم باشد
 فی خست مرا آتش من میسوزد
 کارم ہمہ در پیچہ خورشیدی ہست
 آہی کردہ خیال ماورائی در خود
 این دور و دیت سیر دوری دار

فانوس خیال سبھ می گرداند
 روز و شب و کار خانہ خواہد ماند
 بہر دگران من نہ خواہد ماند
 قائم نہ زمین و آسمان خواہد ماند
 بو دست چنانچہ ہچنان خواہد ماند
 در خویش پیام آشنائی دارد
 واکردن گوش دل صدائی دارد
 اشک از قرہ ام چکیدہ نے میخواست
 حالے دارم کہ دیدنی می خواہد
 ہر آہ بجان خلیلہ نے سے خواہد
 در دل من شنیدنی می خواہد
 از ہرزہ فرائی ہمہ جائے نالہ
 بر ہر قدم اینجا دل ماسے نالہ
 سرگشتگی و تکرر اینجا مش دید
 بادیت کہ در غبار ہست بیدید
 وز بہر معاینہ بصر سے باید
 بانور نگہ نور و گر سے باید
 فی خانہ ام از چراغ من افزود
 جہم چو سحر سے در دومی دوزد
 فرق من و ادھی نمائی در خود
 چنداں بروی کہ باز آئی در خود

مهت ز بلندی آسمان دارد
 اسرار زبان غیب از غود بشنو
 ناموس جهان که جمله نگلی باشد
 آنکس که بر بخت رنگی بیا ای درد
 وحدت که همه نور صفای بار
 موقوف بخلیش بیک صورت نیست
 چون تفرقه لیل و نهار گل کرد
 دگلش تیسیر ز نیرنگی و هم
 فرصت که قدم بر راه سرعت بنه
 این عرصه زندگے مو هو م نبود
 از حرص اگر عمر بسر می گردد
 رحمت کش رنج پانها شد تنها
 تا آبله امد او شعورت نکند
 آئینه دو چار با تجله نه شود
 آن کس که بقای خود بد نیاکم دی
 باوید فنا نگردد آرایش جمیع
 ذاتی که نو دجلو ه هر جا اے در
 چشم نرگس شود بر روی بهار
 هر راه روی که دل ز محنت ذر
 تصدیق کشد سالک غافل اید
 چون جلوه بهار من و ما بنماید

رنگین طبع گلستان دارد
 چون پنجه دلت نیز زبان نوا
 سرسبزی آن خیال بنگلی باشد
 چون صبح جهان شکست رنگی باشد
 ناپا رنج و ظهور کثرت آرد
 روی آئینه در درو باد دارد
 بشکفت گلی و نوک خار گل کرد
 صد جوش جنون ز بهار گل کرد
 صد حیف که جز دفتر غفلت نکند
 غیر از نفس چند که دادیم بباد
 آدم بی رزق در بدر می گردد
 سرجم از فکر بیشتر می گردد
 از دیده دل حجاب دور نکند
 پشتی صفا اگر که دور نکند
 فارغ ز بهر سانگی ما گردید
 در چشم حباب سرمه کس نکشید
 کرد ست جد اظهور در هر یک فرد
 چشم آئینه را بحیرت و اگر کرد
 تا منزل مقصود در اینجا نرسید
 پای که بخواب رفت آرام نبرد
 یک افرج جد اجناسید

جز روی تو نیست و حقیقت ایدر
 دودن همت اگر مال وزری پیدا کرد
 لکه مرتبه سفله فراید اسباب
 چندا که ترا در هم شکل گردود
 خبر هیچ نیاید بنظر مثل حباب
 هر کس خوابد که در دمار بیند
 چشمی در گوش نیز باشد که ازان
 بگل که بگلستان ایجاد مید
 ایدر دوزیر فلک اینجا هر کس
 دگرگشتن اینجا و بفضل و تائید
 کاری که ز دخت ریشی کرد و طوط
 آتشوخ پس از من بهوس میگردد
 با مردن من هیچ ندارد کاری
 گفتم بول تو دلبری می باشد
 گفتم باشد تو در دل من گفتا
 زندان همه عمر هستی آماده کنند
 خالی ز خیالات و دواعی باشند
 شصت کسی که تخت عاجی از
 یعنی که خروس پیش از باب شه
 اهل دنیا که سوخته ظاهر نگردد
 شهادر پاس مال زنده داند

روی که در آئینه ترا بنماید
 چون مور بر آس خود پری پیدا کرد
 عیبت نشود هر که خری پیدا کرد
 چشم آرایش مکمل گردد و
 بر خویش اگر عقد تو حل گردد
 باید سخن سخن سرا بینه
 پستی و بلندی صد ارا بینه
 خون خور و دوجزوی دل نشیند
 چون صبح سرے کشید و جیبی نرید
 دارد محفوظ حق ز اولاد بینه
 خیازه آذماک همه عمر کشید
 میخندد و باز نفس می گردید
 اگر بد پیشش چو رفته کس می گردید
 گفتا آرس که سر سرے می باشد
 حرفی است که در شیشه پری می باشد
 تا پرورش خاطر آزاده کنند
 پیما ز زندگی پرا زیاده کنند
 تا آنکه نه شایان مزاجی دارد
 سلطان نشود اگر چه تاجی دارد
 از باطن خود پرده غفلت ندند
 در گور رنج مرد دلسه مانزند

فوق تو بکام دل مدام است لذت
 نام تو بود و نام خدا لذت بخش
 از لطف یقین خاطر موقن ملتذ
 دیگر همه لذات فراموش گردد
 آن ذات مقدس است هر چه خمار
 دست من و دایمان رسول آتش
 هر چه بگوید و فطوره تو نور است
 خورشید بختی تو اینجا هست دم
 و تو صدها تیا ز این شام و عصر
 و قریب نیست پس از مردن هم
 ای درون هیچ به بزم آمار
 چون دست به دست من آید
 تنه منی و دست بظلم گردید و دلیر
 ای آه من اگر بکارگاه صنعت
 هر شے که ندیده ایمان هم بشکیر
 چیزی که در انتظار او صرون
 خوابی که شوی دو چار با جلوت
 رویش خود ساز تحیر است در
 هر سو که ز اسرار نهان کندوز
 اینجا آگاه اهل بقیع باشند
 خوابی که شود شب تو روشن چون

شوق تو مرا علی الدوام است لذت
 دیگر همه چیز با بنام است لذت
 و لذت ایمان دل مومن ملتذ
 از یاد خدا شود و چه باطن ملتذ
 بر حال بهمانیان بهر جا باشد
 در هر دو جهان است محمد ناصر
 لیکن کند نور تر از کرب
 چون صبح ز حبیب مایه زن آرد
 بیداری نغمه نخت خون کرد و دیگر
 خوابی که در آن خواب نیاید
 مجبور حقیقتم بگفتن غمت
 چون پاسه خم است پای من بنی
 در جو و جفا هیچ نیدمانی دیگر
 آینه توان شدن نگردی شمشیر
 لیکن چشم نهان هم شده گبر
 چون امر گذشته در دامن شد
 دل صاف کن و مد نظر هیچ مد
 چون آئینه حیرت است بانه
 بر بے بصران نمی نمایند بروز
 چون مردم چشم از اشارات موز
 از آتش عشق شعله در خود افروز

ای درو این جهان بزم سوز است
آنی در در پیش نظر خود بر خیز
اگر دید فنا نور نگاه است ترا
اگر بر تو کشود دست درازه زن
آنرا که تو اقسام حقیقت دانی
خواهی که تماشا کنی آن جلوه‌ها
آه من نیست بکارناید اینجا
از نامه کلو با چو بر آواز
الحق خیر است که بر دایره دارد
گرچه دولت است و هم شرف
ای در اگر محبت نماند دانی
هر چند نماند پیاسه انفس
اسما سوز علم آدم باشد
اسرار خدا از دل درویش بر
ای خیمه آن سوال طلب که است
از باد غرور در دماغ هر کس
آری افلاک بر دغبار خود را
غمز که شمرده ایم سال و هفتاد
سرگرم سرانگیست یارب دوان
گو خاق پراز شود و مشروغ غایتش
بر صورت بمعنی عالم مگر و

بگذار چو شمع یا چو پروانه بسوزد
رو نقد وجود خویش بر خاک کن
چون نقش قدم بچشم از خود بگریز
در یاب قصور علم و با عجز بساز
آن هم بحقیقت است او جنس مجاز
از آتش عشق او سراپا بگذار
آئینه بر آینه پری از شیشه بساز
شد صورت الفاظ معانی پر دانه
یا پرده دیده است یا پرده نماند
و فضل و بهر شعبه باشد و بس
آن باید شد که آن بگریز کس
اسرار نفخت فیض هر دم بشناس
از جمع الهی است این جمع حواس
کم گو سخنی بخلق و زبان بیش بر
قلب تو زبان اوست از خورشید
پیچیده خیال جاد و صد گونه هوس
بر خاست چو صبح هر کجا گرد نفس
مانند فلک قران بود نگاهش
یک خلق چو سایه میرود و مهرش
تو از همه کس کی طرف و تنها باش
بر معنی بی صوت حق نشد اباش

آید و بگشتن معانی محرومش
 تا گل کند از گشت و شنود اسرار
 و بی که خراب کرده اکنون و هوش
 بود مست این شهر مثل سوی خوبان
 گر حسن بها خواست و هم سن نداشت
 سودی نکند تصنع و سستنگ
 ای آنکه ز فکر بود و باشی دلیش
 اندیشه عبث مکن که اینجا باشد
 ز دیش بجان و نوش شکنندیش
 مار بچطور در دباور آید
 خواهم نه عوارف فیوضات و قصود
 حق ساخت مرا محمدی خالص
 یارست مرا ز خویش و بیگانه
 از طرف مراد در دبا باشد منظور
 بر عرش که و هم فوق فهمید غلط
 ای دیده و فهمیده تو تنگ شعور
 صد جوش زند اگر چه صهبای محیط
 شایان بزرگی استقامت باشد
 نه چندی که کم کند سیاهست لحاظ
 با آنکه درام سیکش تو حیدم
 نفس و شیطان درام زان و حظ

حرفی با اشاره گویم و غموش
 دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش
 جاری شده اشکها بجای نهش
 چون خط بتان بود و سواد نهش
 بر مرضی حق در و بدل رضی باش
 بی ساخته باش و هیچ خود را نهش
 از بهر مکان چنانائی تشویش
 مانند کمان خانه هر کس با خویش
 گویا که بوعده می کنم خرمندش
 حرف دهنی که هیچ می گویندش
 شد نا که عند لیب در دم مخصوص
 درین نبود چیز دیگر غیر خلوص
 غیرش نشناسد دل دیوانه عرض
 یعنی که بود باده ز پیمان غرض
 یارش که لگا به متصل و غلط
 تا که غلطی یافت غلط و غلط
 لکن بزود جای خود پای محیط
 آب استاده است دریا محیط
 لکن همه وقت بنده بهیست لحاظ
 ای در دیند هم من از دست لحاظ
 داند نهان طرفه عداوت ملحوظ

یا حافظ و ناصر را در اینجا دارم
 سر مایه شست است اینجا دل جمع
 آخر چون گل شکفته حالمه بنید
 هر چند زاندازه زون گرد شمع
 ای در داگر چه آب گرد و هم تن
 این تیره دلان که تیر بارند و پیغ
 بر ایل که از دست خاتم رسد
 ای یا فیهست ز عنایت لایف
 شد بگویند فصول عالم
 گرد در عدل بودی و گرد نخب
 جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
 صوفی تبصوت شده صرف مطلق
 ماول شدگان بکبت عشق اید
 چشم که چون شبنم است ز اول نمناک
 یعنی که قباست هستیم را ای در
 اگر خاطر تو هست لطافت آهنگ
 بر صفی روزگار ماند منظر
 ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ
 سحر و کد ز نازک و صافی گردد
 ای در دتونی چراغ کاشانه دل
 تو خاک نشین گوشه گیری جایت

منصور بر اعدا و نصیبان محفوظ
 از جمع خواست کن میا دل جمع
 هر کس که چو غنچه ساخته با دل
 لکن چو سن سوخته چون کبر شمع
 اما نتواند اینکه خون گرد شمع
 در جور و تمسک نمایند در غ
 سیاه بکشت کشته از خنجر قضا
 شخص تو بجا طبع گردید حرف
 فی صیفت و شست و فی بر سب و شست
 آخر چو بست تو نماد چه شمرت
 مانند شراب اگر چه در یاد رکعت
 ملا بدگر نخوسیه کرده ورق
 از ناله عنایب خواندم سبق
 باره همه شک مثل باران بر خاک
 چون صبح زابتدا گریبان شد چاک
 بگر بصدای خوش هزاران تنگ
 مانند نقوش نغمه نقشی بیزنگ
 از بختی ایام شویاس آهنگ
 آئینه ز آهن است و مینا از سنگ
 روشن بود از چشم تو بیانه دل
 یا گوشه خاطر است یا خانه دل

ای در و انانیت تو کرد و خل
 خوابی که تو در خیال دیدی آنرا
 از بس ز جدانی کسان سوخته ام
 یاد ایام رفته مد نظر است
 چون نه همه تن پر از فغان در
 آید و بحال خویش بگذارم
 آید و در بیجا فلک مینافم
 از کاسه خورشید بزرگرون
 آید و درین برزم تکمیل رخسارم
 مقصود و دل گشت یکجا حاصل
 راحت برسانم و بگفتن درم
 جادو مرا از همه بالا هر س
 با کلبه خزان هر نفس می سازم
 با طبع زبون من نیسازد کس
 نه اهل ملائمت نه ز باد و شمس
 یعنی جو کمان بکلفه درویشان
 که آبستیم و گاو ماگر و دیدیم
 صد شکر که رفته رفته زین گشته ایم
 مادام که مادام خودی بشویم
 هنگامه بخود می بلای ست عظیم
 هر چند که اندیشه ز حدیش کنم

زان عقده خاطر تنگ و دل
 تبی طلب نیست چو خواب محفل
 خرم خرم ز حسرت انداخته ام
 چون سوزن چشم بر تفتاده خسته ام
 می نالم و سر سبز بیان درم
 از من در دست من زان دم
 یک باده بچید رنگ ریز و درم
 شیره است نصیب هیچ خون قسرت
 مشکل که دو کس شود شربت تمام
 مینا خال شده و چو پر گرد و جام
 کحل بصرم گریم بظا هر گرم
 چون سایه هر جا که فروش گزوم
 در قید حیات با نفس میازم
 هر چند که من با همه کس میازم
 با خاطر بے ساخته خویش خوشم
 در گوشه و میدان همه جا چلیم
 ای در و فکر چها چها گردیدیم
 بو دست هر آنچه مدعا گردیدیم
 یک لحظه ز دست خویشتن میوم
 یکچند دین معرکه ما هم بودیم
 صد گونه تفکر بدل ریش کنم

لیکن بگی چو طایر قبله نما
 تا آرام که ای دردورین انجمن
 در راه فدا دمی ز پانشینم
 بگنجد که در شمار اجتا بودیم
 اکنون در سوم خویش دارند معانی
 نی سوی زمین نه آسمان مئی نیم
 محو دیدار خویش مہتم ای درد
 با گل رو خنده در میان داشتیم
 ای منہفسان درین گلستان نبی
 در حضرت کبریا سر ساز قدیم
 در بزم صفاد م از کراست نرنی
 از دولت عشق رنگ ز روی ام
 وزیر بپایان حال شوریدہ خویش
 بشنو بشنو سخن زور دے دارم
 تقریر دبان شمع پیش جنکست
 داغ جگر از لاله عذاری دارم
 شادوم از غم که غمگسارے دارم
 از کوری دل بخود لگا ہے مکتم
 من بندہ ناکارہ و تو بخشنده
 بر مضطر طرہ بیانی دارم
 در سنج و ہر بھو بسلاے درد

پرداز در آشیانہ خویش کنم
 ہر چند کہ محبوبس بجانوس غم
 چون شمع ز بس گرم سفر در غم
 یاران مصروف دوستیہا بودیم
 مادام کہ بودیم بدینا بودیم
 فی سبت و بلند این و آن مئی نیم
 خود را بگنجد در جہان مے بنیم
 باغچہ تبسم نہان داشتہ ایم
 ماہم بگنجد آشیان داشتہ ایم
 دعوی ملکن از وجود ای ننگ غم
 آئینہ کند تیرہ دم عیسے ہم
 در سنیہ دل داغی و دردی ام
 یک نالہ درد و آہ سردی دارم
 روشن این انجمن زردی دارم
 آہی سردے کہ من زردی ام
 چون گل دلش از بہار دارم
 بیگانہ ام از ہمہ کہ یارے دارم
 دان کار کہ کردنی ست گاہے نیم
 دیگر چہ کنم اگر گنا ہے مکتم
 کہ بیطیم و گاہ فغانے دارم
 آرام کجاست تا کہ جانی دارم

اکی در دزبیکه مخو رنگا و نیم
 از تنگ روزگار خو نیست پس
 در دل بخمال جستجو باداریم
 جان بلب ماسیده است او ای
 هر چند که موج و جله اسکانم
 او گرچه جانست که میدانی لیک
 وقتی که چو خامه تر زبان سپارم
 یعنی من سینه چاک گریان گیارم
 فعل شاید گشته که باید کردیم
 بے قدرت خود چو بخت شبد باز
 ممکن که وجو و او بود با عدم
 هر جا که سرے کشید نقش امکان
 اکی در دچو شمشیر اجل کرد و نیم
 مارا چو خبر چو زین گلستان رقم
 ذکر کوی تو ای مولن جان می کنم
 گر شام کشان کشان برنوم اینجا
 اسرار نمان که در بیان می کنم
 ای در دچو شعله جله نورے باشد
 هر گاه که راه سخنے می یویم
 یعنی چو کتاب در د اینجا هر وقت
 هر چند جدا ز ما و من می تازم

در بند خیال لعل بنگ او نیم
 مست یاد و بان تنگ او نیم
 تا موش شدیم و گفتگو باداریم
 ما از تو هنوز آرزو باداریم
 اما محیط جوش زد طوفانم
 من هم آنم که در دمن می دیم
 بر هر سخنے اشک روان میارم
 در دل خویش تن بیان میارم
 یا هر عمل بد که نشاید کردیم
 کاری که ز دست ما نیاید کردیم
 گردیده حدوث او گل شمع قدم
 از پای فدا ده است چو نقش قدم
 دیگر ز جهانیاں چه امید و چه نیم
 در باغ سموم می وزد یا که نسیم
 تا جان باقیست بگیان می کنم
 چون صبح شود باز جهان می کنم
 شمع است که در بزم جهان می کنم
 من سوز و دل که بر زبان می کنم
 از ابل نظر و ادوسی می جویم
 با مردم چشم من سخن می گویم
 لیکن همه سوے جان و تن می تازم

چون شعله جوالہ بخود سے بال
 محمل کش باد سنجی کیف و کم
 تاهستے بی ثبات وارم بگرہ
 ساقی بخند استیفتہ وارم توایم
 مابین بے درہم و بی دام توایم
 آنکس کہ خمیر کرد آب و گل سن
 و خدست خویش اتقاء دست مرا
 و خاک ہزار صورت عشوہ گران
 ہر ذرہ این دشت تیرہ دامن خود
 ای در دین کار کہ کون مکان
 اعنے واجب چو دید کو ممکن
 اسرار صفایہ پیش و نمان گفتن
 یعنی نرو کہ ورت از طبع و فی
 تہمین ست شہرہ انشائی من
 یارب و گرم بخاق ہو اسکنے
 یارب خاطر ز غیر شکستہ من
 بیشک بغلامی محبت نامم
 بر ہر تہ نظر کنے بتدقیق ممکن
 یعنی کہ جہان معرکہ تقلید ست
 گراول و آخر ست پیش تو عیان
 در یاب کز ابتدا سے خلقت اینجا

چندان کہ برون ز خواستن متیار
 پامال نمودہ آمد و رفت دم
 یک آبلہ چون جباب سرتاقم
 سود از دہ زلف سیہ فام توایم
 آزاد از خلق و بستہ دام توایم
 آراستہ در صدق و صفا منزل سن
 ازین پوشیدہ نیست راز دل سن
 چون کج نمودہ دفن ہر جادو سن
 دیدیم کہ دارد آفتابی پنهان
 از ہستی بی نشان توان یافت سن
 اسکان وجوب شد وجوب مکان
 بیجا ست چو گوہر بنشین سخن
 از روی زمین عیان توان گفتن
 خوش کردہ خراسطیع آرائی من
 پیدائی من بس بہن
 دل را بعبیب تو مگر شتم من
 گر پور علی و فاطمہ ہستم من
 جمعیت دل خراب تفریق ممکن
 باہیکس او عاے تحقیق ممکن
 امین شین زیر سپہ گردان
 سنگ ست چو شیشہ و خمر نہان

غافل مشغول دید دل کو رکن
 عیب و نه خویش همه وقت بدین
 گر چشم دل ست روشن از نور حقین
 یعنی در گور هم سفر با باشد
 در باغ جهان نرسیده آرزین
 مثل شبنم بچشم گریان نفس
 تا که هر صبح در تبا به بود
 این بودن خویش نیز نابوده شما
 ای با همه آشنا و بیگانه من
 گفتی افسانه ات مرا خواب آمد
 ای حاصل زندگی لا حاصل من
 چون ساغر می شوق لب می شست
 ای غفلت دل حال ترا کرده بود
 ربی باشد که از دهن سر برزند
 از نور مجرد ست پیرای تو
 از بسکه هم آغوش مع الله شد
 هر چند نیم نبات خود لائق تو
 ای حضرت عندلیب والا درگاه
 در آطلب ز سر قدم ساخته رو
 هر چند بهر گام بود مردن نو
 دوران که بود حاکم بیش و کم تو

کاشانه انبیا به نور رکن
 آینه ز پیش روی خود و دور کن
 از سیر و سلوک خویش غافل نشین
 چون ریشه دودنی ست در زمین
 منظور گل نیست از نیجا چین
 ما آمده ایم از برای دین
 هر شام همان برو سیاهی دن
 اے آنکه نبودی و نخواهی بود
 داری خبری از دایه یوانه من
 در خواب شنیده باشی افسانه
 اندک نظری بخاطر باطل من
 هر دم هوس بوسه بود دل من
 هر دم ز حیا دار سر خویش بگون
 بے یاد خدا می که آید بیرون
 بر تر بود از عرش پین پای تو
 در سایه حق شده ست کم سایه تو
 لیکن دارم محبت صادق تو
 تو عاشق گلشنی و من عاشق تو
 سستی منما و در دجالاک بد
 از مردن خود ترس از مردن شو
 افعال مقرر می بود عادت او

نقشه از کعبین پیدانشود
 ای در دیکجا ستم و صبا و صبو
 چون شیشه ساقند این همنفسان
 گر زنگ ز دل زواید اخلاق نکو
 چون اهل صفای همه ماصاف بوند
 برگردده حدیث نفس پیمان تو
 تا چند بیایب اے دل هرزه
 از خود بر دم خیال آن روی کو
 از بسکه تصورش مرا محو نمود
 آن ساد و زخمی که کشته نادانی
 صاف ست و لے بالال نکران
 هر چند که بر لب ست حرف خنده
 چون گل همه شق سینہ چاکلی بود
 صد جلوه جان فرایت ای حسن بیا
 دارم در دل تصور روی ترا
 زین پیش که قوت بصرداشت
 ای کندنگه اسیر دنیا اکنون
 از فکر معاشیکه پریشان شده
 ای هر دو با اختیار تو نیست وے
 ای در و نفهمی تو زبان شعله
 یعنی که خسته نسخت او بکله کس

بیرون از سه چار پنج و شش و دو
 در گوش صدای قفل مینا کو
 ریزند بجای آب خاکه بگلو
 با هر که شوی دو چار گوی همه او
 آئینه ز هیچ کس نمی تابد رو
 رفت ست کجا بهمت مردانه تو
 تشنید کسے بجز نواف نه تو
 وز پرده بعد رنگ بر دل رو
 لب بر لب خود مناد و بوسم لب او
 حیرت زده ام ساخته حیرانی او
 آئینه چینی است پیشانی او
 دل که کشید لیک طرف خنده
 عمری که نموده ایم صرف خنده
 در خویش همکنم تماشا هم گاه
 در شیشه پری چنانکه دارند گاه
 ای در و هر طرف نظر داشت
 برداری دست و پا سے برداشت
 گاه به زعم معاد حیران شده
 مشکل همه امیست که انان شده
 آگه نه از راز نهان شعله
 آتش افکند خس بجان شعله

آنسوی که شد صحبت اجباب تباہ
 پیری بر جسم نمود بزم عشرت
 در آنگه بود صاحب قلب آگاه
 از بست و کشاد دل خود غافل نیست
 اینجا که بعلم نارسا آمده
 ای خیر از خویش چه دریافت
 هر چند که پروا در دید ندیده
 افسانه او که گوشها پر کرده
 نشت و نه دریا و نه کوه و نه
 گشته بد و ر و هم بستیم در
 و عشق مصیبت است بوقدر شکوه
 سخت دله بهر من دیوانه
 تا هستی هو هو مگر فرموده
 یعنی که بسان دشت ای درد مرا
 بر جاست غبارم چو از اینجاگاه
 و فکر سراغ آن بصر اے عدم
 ای درد اگر محرم را از قدری
 ای هیچ ترا باین خیالات چکا
 در خارج نیست غیر حق جلوه گری
 هر شخص که پیش نظر آید چون عکس
 از سوی زمین و اگر گردون بینی

ماییم و غم جو اسفند ناله آه
 ای شمع محرومید روی تو سیاه
 در حالت قبض و بسط گم کرد راه
 ترکان زد دست بال پرواز نگاه
 غافل از اصل مدعا آمده
 کز بهر چه میروی چرا آمده
 روئے بے پروا کی ندیدند همه
 و قصه ما و من شنیدند همه
 فی دست و نه پا و فی گشت و نشسته
 ما جمله باند نشسته بماند نشسته
 یعنی باشند کعب شورش اندوخته
 دامن پر کرده است از سنگ و گچ
 صد باب که ورت بدلم بکشود
 دامن بود از غبار خود آلود
 هر سو جس آهنگ شد ناله آه
 صد قافله ریگ روان گشت تباہ
 باشادی و غم عبت چراستنی
 جاکے که وجودت تو انجا عبادی
 اینجا بود ز ما سوا ایشا شری
 منی نمیش اما بهمان دگرے
 از دیده من و لے نافرودن بینی

اینا همه از نظر گذشت است مرا
 پیغام کرم بتند خویان نبری
 اطهار صفا بغیر حسان بجاست
 هر دم باشی ز رخ بردن راضی
 خواستی که شو و خاتمه بالخیر ترا
 اخی در و اگر عارف صاحب د
 در چشم تو هر چه زنگ صوت گیر
 و هسل چو خلق نخلت آشامیدی
 تا حال همان غافل ای در چشم
 عشق است که دارد همه دست
 این کل بلال نیست پیدای رخ
 خوش دل من کرده زین طغیانی
 در خویش همان جمال حیرت بیند
 من ز خودی و ز من تو گری
 ای خیر مال آخر کار این
 گاه به بهیار و گاه نیست شدی
 چون بسته بی بود تو خبر نیست
 خواب که سبوی حق توجه آری
 اهل باطن بمردمان ز بخت
 ای سادو دل این نقش نبری
 چون آخر کار مات خوابی گزیده

من دیدم دام آنرا که تو اکنون بینی
 وز صلح سخن بچنگ جویان نبری
 آئینه به پیش زشت رویان نبری
 و ز غمزدگی و غصه خود دل راضی
 وقت مردن شوی ز مردن راضی
 بادید فادام پای سازی
 چون آئینه جمله را در آب انداز
 آگشتی اگر چه بهشیار شدی
 و خواب اگر خواب بیدار شدی
 کردست گذر باسمان نیز بے
 ناخن بدل سپرز حسن کس
 هر قطره اشک میکند طوفانی
 آئینه برو داشته صرا نی
 صد گونه گفت زشت و نیکو گری
 غایب چون از نظر شوی و گری
 گاه کم زور و گاه در دست شدی
 ای هیچ عجب تو این نیست شدی
 در سینه خاشاک و ساد اگز آری
 در دیده دل کجاست مردم و کار
 بر روی بساط جای گیری تا
 بس ناز و بهشامه و وزیر تا کی

ہر دم روم از خویش و نہا ہم را
 غم ہم ہمہ در سیر گذشت و لیکن
 از ہستی خود مرا نباشد خبری
 دلکشش اظهار بہارم داد
 کل کردم و راز من نفیید کسی
 ظاہر شد م و ہمان نفقہ مانم
 ای آنکہ در تعیشی بکشادی
 بایک دیکار گاہ ہوسم بشری
 گر از گل اتحاد داری بوئے
 از راہ دورنگی ست کہ در ہرم
 چیرے کہ ترا بکار امید جائے
 بے پاتوان باد یہ پمانی کرد
 ہر چند کہ در زہد شوی لاشانے
 سوی شعر ابچشم تحقیر مسین
 و میکہ از بسکہ فراغ ست بسی
 ای در دلت بست ہیچ کس نیست
 خوابے کہ بد نصرت و امداد علی
 آنست علی بفہم زین رتبہ او

کو ہے ہستم سبک وزن کما
 چون سایہ پہلے خود و ز ہستم کما
 و ز من نکند ظہور و ز من اثری
 مانند خمارنگ بہت و گری
 آگاہ ز جلوہ ام نگردد کسی
 همچون سخن کہ در وقتید کسی
 یا پابرہ ناموری بہا دے
 چندے بخیال داد ہستی ادی
 کی حاضر و غائب ست فرق ہو
 پشت آئینہ را نباشد رو
 در جابے و گریست آن پروا
 پیو دن بادہ را نہاید پائے
 یا در رد علم و فضل مرکب رانی
 گر آن من الشعر حکمہ خوانی
 آزاد شود ہر کہ نشیند نفسے
 ز خیر پائے خم نکوست کسی
 رو در دل خود بست نہاید علی
 شد آل نبی حصہ در اولاد علی

خاتمة الكتاب في مناجاة رب الارباب

نظامی علیہ الرحمہ در مخزن اسرار گوید

وے بابر زندہ و فرسودہ ما

اے بازل بودہ و نابود ما

نام نہاد
 ربا عات و دودار
 ننگا گزشت و نہا ہم را
 غم ہم ہمہ در سیر گذشت
 از ہستی خود مرا نباشد خبری
 دلکشش اظهار بہارم داد
 کل کردم و راز من نفیید کسی
 ظاہر شد م و ہمان نفقہ مانم
 ای آنکہ در تعیشی بکشادی
 بایک دیکار گاہ ہوسم بشری
 گر از گل اتحاد داری بوئے
 از راہ دورنگی ست کہ در ہرم
 چیرے کہ ترا بکار امید جائے
 بے پاتوان باد یہ پمانی کرد
 ہر چند کہ در زہد شوی لاشانے
 سوی شعر ابچشم تحقیر مسین
 و میکہ از بسکہ فراغ ست بسی
 ای در دلت بست ہیچ کس نیست
 خوابے کہ بد نصرت و امداد علی
 آنست علی بفہم زین رتبہ او

دو خیمت کش فرمان تست
 حلقه زن و خانه فرودش تو ایم
 بی طعم از همه سازنده
 از پی تست اینمه اسید و بیم
 چاره ماساز که بے یار و یم
 داغ تو داریم و سگ داغدار
 هم تو پذیرے که ز باغ تو ایم
 این چه سخن وین چه زبانانیست
 دل ز کجا وین پر و بال از کجا
 جان بچم دل راه درین بحر برد
 و صفت گنگ فرو مانده ایم
 چون خجل از سخن خام خویش
 نزد تو گر بے سرو پا آیدیم
 یار شوای مولس غمخوارگان
 فافله شد و ایسی ما بدین
 در که گرییم تو کے دستگیر
 جز در تو قبله نخواهیم سخت
 دست چنید پیش که دارد که ما
 بگذر ازین جرم که خواهند ایم
 ای شرف نام نظامے تو
 نزل تحت بزبالش رسان

هفت فلک غاشیه گردانیست
 چو آن در تو حلقه بگوش تو ایم
 جز تو نداریم نو ازنده
 هم تو بچشای و بخش ای کریم
 اگر تو برانے بکه رو آویم
 می نه پذیرند سگان در شکار
 قمری طوق و سگ داغ تو ایم
 گفته و نا گفته پشیمانےست
 سن که و تعظیم جمال از کجا
 دل بکجاست آن دین چشمه خورد
 من عرف السد فرد خوانده ایم
 هم تو بیا مرزبان عام خویش
 هم باسید تو خند آیدیم
 چاره کن ای چاره بیچارگان
 ای کس ما بکیسه ما بین
 بر که پناهم توئی بس مجیر
 اگر نوازے تو که خواهد تو
 دارے ازین پیش که آو که ما
 چاره ما کن که پناهنده ایم
 خواجگی اوست غلامی تو
 معرفت خویش بجانش رسان

بزگازر گے د با یکسم
 نیاورم از خانه چیزی نخست
 جو کردی چراغ مرا نور دار
 بکشتن تو دادے تنو مندیم
 گریه بلندست و سیلاب سخت
 ازین سیدگا هم چنان در گذار
 عقوبت مکن عند رخواه آدم
 سیاه مرا هم تو گردان سفید
 سرشت مرا کافریدی ز خاک
 اگر نکیم و گر بدم در سرشت
 خداوندائی و ما بنده ایم
 هر آنچه آفریده است بپنجه را
 مرا هست پیش نظر گاه تو
 همه صورتے پیش فرہنگ و را
 ترا نمیم از هر چه پرداخته است
 بسے منزل آدمزمن تا بتو
 اسای کہ در آسمان وزمی است
 شود فکر اندازد مار بنمون
 بہر پائی دست چند ان رسد
 چو پایان پذیرد حد کائنات

توئی یاوری بخش و یاری رسم
 تو دادی همه چیز من چیزت
 بمن با مشکل کشان و در دار
 بدہ ز آنچه کستم بر دستیم
 پیچان غمان من از راه خست
 کہ بل نشکند بر من این رودبار
 بدر گاہ تو و سیاہ آدم
 مگردم از در گشت نا امید
 سرشته تو کردی بنا پاک پاک
 قضای تو این نقش بر من ثبت
 بہ نیروی تو یک بیک زندہ ایم
 نشان می دهد آفرینندہ را
 چگونه نہ بنیم بد و راہ تو
 بقاش صورت بود مہنای
 کہ ہستی تو سازندہ و پاختہ است
 شاید ترا یافت الا بتو
 بانداز فکر آدمی است
 سرازند اندازد نار و برون
 کہ آن پایہ را سد پایان رسد
 نماند در اندیشہ دیگر جہات

نیندیشد اندیشه افزون ازین
 برانذارم ای مصلحت خواه من
 رہے پیشم آور کہ انجام کار
 خیرین نیستم چارہ در سرشت
 نویسم خطے در نیایش گرے
 آگوا ہے برد آرم از چار یار
 نگذارم آن خط خوبے بجان
 دران داوری گا چون تیغ تبر
 چوپران شو دنا ماسوے مرد
 نمایم کہ چون حکمرانے درست
 امیدم نبوست ز انداز پیش
 ز خود گر چه مرکب برون رانده ام
 فردا آرم دم بدرگا خویش
 زمین جستن و نہ نودن ز تو
 چوبازار من بے من آراستی
 ز رونق مگر نقش آراشم
 چه خوا ہے زمین با چنین بوست
 مران چون نظر بر من انداختے
 تو دادی مرا پانگا ہ بلند
 چو دادم ناموس نام آوران
 سری را کہ بر سر نهادی کلاہ

کہ ہستی نہ بلکہ بیرون ازین
 کہ باشد سوی مصلحت راہ من
 تو خوشنود باشی و من رستگار
 کہ سر رنگد انم از سر نوشت
 سچل با مضاعے پیغمبرے
 کہ صد آفرین باد بر ہر چار
 چو تقو نیز بر بازوے خود نہان
 کہ ہم رستخیز است و ہم رستخیز
 من آن نامہ را بر کشایم نورد
 برین حکمران وان دگر حکمت
 کمن نا اسیدم ز درگا خویش
 برا تو در نیم رہ ماندہ ام
 گردان سر رشته از راہ خویش
 بجان آمدن جان فزودن تو
 بدان رسم و آیین کہ میخواستی
 نصیبی دہ از گنج بختا یشتم
 همان گیر نابود بودم نخست
 مزن مفرعہ چون کہ خواستے
 تو ام دستگیر اندرین پاک بند
 بدہ دادم اسے داود اوان
 میندازد ریاے ہر خاک راہ

دلی که شد بدورت رازدا
نگه کن چو کردار خود کارین

زوی یوزده هر دس بازدار
مکن کار با من چو کردار من

سعی رحمة الله علیه در بوستان شرماید

خداوند گاه نظر کن بچو
گفته آید اینده خاک
اگر یار بزرگ تو پروردگارم
لدا چون کرم بیند و لطف و ناز
چو مار ابد نیست تو کردی عزیز
غریزی و خواری تو بخشی و بس
خدا یا بغرت که خواری مکن
مسلط مکن چون من بر سرم
بیگیتی بتر زین نباشد بدی
مرا شرمساری ز روی تو بس
اگر بر سر افتد ز تو سایه
اگر تلخ بخشی سرافراز دم
بلطفم بخوان یا بران از دم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام
نی تا ز این نفس سرکش چنان
که بانس و شیطان برآمد زو
بروان راهت که راهی بده
خدا یا بذات خداوندیت

که جرم آید از بند و در وجود
بایست عفو کند او نه کار
با نعام و لطف تو خو کرده ایم
نگردد ز دنیا لخت بند و باز
بقی هین چشم داریم نیست
عزیز تو خواری بنفید ز کس
بذل گنه شد سارم مکن
ز دست تو بهر گرفت بزم
جفا بر و ناز دست همچون خود
و اگر شرمسارم مکن پیش کس
سپهرم بود کمترین پایه
تو بردار تا کس نیند از دم
ندارد بجز آستان سرم
فرو مانده با نفس اماره ام
که عقلش تواند گرفت عنان
نبرد پلنگان نیاید ز مور
وزین دشمنانم پناهی بده
باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبلک حجاج بیت الحرام
 تبکیر مردان شمشیر زن
 بطاعت پیران آراسته
 که مارا درین ورطه یک نفس
 امیدست زمانان که طاعت کنند
 بپاکان کز آلاشم دوردار
 به پیران پشت از عبادت دوتا
 که چشم ز روی سعادت ببند
 چرخ یقینم سر راه دار
 بگردان ز نادیدنی دیده ام
 من آن ذره ام در هوائی نیست
 ز خورشید لطفت شعاعی بس
 بدی را که کن که بهتر کس است
 خدا یا بذلت مران از درم
 و از اجل غائب شرم روز چند
 چه عند آرم از تنگ تر دشت
 فقیرم بچشم گنا هم میگرد
 چرا باید از ضعف عالم گریست
 خدایا بظلت شکستیم عهد
 چه بخیر و از دست تدبیر ما
 تو دانا س که آخر که قادریم

بمذنون شیرب علیه السلام
 که مرد و غار اشرار ندون
 بصدق جوانان لوخاسته
 زنگ دو گفتن بفریاد رس
 که بی طاعتان را شفاعت کنند
 و گردلتی رفت معذ و درار
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 ز بانم بوقت شهادت بند
 زب کرم دست کوتاه داد
 مده دست بر ناپسندیده ام
 وجود و عدم در ظلام کیست
 که جز در شفاعت نه بیند کسم
 گداز از شاه التفاتے بسست
 که صورت نه بند و در دیگرم
 کنون کا دم در بر ویم بند
 مگر غریب پیش آورم کاسے غنی
 غنی را ترسم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم پناهم قویست
 چه زور آور و با قضا دست
 بهین نکته بس غدر تقصیر ما
 تو انا سے مطلق تو سے من کیم

گرم ره نمائی رسیدیم بخیر
 جهان آفرین گرنیاری کند
 بحقت که چشم ز باطل بدوز
 مسکنیم رونی در خاک رفت
 تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا
 ز جرم درین مملکت جا نیست
 تو دانی ضمیر زبان بستگان
 خدایا مقصر بکار آمدیم
 کسی را که پیری در آرد پای
 من آنم ز با اندر افساده
 انگویم بزرگ و جا هم بخش
 اگر یاری اندک زلال داند
 تو بنیا و ماخلت از یکدگر
 بر او در مردم ز بیرون خروش
 بنادانی از بندگان سرکشند
 اگر جرم بخش بمقدار جو د
 و گزشتیم گیرے بقدر گناه
 گرم دستگیری بجای رسم
 که زور آمد در دگر تو یارے دی
 و خواهند بودن بحشر فریق
 عجب گر بود رسم از دست راست

و گرم کنے باز ماندیم ز سیر
 کجا بند و پیر هیز گاری کند
 بنورت که فردا بنارم سوز
 خبار گناه هم با فلک رفت
 که در پیش باران نیاید غبار
 و لکن بک و گراہ نیست
 تو مرهم سنے بر دل خستگان
 گنگار و امیدوار آمدیم
 چو دستش نگیرد و نخیزد ز جا
 خدایا بفضل تو هم دستگیر
 فرو ماندگے و گناه بخش
 بنا بخردی شهره گرداندم
 که تو پرده پوشے و پاپرده
 تو یابنده در پرده پرده پوش
 خداوند گاران قلم در کشند
 مانند گرفتارے اندر وجود
 بد و زخ فزست و نواز و نوا
 و گزشتیم بزرگ و کسم
 که گیرد چو تو رستگاری دی
 اندام کدام آن و بندم طریق
 که از دست من جز بشرے نجات

دلم میدهد وقت را این مید	که حق شرم دارد روی مفید
عجب ارم از شرم دارد ز من	که شرم نمی آید از خوشن
نه یوسف که چندین بلا دید و چند	چو عکس روان گشت و قدر نماند
گنه عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
بگردار بدشان مقید نکرد	بضامات فرجاتشان نکرد
زلطفت همین چشم و ارم نیز	بدین بی بضاعت بخشای عزیز
بضاعت نیاوردم الا امید	خدا یا ز عفو مکن امید

مناجات جامی رحمه الله تعالی در تحفة الابرار

اسے ز کرم چاره گر کارها	مرهم راحت نه آزارها
روشنی دید و بنیندگان	پردگی پرده نشیندگان
عقد و کشایند و هر شکلی	قبله نمایند و هر مقبله
توشه نه گوشت نشینان پاک	خوشه و دانه نشینان خاک
باز و تائید هنر پیشگان	قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار	مرسد بند گوی شاخسار
از غم لطف که هوا نخت	عقد و از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمال چرخ	سیئه محروم ز تودل داغ
طاعت تو نغز ترین پیشه	فکرت تو مغر هر اندیشه
پای طلب را بگذار از تو یافت	دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر استین	دست همه دست ترا استین
تا نکنی تو نتوانیم سا	گر ندی تو چوستانیم ما
نیست دین کارگر که گیرودار	جز تو کسی کا بد از و هیچ کار

روی عبادت بتو آرم لبس
در کف ما مثل توفیق نه
اہل دل از نظم چو محفل نمند
رستمہ ازان بادہ بجائے رسان
این نفس از ہمت دون بہت
ور نہ از انجا کہ کرمای تست

چشم عنایت ز تو داریم لبس
رو بہ نہا نختہ تحقیق دہ
بادہ را از ادق جہ دل نمند
رونق نظمش بنظامی رسان
وین ہوس از طبع زبون بہت
کہ بودم رستمہ امیدست

رجوع نبعت بطریق التماس حضور اقباس فر

اے بسراپردہ شیرب بخواب
رفتہ ز دستیم برون کن زبرد
توبہ دہ از سرکشے ایام را
مہدیج از فلک آور بزمین
آہ و جال بنہ بر خرش
افسر ملک از سرد و نان یکیش
باز پسان رنگن از پیشگاہ
خامہ مفتی کہ چو گشت آرز
دست سیاست بکش بوشکش
و عطر پر گو کہ بپستیست بند
چون نہ بزرگست ز شرعش سخن
صومعہ را قاعدہ تازہ کن
پر عقیان را رہ ستم نمائے
خرقہ تزویر بصد پا رہ کن

خیز کہ شد مشرق و مغرب بخواب
دستی ویناے یکے دست برد
باز خرازا ناخوشے اسلام را
سایت مہدی بفلک کن ویر
رو بہ بیابان عدم وہ سرش
دامن دولت ز زبونان یکیش
داو ستم کش نہ ستم کش خواه
شد ز پے لقمہ ربائی دراز
ہمچونے اندر بن ناخن زلش
پائی خود کردہ ز منبر بلند
منبر او بر سر او خرد کن
خست خرابات بد روازہ کن
عزلتیان را و عزت کشای
جان مزور تن آوارہ کن

شعله فکن خرمن بلبل را
 گنج تو در خاک نماند ویراند
 پر تو روی تو که هست آفتاب
 برق فراقت چو جهان سوختد
 شعل شان چرخ چوبی نو کرد
 ظلمت بدست همه عالم گرفت
 کاش فتنه ز اوج عروجیت جوج
 دیده عالم بتو روشن شود
 دولتیان از تو عسل برکشند
 تیغ عرب زن که فصاحت تراست
 خاجفاریخت بر اهرم گناه
 تافتد این بار ز گردن جدا
 آمده ام با همه آلائی
 از همه آفات نشینم سلیم

مهر شکن سبزه تبلیس را
 نور تو غائب ز جهان دیر ماند
 بود از و کشور وین نور لب
 شعل یارانت شب افزو شد
 صبح بدست داشتد و بچو کرد
 بلکه جهان جامه ماتم گرفت
 باز کند نور جمالت طلوع
 گلخن لیتی بتو گلشن شود
 ظلمت ان را بعدم در کشند
 صید عجم کن که ملاحظت تراست
 لب بکشا عند رگنا هم بخواه
 بوی ربانی رسد از من مرا
 منتظر بخشش و بخشایشی
 بر در و دربار خدای رحیم

رباعیات مناجات

هر حمد که صادر شود از اهل وجود
 قدر تو بلند تر از گفت و شنود
 یارب ز تو یافت صوت آب گل من
 آسانی کار از تو بد حاصل من
 یارب دلم از بار گنه مخزنست
 هر چند گناه من ز حد بیرونست

مخصوص کمال تست اعی صاحب
 منع از تو بخشش از تو بر هر موجود
 الطاف تو شد پناه جان دل من
 هم از کرم تو حل شد و شکل من
 جان زار و دل انگار و جگر پر نیست
 عفو ز گناه من بسی افزونست

یارب اگر از خطا تن آسانی را
 مستم طلب رحمت رحمان را
 یارب بکن از امید قطع نظم
 چون لطف تو باران شود از ابر کرم
 یارب برهانی ز عذاب خویشم
 خون گشته ز عصیان دل ترسانم
 یارب نفسی نیس شویا دل زار
 آموز بن دلیل فضل آخرا کار
 یارب در لطف اگر فرو بسته شود
 حاشا که زیم وجو ر دل خسته شود
 یارب نبود دل مرا جز تو مال
 جان را مرده عفو چنان روز سوال
 یارب ز عنایت اگر در شوم
 و رخود ز عنایت تو مسرور شوم
 یارب هر چند در طریق دینم
 اکنون چو ز عفو تو نشانی بینم
 یارب در طریق لطف بر جان همه
 پس کیست که شویدی احسان همه
 یارب اگر ارجل خطا شد کرام
 ز امید تو بکه دل بود بیام
 یارب ز قصور عمل و حال تباہ

تابع شده ام هوای نفسانی را
 جاساخته ام بر مسلمان را
 جز جانب خود و خوان دل پیغم
 حاشا که طمع بر دجایه دگر
 چون زار و اسیر و خواهم و دلیرم
 انگنده سر فرو تنی در پیشم
 در رحمت خویش نا امیدم گنار
 روزیکه شود قبر مرا جاسی قرار
 قمر تو هزار سال پیوسته شود
 یا ما امیدم ز تو گشته شود
 تن را رسد از لطف تو تشریف نوال
 اینجا که نه فرزند کند سود و نه مال
 ضایع گردد م ز قرب و مجور شوم
 فارغ د هلاک دل ز بجز شوم
 پر هیز ز تقصیر نشد آئینم
 در پی روم و وزیر و نی نشینم
 گر نگذری از دولت و نقصان همه
 در بحر کرم ناله عصیان همه
 جان از کرم است شاد بود بسیار
 گویند که نیست از گنه آنام
 سر بر فلک افراخت مرا که گناه

آنکه که بر من جانب عفو تو پناه
 یارب چو ز غم لطف تو ام بر باد
 هر چند که دل آیت رحمت خواند
 یارب گنه ار چه هست بیار مرا
 باشد بیدی خویش اقرار مرا
 یارب به نیاز خود نیازم چه کنم
 دور افکنی از حریم رازم چه کنم
 یارب اگر از معصیت جانکاهم
 پس جانب امید که افتد رسم
 یارب چو بهر تو کس را کارست
 و ز شوق جالت همه شب بیارست
 یارب کرم تو گر نباشد مدد
 امید چو وعده سلامت دیدم
 یارب بهوای نفس تن آسانه را
 اگر عفو کنی ز عفو کردن جسم
 یارب همه را از تو امید گرفت
 هر چند عمل کوتاه و اخلاص گشت
 یارب بعلو جاه پیغمبر و آل
 آن قوم سرفراز که از حسن کمال
 یارب دهنی کز قبر برآمده خویش
 پر بهریم ده تائب و فرمان بر خویش

اندر خور عفو تو بود که چو کاه -
 یاد گرفت سوز و دلم بنشانند
 از یاد گناه دیده خون افشانند
 بخونم کن و میازار مرا
 از ترس گناه ناله دار مرا
 در نپذیری عجز و نیازم چه کنم
 سوخته که روم چه چاره سلامم چه کنم
 دور افکنی از امید و ناگاهم
 تار و زجزا بود شفاعت خواهم
 در دلد او ناله جان آزارست
 غفلت زده را خواب ولی بسیارت
 خون جگر از دید و روتا ایدم
 صد طعنه بامید زنده فعل بدم
 ترسم که رود حیات برباد و هوا
 ورنه بجنانه ملک افتم از پا
 زاندریشه رحمت دل جان گلاست
 در جنت جاوید امید نعمت
 و انگاه به نیکو ان پاکیزه خصا
 دارند فروتنی ماهیت سه سوال
 همراه کن بدین پیغمبر خویش
 تا خاک فروتنی کنم بر سر خویش

یارب بقبول وصل ربابی وصل	کازدم که رسم بختراذ گنج خمول
دورم بکن از شفاعت آل رسول	کاین امر ازیشان وریوست قبول
یارب چه مرا بهتر ازین از خلاص	مادام که خوانند ترا بر خلاص
تما از کرم تو را زگویند خواص	افضل دوست بر نبی رحمت خاص

للمختصر

یا من تری مد البعوض جناحها	فی ظلمة الليل البهيم الاليل +
وتری عروق نیاطها فی فخرها	والمخ فی ذاك العظام النخل
اغفر لعبد تأب من فرطاته	ماکان منه فی الزمان الاول

للبهقي رحمه الله

من اعتز بالاول فذا لك جليل	ومن رام عزاً من سواه ذلیل
ولوان نفسي مذبراها ملبكها	مضى عمرها فی سجدة لقلیل
أحب مناجاة المحبيب بأوجه	ولكن لسان المذنبین كلیل

لبعضهم

لك الحمد كرم من كربة قد كسفتها	بنور من اللطف الخفي فتجلت
لك الحمد فكشف كربة الحشران د	بنور من الغفران والرحمة التي

خاتم طبع بانظم خاتمه ریخته خرد وورزش آگاه حافظ مولوی
 حکیم سید اعظم حسین صاحب سند یلوی سلمه الله تعالی
 خدای راست که مجاز آشنایان را از حقیقت نشان داده آمد و زمانه را نیست که زیان
 تنگ باد و راس و برگ بزم آهستن و قدح برقدح پیودن در شمیم بناده آمد و کوشش نوی
 پرده نجان ناسید مقام را بر سر سودن زخمه و سنجیدن نغمه از پرده ساز بدر می آید و اولوایان
 این عشرت کده را بد مسازد نشاید و نگین خیالی که حرفش بر بهادر بلفظش برینفته زار می خندد

ہم ازین گلکده دستہ دستہ لاله گل بہم می بندد و در دماغان ذوق معرفت را اگر برات
 برینجا نہ نویسم وقت ست و نعمتیاں بزم آگہی را اگر ہمہا نے صلا و ہم سزا و اہما
 سازد بر گے ہم رسیدہ است و بار و گل در انجمن پہلو سے ہمدگر چیدہ مگر خردست
 خدا گاہ شیرازہ جمعیت بر او راقی بست تانکات آموزان خردہ بین را خاطر خوا
 نقشے بر کرسی نشست خرد آگاہ و خرد مند خود گواہ ست کہ اندرین نزدیکی تشالی
 بدین و لفری آراستن و نشانی بدان دلنشینی باز دادن کہ باہم سامی المعظم الباقی
 لنصادر والوار و نامور ست غیر از دست عالی دست گاہی و اندیشہ خرد پیشہ
 والا پانگاہے صورت نتواند بست آنکہ علم و حکمت را ہر زمان بلبا سے تازہ بر روی انجمن
 برے آرد و تماشایان دیدہ در نظر بظاہر جمال حقیقت می کشاید اصول سنت اگر خرد
 برتر یا آویختہ ست بر سائی اندیشہ بدامانش فرو ریختہ و فروع فقہ اگر از برتری پایہ
 بسرہ و طوبی شاخ و شاخ بالا کشیدہ است و گلستان کمالش با خود رو گیا ہے
 برابر دیدہ اغنے فرمانروا سے چار دانگ فضیلت چار بالیش اگر سے بزم شریعت کا روا
 سالار مر حلقہ حق پڑو سے اوزنگ زیب بارگاہ داراشکوہی رنگ دای آئینہ عدل و داد
 قدر افزای جوہر صلاح و صدا پر دہ کشاے چہرہ اقبال صورت نماے معنی جاہ و جلال
 خدیو خدائین برگزیدہ گزیدہ گزین علی خطاب لاجناب فرخ القاب والا جاہ امیر الممالک نواب
 سید محمد صدیق حسن خان بہادر لا زال بالمجد و التفاخر کہ جامع این کلمات حکمت آیت
 و محفل اسے این مندرجات قدسی صفات نظر بافاضت عام و نوازین نام فرمود بکلیت طبع
 آراستہ شود و غمازہ اشتہار بر ویش کشیدہ بدین اشارت فیض انبساط بہ بندیت ہمدانو
 مملکت ان عدالت فرمان گوہر درج شہریاری آفتاب سپہ کا مکاری شہستان آرا خورشید چرخ
 مرشدین جمشید دماغ عفت کوش مریم خصال فرمانفرما سے بلقیث شال فرخ تبار جاوید
 سعادت پسند سیادت پیوند والا ہمہ عالی علم جناب نواب شاہجہان مجلیہ مخیط بعالم الخطاب

رئیس دلاور اعظم طبقه اعلای ستاره هند و تلج هندوستان و رئیس هیو پال ام لهما افغان قبال
تبصیح یگانہ دانش آگاه و فرزانہ فضیلت دستگا دعاوی مزایای سعید ابوالحسن سید و لفظ احمد
حماد احد و نظر ثنائے مخزن معقول و نقول جناب محمد عبد الحق ایدہ احد علی بکتابت میا قلم
مانی قلم محمد عبد الوحیم لکنوی صانہ احد القوی و صنایع حجاز ماہر کار آگاه حافظ کرامت احد
حفظہ احد بادارت کاروان لیاقت نشان محمد عبد المجید خان اعانہ النان و طبع شایگان
ننگ طبع ریختہ و بانک فرصت دلنشین نقشہ چنانکہ باید باتمام این کار بر نگینہ منظم

دس میکہ جلوه فلک داد بامدادان را	گد اشت آئینہ پیش نگاہ دوران را
مگر رسید زخا و رطبیہ خورشید	کہ بر سپهر نشانید گرد و جولان را
بیک چراغ کہ بناد آسمان بر طاق	شکست رونق ہمگامہ چراغان را
ز جلوه شفق صبح ماہ برگردون	بسیر فعل در آتش نہاد کیدان را
غریب مرحلہ گرفت جامدہ صجرا	بدان نشاط کہ سیر آدر گلستان را
چنان شبست رخ گل تراوش شبنم	کہ تاب بادہ نیفروخت رومتان را
چو کاروان غلط پی کہ سو بسو گردد	صبا نمود پرانگندہ بوی ریحان را
ز جام و ساغر لبریز پیر بادہ فروش	سیل و زہرہ ہم چید روی کانرا
نگاہ بست ز دیدار دلبران مکر	بدان مثال کہ پر گل کند دامن را
بکنج صومہ ذوق دعای والا جاہ	نمود نمونہ حاجات صبح خیران را
امیر ملک بہادر کہ خاتم دستش	طراز نہر سلیمان فرود فرمان را
بہارا و گل از خار باز نشاند	کن ز باغ سمن خیز تر بیابان را
نوال او کہ گمراہ بقطرہ می سنجد	شمار ریگ روان داو لعل چنان را
سپید کہ برون گرز شہر موکب باند	فرد گرفت بحر گاہ و خمیہ سیدان را
بر دپناہ و بفریاد داد از و خواہد	سمر سیدہ کہ نالہ بجای سلطانرا

دلام کام ز شور و سرور تا گیرد
 ز راهی که با تیار بر زمین افشاند
 زمانه سیر بضاعت چنان بدو است
 زار وائی کالایکی بساط نوشت
 لیکه خطبه نمائش خطیب بر خواند
 و سکه سکه نمائش زدند در کشور
 نظر فریب سوادى بتازگی است
 رباعیات که خاطر نشین مضامینش
 جگر خراش نوا اما که گردند بینی
 خزینه است که افتاد اندران سحر
 نشید و نغمه مستان که در سماع آید
 ز شمع که بروی ورق زخمه افتاد
 بکام گرسنه گسترده خوان ابراهیم
 زمانه را بنجر این سرمه در نظر نبو
 حدیقه مگر آست کاندان نگری
 قلم که باد نسیمی بود دران گلشن
 عیان نگاه بطلد بجز من سنبلی
 به چو فیض ماین نقشند رایاب

زمانه رونق خورد ادوا بان
 بدست مشت لالی قنار عمان
 که بجز و کان اگر آورد داند سامان
 و اگر بخرد و فروشی کشاد و کان را
 نهند پای به سر بر و بش کیوان را
 که افتند ز آفتاب خشان را
 و گردید شقائق بیابان نعمان را
 و دهر را در حقیقت نشان بخندان
 نفس بر فرس آتش زندنیستان
 لالی که گنجی یکیه عمان را
 بوجده خویش در و بام کاخ و الون
 حقیق کرد بساغر مذاق عرفان را
 به پیش تشنه روان کرد آب حیوان
 اگر بر بند زهند این معان صفایان
 ترانه زن بسر شاخ غنچه لیلیان
 کشید شانه بوسنل بر پشیمان
 خرد و نهفته بر از گل کند گریبان را
 بقا به هر چه تا باقاست گیهان

قطعه تنبیت عید الاضحی از میر علی حسن خان سلیم سلمه الله

چور و ز عید بر افروخت چهر بچیت

سر و عیش ز شاه و گدا سبکبار

جباب شاہجان بیک ایکہ دست گرفت جهان جوش طرب گرد و گشت گرد سیلیم دست دعای کند فزاید ترا بقا و بیک راجلات و اقبال بریدہ شد سر اعدا بغرم تا بخش	دوام دولت و غرت ترا مبارکباد نوامیش ذارض و سما مبارکباد نہرا عید بصد مدعا مبارکباد مرازبان و زبان را دعا مبارکباد بغروشان تو عید بقا مبارکباد
---	---

قصیدہ مدحیہ بقدر عید الاضحی ۱۲۹۸ ہجری بمشی سیدیل احمد سوسونے سلمہ اللہ تعالیٰ

دم عشق آل حیدرمی زخم نسبت بہکاسگی دارم درست سرخوشم در مدح آل فاطمہ واصف سبط قسیم کوثرم دل عشق شاہ مردان بستہ ام عمد صدیق نخستین در گزشت شوق دل تا خطبہ خوان نام است تا د و عالم زور اقبالش گرفت حرف میر انم ز شان بہت بخش ورنثار رفعت شان بلند دوراو بر طاق لسیان می نهد میر ایم پیش کسرے وصف او رو بہک بشنید صیت عادل گفت	لاف ہمکنشی بقبرے زخم بادہ با سلمان و بوذر میز نم بادہ از جام میبرے زخم غوطہ با در آب کوثرے زخم دم ز مہر پوچیدرے زخم نغمہ صدیق دیگرے زخم ہوی ستانہ بینرے زخم خندہ بر بخت سکندرے زخم لرزہ بر اندام نوذر میز نم نغمہ الہ اکبرے زخم داستان عمد جسم گرے زخم حرف عادل با ستمگرے زخم تکلیہ بر دوش غضنفرے زخم
--	---

هر گد از جود او سلطان بود
 چون سلم شد سلیمانی بر او
 مطلع روشن نگارش می کنم
 و زبانی وصف تو پرست زخم
 گرم جو لاغم بر آه وصف تو
 غیرت وصف تو نگذار و بران
 پیش حاتم نام جودت می برم
 میدهم از تو صلائی بساط
 باوۀ عشرت بدورت عام شد
 شد کفیل کار من عیش و طرب
 کردستی کمال جود تو
 تا دماغ از طیب خلقت عطر کوبست
 می ستایم گوهر پاک ترا
 گلشن فیض ترا نامازم کز و
 بکه من مدحگرشان تو ام
 می کنم انعام حجت بر فلک
 بکه خواهد آینه دارت شدن
 در خود ربانیت خواهم کس
 احوال ار یکتانه بنید ترا
 نهی قتل حدودان تو ام
 چون امید در دل خمش

پای بر او زنگ قیصری زخم
 سکه اند ریخت کثورتی زخم
 طعنه بر خورشید خاور می زخم
 بال بابال کبوتر می زخم
 گلام پیش از باد صحر می زخم
 گرفتار در مدح قیصر می زخم
 با گدا حرف تو نگر می زخم
 نعمه شادی بهر در می زخم
 می به می ساغس به ساغ می زخم
 در و دغم را خاک بر سر می زخم
 پشت پا بر نقره و زر می زخم
 طعنه با برشتک و عنبر می زخم
 آتشی در آب گوهر می زخم
 گل بد امان مستدر می زخم
 خیمه از گردون فرا تر می زخم
 حرف اوج تو مکر می زخم
 خال اقبال سکندر می زخم
 قرعۀ بر نام سنجر می زخم
 دیده اش بر نوک نشتری زخم
 مهر بر بالای محضر می زخم
 یاس گوید حلقه بر در می زخم

سینه حاسد گلوئی بدست هر دورا شمشیر و خنجر میزنم

قطعه تاریخ در تهنیت جشن عید الاضحی

فروغ طالع اسکندر و سلیمان باد	بدم ام اختر بخت تو خسرو اود و هر
چمن چمن همه عالم بهار و تابان باد	در گلشنی بخشش ز کیمت جودت
بهار شونخی بانگ هزارستان باد	ترانه که به بند و لب شائیکه
صدای دلکش ساز نشاط سامان باد	ترنیکه سرایم ز خوش نوا نیما
قبول گوش شنیدن بخوش جان باد	صبر رخامه آب هنگ و لنوازها
زبان بوصف کشایم نویشان باد	سخن بهر سرایم نشاط را فرو
نثار جلوه نواب عید قربان باد	جیل مصرعه تاریخ جشن عید گفت

قصیده بدیعه در مدح تاج هند جناب معلى القاب رئیس عالیہ ہوا
نواب شاہجہان بیگم دام لها الاقبال تقرب عید الاضحی ۱۰۹۰ ہجری
از بنشی محمد عبد الغریز غریبہ سلما القدر تلمیذ افتخار الشعرا حافظ صاحب
متخلص بہ شہیر

فرد کہ آمد بہار لاله قبح بر گرفت	گل بگستان در صورت ساغر گرفت
ابرسیست خاست باز بافتگی	باز دلم چمن سرخوشی از سر گرفت
پردہ ز رخ برگزند شاہ غنای گل	باد و صلت زدن بلبل مضطرب گرفت

<p>دوچه بهارست که فیض فراوان او حسن شکر فان باغ مردم بسیار جلوه رنگ شفق نیست بهر بام و لاله حمر گرو از رخ جانانه برد نامیه صد شاخ تر کرد و هماندم پی او چستان دمی کس نخراید برون کوهرم از فرط شوق است بگلشن تا خودش آغاز کرد خطبه نام آتش گل باغ را ساخته آتشپ در همه صحرا و باغ داد نوید بهار</p>	<p>سایه گل هم نجاک رنگ گل گرفت دل سبک از سینه بر صندل برگرفت آتش گلزار در طارم اخضر گرفت سبزه ترنگه با بر خط دلبر گرفت شاخه را اگر از نخل کدیور گرفت باد و کفشان را چنان آب بود گرفت موج به بوی چمن پیشه بر گرفت شاخه سرور را فاخته منبر گرفت بلبل وستان سراسر انکل سمند گرفت ابر مگر شیوه بانوی حم فر گرفت</p>
--	---

بانوی جمشید فرشتهای جهان آنکه او
خود ز شکوه چشم خرد به بقصر گرفت

<p>آنکه وجودش چون پیکر بهیال آنکه جهان به بد و ناز نماید بے آنکه بهر جا رسو شهره عدلش رسید آنکه به لشکر کشته رشک سکندر بود آنکه از ویافت ملک رونق فرماند آنکه حمایت از مومنان سلام را آنکه سخن را از ویای بر تر فرود آنکه بنایش زنده سکه بر و نخت آنکه تنی ساخت او کیسه دریا اگر</p>	<p>آنکه زبانش جهان رونق دیگر گرفت آنکه ریاست از دود به و فر گرفت آنکه در قننه گنبد بید گرفت آنکه خود او باج از بحر و هم از گرفت آنکه از و صدر جاذیب فروز تر گرفت آنکه اشاعت از دین بیم گرفت آنکه زده خمرش فخر سنخو گرفت دولت کونین را از دوا گرفت ابر کف بهمش بارش گوهر گرفت</p>
--	--

آنکه لب بر پنج بیت انصاف او هر برده تا آن گوش غنچه گرفت
آنکه خود از تپش بی سبب عتاب خاطر می خوارگان از می سنا گفت
آنکه بوی پرچین زیت غلفه فرو آتش لرزه میست تن خسرو خدا گرفت
باد مبارک و راعید که در عهد او

آمده این عید و در خرمی از سر گرفت

پیشکش مولوی عبدالحی صاحب سی

ای شاه جهان عید تو باغین آید هر بی سرو سامان ز دوت سامان
گفتم بی سالش این مبارک صبح عید از گریست چه بهره احسان

پیشکش محی الدین صاحب سلمه

گویند طرب با از تجید آید شب رفت سحر دید خوشید آمد
ما را انقضای خیالات چه کار هر جا که بجاوه آید بی عید آمد

پیشکش شیخ شفاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر و سندان عالی می برد زینت بهشت برین
میکند شست و بشوید دل درم بهجور روی بهر بهشت برین
شاد روی تو ایشیت شرع تو بی ش بجل تو جمل ملک تین
مهر تو دعوت پری و ملک لقب سجد شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل هر چه در کنج معدن است و دین
دست بهمت بدولت تو زدم که توفی دستگیر دولت و دین

پیشکش مفتی مرید هر

عید جهان عید تو فرزند باد سایه اقبال تو پاینده باد
چتر جهان داری و تاج شهنشاه بر تیره عنایت تو زمیند باد

تا سنج تقریب بسم اللہ بقیس جهان بگیم صاحبہ واقع ماہ ذیحجہ ۱۲۰۹
از ہشتی محمد عبدالعزیز عزیز تلمیذ افتخار الشعر افاضی خان محمد خان شہیر

<p>رہنمائی کشور بھوپال و دیپال فرود ہست عالی او قبلہ گہ بخشش وجود وقت شان گرامیش بکوان سرود خلق درد ہر باد و ہر شاو آسود گوئی عدل از ہمہ شلمان زمانہ برود در فشانے کفش با ہمہ عالم نبود فرخی صد شرف اند وخت تیر چرخ نبود زنگ کلفت ہمہ از آئینہ و ہر زود سفرہ عام کشید و دینچینہ کشود جملہ را از کہ و مہ کردہ دعوت خوشنود شاعر انرا اصلہ باداد و فلع فرمود باتفہ گفت کہ تقریب عبادت آموذ تا ابد باد تہ گنبد گردان مسود ہر دور ہن زخیمہ با فلک حسود و شلمان خوار و تہہ کا روز دنیا فقود</p>	<p>جم شہر شاہ جهان آنکہ بہ فیض فیض بے غایت او کبہ اسد جان عظمت پایہ اش از جاہ و ریا گزشت و ہر خلق ز جود و کرش گشت فراح رسم انصاف بگیتی ز سر آو و پدیش انچہ با گلشن پر مردہ کند بارش بخش بسم اللہ بقیس جهان سامان زنگ شادی ہمہ در چار سو شہر بخت ہمیش شاہان بیا است و آئین بہاد عالمی را بسرخوان کرم مہمان خوان چاکران را بزر و گوہر و ملبوس خواست سال این شادی فرخند و زان خواست یارب این عشرت و این جن کہ شاکر حضرت شاہ جهان باشند و بقیس جهان دوستان حرم و خرسند و سلامت در</p>
---	---

ایضا

حاکم کی طرح جسکے دو ادبی پوسائل
توپون کی نیہو نئے افلاک کا دلا دل

کاؤس شہر شاہ جهان بگیم
لشکر کا فروش او سکے تا با ہم ہمہ نیچا

جس عیش کی حسرت تھی داراؤں کو	آج اوسکے زمانہ میں کھونکوی واصل
مصرف و عدالت ہے ہمدرد کہ عالم	کسری کو نہیں کہتے بھولے بادل
ہر چہ تکتس میں اندیشہ بہر اہر سو	لیکن ہم احسان کا اوسکے ٹھکان
اس رہوم سے بسم اس کی آفتی نوای	ہر گھر میں رچی شادی ہر خانہ میں
انگریز تمام آئے اطراف و جانب	آہٹ بہادری جیسے کھینچاں
جوڑے دیے صد باکو دعوت کی نزار	پہرچن کیا ایسا جود کینے کی قابل

چیشن طرب یارب مسعود و مبارک ہو
بلقیس چان پڑکھر علم میں ہوں کامل

ایضا

خوشی اندری اس کتب بینی کی کوئی	چمن میں شہت میں ہو رہیں کسایت میں
یہی گواہی دینے سے کام نہیں آتی ہی	سارک ہو یہ بسم اس کی تفریح عالم

تایخ طبع معتم بار دازنشی عبدالعزیز عزیز

این نسخہ کہ شک تھمے یاہست	ملوڑ ترانہ اے اہل سخن ہست
برخیز عزیز و بادل شاد بخوان	تایخ رباعیات شک چمن ہست

تقریظ ریختہ خامہ منشی کج منوہر لعل بخشی آستانہ نواب سلطان محمد خان گلم
صاحبہ ولیۃ العمد ریاست بھوپال

دگر دل شدہ گرم در جان فروشی	سرافق دادہ در فکر سامان فروشی
ز زندان فنا دم بگزار کوئی	کہ خار خوش کردہ بہتان فروشی
فریبانی انجمن از حبیبیت از ساغر دل و آب و رنگ چمن از حبیبیت از غنچہ گل و رشتہ نالی شہبستان	

از شمع و چراغ است بگو که آری و توانا فی جسم و جان از آتش و فراغ است بفرما که بل
 بدین رنگ رنگ بزم خن از فیضان کیمیت که از پس پرده اندیش نیز گمماست نو بنو بنایش
 می آرد و نسیم فکر گمماست تازه بتازه کینایش می آرد

بخند و شکر ستانی بخشد خرامر جلوه را جانے بخشد

صبا و گریه سنبیل و شبنم اگر از طره ریخانه بخشد

از نام و نشانش چه پرسی ماه و خورشید کیمیت که نشاند و فریدون و جمشید ر کیمیت که
 نداند سپهر هنروی را چنانست که ماه و خورشید و دیار فرمند سی را چنانست که فریدون
 و جمشید این نوکشیده نقش مگر دشناس که از دست کیمیت و آیین تازه جو شیده بهار
 بدیده آرد و بسج که رنگبست کیمیت

خون در دلم ز جلوه گل جوش میزند باغ و بهار آئینه دار لقای کیمیت

سنبیل بر بنفشه باغوش می کشد این نگهت از بهار خط شکما کیمیت

زمین پیش هم چنین نگارے دید و بهم سوگندت اگر دید و باشی بگو و شرمی مکن و درین قبل
 بدین رنگ بهارے شنیده تو و خدا اگر شنیده باشی بفرما و آرمی مکن بند بردمانت نیست
 چرا لب و انگنی و زبانت لال نیست چون حرمت نرفتی و اگر مرا پیوستی رست نیست که روزگار
 چنین نگارستانی بر روی کار آمد و نه چنین نگارستان آرا خال خسار آمد

یک نقش مرادست که دل باخته است ای کج نظران غیر دین عرصه کدامت

یک جلوه ات از هر دو جهان گرد بر آرد سر به همه خاک قدمت این چه خرامست

دانی این چیست آنست که سخن بنجان پیشین و پسین زمرنه سروده اند که ربایش خوانند
 و چار آتشخ کالبه هنروی دانند خواهست که نقش تازه و دلکش و دید و آید گردد و آوری
 رباعیات دل بست و بد لبستگی تمام نو آئین جمله و نگارین محل بست یارب کیتا محل و چندین
 بیلی ادا یان دران بعد حسن و جمال جلوه گر بهانا از انداز اوست و خدا یا کی حمله و چندین

نوع و سنان اندر و بر چار بالش ناز و مکین جلوس فرمایگان از اندیشه سحر برد از دوست
 چه جاد و فی کزان چشم فسون پردازی آید
 غنم زرنگ هر یکا نه میگوی غنم
 که بوی آشنایما ازین آوازی آید
 این نیست که هر چه بدست آمد یکا ربرد بلکه بخوشت گزین و بار یک بینی آب بر سر کواورد
 دل بجز نم بند اگر سخن شناس آمده شناس ناسپیش است و تعبید نش فرامی دل پر نیست
 و این کار که از کار دانی باشد سهلش نیز کار و دل و دیده ازان بر مدار روشن رفز نه شجی
 رباعیات ازان توان فرا چنگ کردن و آه و زنگ نازده بر چهره سخن آوردن
 روشن آن دید که نواز رخ های برون
 بر بخار سر راهی سر راهی گید
 رخت افسردگی از دل بگندیم برون
 ای خوش آمدل که در و شعله آبی گید
 نه اینکه ساز سخن را بیک آهنگ بنوا آری بل زبان را گرو گوناگون ترانها و ار سیم
 ستانه حرف زنی و هم ندان و هم عارفانه نغمه سهرانی و هم عاشقانه گویا ناله مسجست
 که گونه گونه آلاسه گوارا ازان توان کشیدن و باغچه سلیمانی است که رنگ رنگ گلها
 بوی ازان بیرون کشیدن قوش اگر چه سخن نفرو شیرین می آری لیکن گوارا ناستند
 کا از انداز و در گذرانیدن و شیرین غن را بدرازی سبب نمک گردانیدن پس ده کن
 و خوش کن و آب بهتن از خروش کن

دام بوی عطر گریبان
 نسرین صد بهار در آغوش بان باد
 گر بگذرد پری شبستان جان باد
 پروانه افتاده پای چراغ باد

اصلاح اغلاط طبع لغت الباری

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۳	۱۴	در دیر	ایک در دیر	۲۶	۱۱	پیش	پیش
۵	۱۹	این نشأ	هر چه بکلیب نافع این نشأ	۲۷	۱۹	یافت	داشت
			نشأ	۲۹	۱۴	بنی و	بنی بود
	۲۱	می ورزد	منی ورزد	۳۶	۲	مستی	الله
۹	۶	عشیر	عشیرش	۳۸	۳	نشأ	نشأ می
	۲۱	اندازند	اندازند		۱۳	پرده	پرده
۱۳	۳	خوشه	توشه			نه درد	نرد و
		توشه	خوشه		۲۱	سایه	سایه
	۱۲	در روشن	ور روشن	۴۰	۲۰	بینایم	بینایم
۱۴	۱	اثر و هایش	از و هایش	۴۷	۶	زلفت تفرقه	زلفت توقیر
	۷	بابوے	بانوے	۵۳	۱۱	یضیی	تضیی
۱۵	۱۵	گرو د	گرو د	۵۶	۱۵	که پید است	که پنهان است
۱۶	۱۰	کدام	کدام کار	۶۰	۸	یچشم	بچشم
۱۹	۱۵	گرو د	گرو د		۱۷	زند	زند
	۱۹	شناسا	شناسائی	۶۱	۱۹	نه آید	نیاید
۲۰	۲	یکتای حسن	گوهر یکتای سخن	۶۳	۱۴	نه مود	نبود
					۱۷	مخواد	مخواد و
۳۴	۲	از آردگان	آزادگان	۶۵	۲۱	انظارش	انظار

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۶۹	۶	مهندس	مجانس	۱۰۶	۱	من عاشق اصبح مراجم	صواب سب
۷۰	۱۴	ر	بر	۱۰۷	۱۶	مکند پائیز سرورنا ہندیم	مکند
۷۱	۲	یا	پا	۱۰۸	۷	جواب ہے	جواب ہے
۷۲	۱۱	فہید	برچید	۱۰۹	۶	سرور	سرور
۷۳	۱۲	بسیار	بیشتر	۱۱۰	۲	خود قضا	خود قضا
۷۴	۱۹	خاص	ذات	۱۱۱	۱	حجابت	حجابت
۷۵	۱۰	عام	عالم	۱۱۲	۴	معصیت و	معصیت و
۷۶	۲۰	چشم روشن گریز	چشمی روشن گریز	۱۱۳	۷	تا بار	تا بار
۷۷	۱۰	تبقہ	تبقہ	۱۱۴	۱۰	در زندان	در زندان
۷۸	۱۰	بوسے	بجوسے	۱۱۵	۲	فرمودہ	فرمودہ
۷۹	۴	ہوئے	ہوئے	۱۱۶	۶	کاہے	کاہے
۸۰	۱۴	نکو	نیکو	۱۱۷	۵	خدا یا	خدا یا
۸۱	۲	دیگر	دیگر	۱۱۸	۹	کم	کم
۸۲	۶	پہچ عبث	پہچ سبب	۱۱۹	۱۱	آتش زد	آتش زد
۸۳	۴	تا	تا	۱۲۰	۴	بزرگ	بزرگ
۸۴	۹	نامد	نالہ	۱۲۱	۲	گی	گی
۸۵	۱۹	کت در	کشاو	۱۲۲	۹	خود را	خود را
۸۶	۱۲	بخیال خواب و غفلت	بخیال خواب و غفلت	۱۲۳	۲۱	نہ	نہ
۸۷	۲۱	دست	دست	۱۲۴	۷	از مہر	از مہر
			من ارجہ گناہ و شرمندہ	۱۲۵	۱۳	زان بت	زان بت
			یک تیر نیم او شست				

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۲۸	۱۲	ہست	چیت	۱۳۵	۱۲	حوض	حوض
"	۱۸	پیش	عیش	۱۳۶	۵	قراضہ	قراضہ
۱۲۹	۱۲	وقف	وقف و	"	۱۰	تا بود	تا بود
"	۱۸	سر	نیز	۱۳۶	۱۴	این	زین
۱۳۰	۱۲	تفسے	تفسے	۱۳۹	"	سہے	سے
"	۲۰	بری شد	بہر	۱۳۹	۱۲	از	آر
۱۳۱	۱	پس	بس	"	۱۸	ست	ہست
"	۱۵	تو داد کن از	تو داد کن از	۱۳۲	۲۱	انگشت بریت	انگشت بریت
		ہر چہ ہر دم	زہدم	۱۳۳	۱۶	سر آمدہ	سیر آمدہ
"	۲۰	انچہ دیدی	وال ہم	۱۳۷	۹	تو	توام
۱۳۲	۱۶	روی زنا	روی وریا	۱۳۵	"	نیک	ننگ
۱۳۳	۱۰	چشمم	جسمم	"	۱۴	نہیب	نہیب و
"	۱۶	آد	آید	۱۳۶	"	نیک بد	نیک بد
"	۲۱	تا	تا	۱۳۷	۲	از	کز
۱۳۴	۲	شتم	شتم	"	"	قوت	قلت
"	"	گو	کو	"	۱۸	گر	کز
"	۱۳	با	تا	۱۴۰	۹	آنجاز	آنجا کہ
۱۳۵	۶	ہان	ہان تا	"	۱۳	پس	بس
"	۹	شر	سہ	"	۱۹	در	وز
"	۱۲	حور	و حور	"	۲۰	در	وز

نمبر	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۱۴	۲	آه	ایم	۱۶۵	۷	بی	فی
۱۳	۱۳	گمگم	گمگم	۷	۷	بی	فی
۱۲	۱۶	با	+	۱۶۶	۳	زیبای	زیبائی
۱۱	۶	چون کج	چون سالی	۷	۷	منم	مراسم
۱۰	۱۳	نزار	صد نزار	۱۶۷	۱۶	نرفی	نزنی
۹	۱۸	پس	پس	۱۶۸	۱۸	سینه	سینه
۸	۲	کعبه	وکعبه	۱۶۹	۲۱	باو	باو
۷	۱۷	بهتر که دوست	بهتر از دوستی	۱۷۰	۱۵	بر	وگر
۶	۲	پیر زال نیا	زال دنیا	۱۷۱	۲	دیا بستی	دنیاد بستی
۵	۱۸	عمر	عشقی	۱۷۲	۳	لحظه	لحظه
۴	۲	سیل پیر سیل	سیل پستی	۱۷۳	۹	دور	دورو
۳	۷	برق	برق و	۱۷۵	۱۰	برگرد	گرد
۲	۷	دوبار	بهار	۱۸۰	۱۳	مرد	برو
۱	۷	گشت	گشت	۱۸۱	۱۹	خمش باو	خمش باو
	۱۳	رفته	رفته	۷	۲۱	نسیم	شمیم
	۱۸	از	زر	۱۸۳	۱۱	بی	بے
	۴	دوو	درد	۱۸۵	۱۰	با	یا
	۳	دل	که دل	۷	۱۱	معمر	مامور
	۱۱	گناه	نگاه	۱۸۸	۱۹	صبح و	صبح
	۱۶	وجود	وجودو	۷	۷	خاص	خاص

صفحہ	سطر	خط	صواب	صفحہ	سطر	خط	صواب
۱۹۹	۷	ز نرہ	ز نرہ	۲۳۲	۱۶	گلشن	گلشن
۱۹۹	۱۷	زوارکار	زارازکار	۲۳۶	۱۹	شعبان	شعبان
۱۹۳	۱۸	جو	جوے	۲۳۰	۱۷	بشگفتہ	بشگفتہ
۱۹۳	۱۷	گراکھ	گاہیکہ	۲۳۳	۱۸	بار	بار
۱۹۶	۷	رز	رز	۲۳۲	۳	کہ پیدست	کہ پیدست
۱۹۶	۱۶	سازم	ساز	۲۳۷	۹	غمار	غمار
۱۹۹	۱۰	نیتے	ہستی	۲۳۹	۳	گشتہ کار	گشتہ کار
۱۹۹	۱۱	ہستی	ہستے و	۱۱	۱۱	ہر	ہر
۱۹۹	۱۸	تو	نو	۲۴۲	۹	غریب	غریب
۲۰۰	۱۰	ہنچو	ہ از ہنچو	۲۵۲	۲	منودہ	منودہ
۲۰۲	۷	غارت	غایت	۲۵۴	۱۰	دخی	دخی
۲۰۳	۵	مژدہ	ہژدہ	۲۵۵	۳	چیز	چیز
۲۰۵	۷	سواران	سوارانہ	۱۶	۱۶	دساختہ	دساختہ
۲۰۷	۱۵	بری	بسے اگر	۲۶۷	۱۰	وہجور	وہجور
۲۱۱	۱۲	غافل	عافل	۲۶۸	۱۹	راہت	راہت
۲۱۶	۱۰	سلم	سلم از عارف	۲۷۱	۶	ریختہ	ریختہ
۲۱۸	۳	کہ	کہ	۷	۷	گراشت	گراشت
۲۱۹	۷	مرتبہ	رتبہ	۲۷۲	۱	سور	سور
۲۲۳	۶	بگیرد	بگیر	۲۷۵	۹	مصرعہ	مصرعہ
۲۲۳	۲۰	نکر وہ خود علم	نکر وہ خود و خلم	۲۷۸	۵	جاہ	جاہ

